

٤٧٦

جزو اول از کتاب شیخ منبع الاسرار

تصنیف [illegible] شرح مخزن الاسرار [illegible] الاول

[illegible]

صح

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و حمد و سپاس معبود حکیمی را سزد که بمقتضای حکمت بالغه و قدرت کامله
لسان انسان را کلید مخزن اسرار غیبی ساخت و ضمیر اشراق پذیر را از شعور از مطلع
انوار لاریبی شناخت و اهبی که تحفه احرار روزگار را از گنجینه فیض اقدس خود حواله فرمود
و نقطه صنع بدیع را مرکز ادوار افکار متفکرین نمود — بیت — سبحان الله خدای بیچون
از چون و چرای خلق بیرون ، جولانگه فکر از خرد پیش ، اندیشه درو خجالت اندیش
صانعی که ادراک عجایب اختراع او عقل عاقلان سرگردانست خالقی که ادراک عاطفه
بدایع ابداع او نفس کاملان حیران — شعر — بین اسم او والات
دار شرف آفتاب در دل مات ، الف آمد زبان و دندان سین ، میم تنگ از دهان
نمونه به بین ، چون نبود اسم احاطات بیان ، سخن جز باسم او شوان ، معنی که

بمقتضای رحمت شامله عرصه غبرا و خطه سفلی را بجهت اصناف امم منبت معاش
ساخت مدبری که بنای رفیع قصر مینا و گنبد اطلس سیمگون را بانواع آثار قدرت
و عجایب اسرار حکمت برافراخت — شعر — حمد و سپاس ملک ذی الجلال ، قادر دانا
احد بی زوال ، رنگ ده لاله و گل در بهار ، جلوه ده سبزه شاخسار ، وصف تو
زاندیشه ما برترست ، دیده بصنع تو تماشاگرست ، و درود نامعدود و صلوات
نامحدود نثار مرقد منور و تربت معطر رسالت پناهی را لایق است که در باغ رسالت
نرانو گل شکفت و در بوستان نبوت بهتر از سرو آزاد نرسته — شعر —
یگانه که در بهشت خلد در چهل سال ، بچار حد جهان بازگردی حمد بود ، بنور آینه مصطفی
مصفی دان ، که روی لطف هر طلعه در آن جمال نمود ، سلطان هفت اقلیم جهان و پادشاه
مدار الملک هشت جنان نقش خاتم اصطفا و خاتم سلسله انبیا — نظم — چشم و چراغ
همه انبیا ، پادشه بارگه کبریا ، چرخ شد از رفعت او سربلند ، خاک شده
از شرف نعل ارجمند ، صیت تو آفاق سراسر گرفت ، نور تو ظلمت ز جهان برگرفت
وصف تو هرگز چو نگردد تمام ، ختم نمودیم بدین والسلام ، علیه و علی آله العظام و صحابه
الکرام من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها — شعر — یارب از آنجا که توئی
فی نظر عاجزیم و بیچاره دستگیر ، واقف اسرار ضمیرم توئی ، پاک تو عذر پذیرم

نیست عمر بعصیان بسر آورده‌ام * آنچه نتوانستم آن کرده‌ام * نی زمین آسوده
بعالم دینی * یک نفس از عمر مرا حاصلی * جرم فراوان و خطا بیشمار * کرده‌ام
از لطف مرا در گذار * روز قیامت که شود انجمن * بانی آن نامه سخن * مزین
رای عقده کشای اهل قبول و مرفوع ضمیر منیر ارباب بصیرت و عقول آنکه در نظم احکام
محبت و نظام مرحمت انام کرد لایت شد از قدوم میمنت لزوم فیض ملزوم امیر کبیر
اشجع اعدل اعظم فخر خوانین نامدار مفخر امراء عالیمقدار صاحب صولت و وقار سپند
نشین اجلال شکل آرای اقبال نوزدهٔ نصرت و انتصار نو دمدمهٔ بصیرت
و استبصار فهرست جرید عالم ارواح و ابداع دیباجه نسخهٔ نوع انسان نواب مالک الرقاب
رفیع الشان عالی المکان یوسف محمد خان طاب ثراه ظلال مرحمته ممدوده علی الآفاق
و رایات دولته مرتفعة الی قباب الافلاک **قطعه** یوسف ثانی که از نور صفا و
فهم و فکر و عقل و دانا تمام است * من چگویم وصف آن عالی نژاد * کان ز درک
عقل من بالاتر است * رشک ریاض رضوان عزت حدایق جنان گشته و آن
سپند نشین مسند ایالت چون یوسف کنعانی سرکردهٔ هر نوع و سرسلسلهٔ هر صنف
سکنه این دیار را اسیر کمند عاطفت و رهین منت خود فرموده علی الخصوص زمرهٔ
ارباب فضل و کمال و طایفهٔ اصحاب دانش و بینش که از جمیع افراد بمزید التفات

و اختصاص

و اختصاص از اقران امتیاز یافته و بمزید عاطفت آن والاجاه خارستان یاس این
طایفه بگلستان آمال و امنیه مبدل شده و خاطرها متوجه باکرام و سلوک
گرائیده و دلها متشعفه و متوزعه باطمینان و سکینه انجامیده معلوم این فقیر بی بضاعت
و حقیر بی استطاعت ابراهیم تتق شد که در محفل منیف و مجلس شریف آن والاجاه
هرگونه شعری از قدما و متاخرین مذکور میشود و در اکثر اوقات کرامی حرف شیخ
نظامی قدس سره میگذرد و خاطر قدسی مآثر آن فدایگان بحل ابیات
مخزن الاسرار بیشتر متوجه و مایل باشد والحق کتابیست عجیب و نسخه ایست
غریب که انجم با آنکه همگی چشم است مثل آن ندیده و گردون با آنکه همگی
گوش است نظیر آن نشنیده **بیت** مخزن اسرار الهیست این * سرورق نغز
شاهیست این **ع** لا یدرک الوصف الطری حقایقه * و ان یکن الخلق کلهم وصفا *
بنابران خواست که بقدر استعداد خود شرحی موجز برای آن کتاب مستطاب بنویسد
که در بعضی محال و شواد و مواضع دشوار مستغلق که از اذهان نظر و احتمال روی باشد
و اندک توجهی که بآن واقع شود جمله معانی از پس پردهٔ نقوش الفاظ آن بعرصه گاه
ذهن وقاد و طبیعت وهاج آن عالیجاه مبادرت میفرموده باشند استغفر الله ثم
استغفر الله آن قرص قمر را بیسراج العبارت و الاشارت این کمترین نظرت حیی صباح و

آن عقل مجرد را بعشق و کتاب این الفبعت چه حاجت مص کره بسخن نز نهد جان
پرورست چونکه بجان تو رسد لاغر است غرض آنست که خود را بوسیله این بضاعت
مزجات منظور نظر عاطفت و مشمول تصدق و رحمت آن والا شکوه سازد لاجرم اوراق
لغات فارسیه و تازی آن کتب از کتب مشهوره لغت مثل صحاح و قاموس و فرهنگ
ابراهیمی و شرفنامه و تحفة السعاده و غیر ذلک بود و بعد از احراز بعضی لغت لغة
آن معانی که کرده و ربط و تطبیق را ملحوظ داشته شرح هر بیت مشکل بالعباراتی
لایق در ذیل آن نگاشت و در ایام معدوده ازین شغل پرداخت و شرح ترتیب داد که
مصنف از مطالعه آن مسرور گردد و مستفید محزون و فی الحقیقة الکلام مرتب باید که
بحلیه قبول آنحضرت اوند کار متحلی خواهد شد و بر تو التفات آن مهر سپهر اجلال خواهد یافت
مص کز التفات خداوندیش بیارآید نگار خانه چینی و نقش ارژنگست
توقع از اصحاب انکار و بنابه آنکه اگر بر سهوی و خطایی اطلاع یابند در
اصلاح کوشند و الله المستعان و علیه التکلان هست کلید در گنج حکیم
بسم الله الرحمن الرحیم مراد از گنج حکیم کتاب حمید و قرآن مجید است
که گنج لطایف جواهر احکام و غرایب زواهر قصص و فواید مواعظت و حکیم یا
مضاف الیه است برای گنج و عبارتست از خداوند تعالی ای گنج خداوند حکیم یا

صفت است برای گنج ای گنجی که حکیم است چه مراد از گنج کتاب
قرآنست و اطلاق حکیم بر قرآن هم در قرآن آمده است کقوله تعالی یس والقرآن
الحکیم یعنی کلمه بسم الله الرحمن الرحیم کلید در قرآن خداوند حکمت یا کلید
در قرآن حکیم است و بر هر تقدیر چون افتتاح کتاب الله به بسم الله اتفاق
افتاده است آنرا کلید کتاب الله تصور کرده است و میتواند بود که مراد از
گنج جنس خزینه سیالی باشد از هر نوع که باشد و چون کلمه بسم الله گشاینده
هر بسته است آنرا کلید خزینه مطلق تصور کرده باشد و برین تقدیر لفظ حکیم متعین است
برای مضاف الیه بودن مر گنج را یعنی کلمه مذکور مفتاح هر خزینه خداوند حکیم است
و مناسبت لفظ حکیم با گنج ظاهر است چه حکما را در نگاه داشتن گنجهای طلسمات
عجیبه و اعمال غریبه می باشد و باید دانست که متعارف در ابتدا کتب ابتداء
آنها بتسمیه است که جار و مجرور آن متعلق بمحذوف باشد مثل ابتدء بسم الله
یعنی ابتدا میکنم بنام خداوند آنچه بدان مانند و شیخ از متعارف عدول کرده است
و کلمه بسم الله یکطرف و حکیم در دست کلید از طرف دیگر ساخته است و این
خلاف متعارف است و باعث این عدول آن خواهد بود که اشارت کند بحکمت
افتتاح کتب به کلمه بسم الله چه از فحوای این اسلوب غریب معلوم شد که کلمه

مذکور مفتاح کلام مجید و باکشاینده جنس هر خزینه است و این هر دو صورت تقاضای
افتتاح کتب را آن میکند دیگر آنکه هر چه جدید است لذیذ است تا تقدیم حکم و اصل
در محکوم علیه تقدیم میسی باشد از برای افاده حصر خواهد بود یعنی مفتاح حقیقی گنج حکمت همین
بسم الله است چه تقدیم آنچه سزاوار تاخیر است فایده حصر دهد و تواند بود که از
برای ترغیب سامع باشد با استماع تتمه چه از تقدم حکم سامع را شوق استماع
محکوم علیه بهم میرسد آید و آنچه بعد از شوق بسمع آید راسخ و متقرر در ذهن میگردد و دیگر
باید دانست که بسم الله را در امثال این مقام با جمیع حرکات و سکنات اصلیه
باید خواند از برای رعایت شعر هیچ وجه تفاوتی را بدان راه نباید داد که در حرف
میت و این کتاب در بحر مسدس است و در زیر انگشت هست مفتعلن مفتعلن فاعلات
و از قواعد عروضیه معلوم شده که درین بحر در مقام فاعلات فاعلن نیز آمده است

فاتحه فکرت و ختم سخن   نام خدایست بر او ختم کن

الفاتحه گشاینده و الختم تمام کردن و یعنی تمام کننده نیز آمده است و درین مقام ختم
اول است یعنی خاتمت و ثانی یعنی اول یعنی گشاینده فکر و تمامیت رسانندهٔ
سخن گفته فکرات نام خدایست و این صفت را برهان نام ختم کن و الا آنکه فاتحه
فکرات بنابر آنست که نام شریف الهی گشاینده هر مشکلست عقلی و حسی و آنکه تمام کننده

سخنست برای آنکه در حدیث نبوی واقع شده که هر امر خطیری که ابتدا آن
بنام شریف الهی واقع نشود ناتمامست پس تمامی سخن که آن نیز امر خطیر است بدان
نامست قال علیه الصلوٰة والسلام کل امر ذی بال لم یبدأ فیه بسم الله فهو ابتر و
باید دانست که این بیت در تحمید باری است نه از متعلقات تسمیه چنانچه در
بعضی شروح است تو بنیاد اثبات آینده

پیش وجود همه آیندگان
بیش بقای همه پایندگان

پیش اول باد فارسی و ثانی بیا ز تازیست
و مراد از آیندگان موجودات متعاقبند که در پی یکدیگر می آیند و از پایندگان موجوداتی که بطول
و امتداد بقا موصوفند مثل افلاک و امثال آن

سابقه سالار جهان قدم
مرسله پیوند گلوی قلم

در مدار الافاضل مرقومست که سابقه سالار بمجموع و سالار
نقطه هر دو بمعنی مقدم و سرکرده و مهتر لشکر است و در موید است که مرسله گلوبند
و مراد از سابقه سالار درین مقام مقدمست و از مرسله هیئتی که از احاطه سرهای
انگشتان کاتب گلوی قلم را حاصل آید یعنی آنکه او مقدم و مسبوق الیه
جهان قدم است چه هر قدیم را مسبوق اوست و گلوبند هیئت احاطه سرهای انگشتان بکلک
کاتبان در گلوی قلم پیوند کننده است چه صنعت کتابت را خالق اوست و میتواند که بود
که مراد از قلم قلم ازلی باشد و از گلوبند هیئت خیالی احاطه اصابع رحمن

پرده کشای فلک پرده‌دار   پردگی پرده‌شناسان کار

در اداة الفضلاست که فلک پرده‌دار عرش است و آسمان دنیا را نیز گویند
الهی عرش را پرده‌دار برای آن گویند که نسبت بعض آیات مکنون هم پرده افلاک
هشتگانه است و آسمان دنیا را برای آنکه نسبت با ارض پرده عناصر سه گانه است
و درین مقام یعنی عرش اعظم پردگی بکاف فارسی نگاهبان پرده و محجوب
پس پرده درین مقام یعنی ثانی انسب است بقرینه تقابل پرده کشای و پرده‌شناسان
کار عارفان و صاحب فراست کذا فی اداة الفضلا و یعنی چنین گفت که
آنکه او پرده کشای عرش است ای ظاهر نماینده اسرار عالم ملکوت
و محجوب پس پرده است برای پرده‌شناسان کار ای برای عارفان و صاحب
فراست چه این گروه هر موجود را مظهر جمال حق و مرآت وجه مطلق تصور کنند مصراع
اول اشارت بارباب شهود و مکاشفه است و ثانی باصحاب استدلال

مبدع هرچه که جودیش هست   مخترع هرچه وجودیش هست

الابداع والاختراع آفریدن بی مدت و ماده و مراد از چیزی که با جودیست
هر موجود و عام النفع است مثل افلاک و عناصر و از هرچه وجودیش هست موجود مطلق
و این تعمیم است بعد از تخصیص و اختیار لفظ ابداع در اول و اختراع در ثانی

برای تفنن عبارت و گاه باشد که یکی را با آفریدن بی مدت و دیگری را با آفریدن
بی ماده تخصیص کنند یعنی آنکه او آفریننده موجودات عام النفع و آفریننده مطلق
موجودات است بی آنکه محتاج بمدت و ماده باشد و آنچه از آیه الله الذی
خلق السموات والارض فی ستة ایام و حدیث قدسی خمرت طینة آدم بیدی
اربعین صباحا مفهوم میشود از مدت و ماده بر احتیاج محمول نیست بلکه مبنی بر حکم
و مصالحست لعل طراز کمر آفتاب   حله‌گر خاک و حلی بند آب   کمر آفتاب
کوه و منطقه فلک که آفتاب بران دور کند کذا فی اداة الفضلا و حله نوعی
از ملبوسات است و حلی جمع حلیه است بمعنی زیور یعنی آن خداوند لعل را زینت
کمر آفتاب ای پیدا کننده لعل در کوه یا در منطقه فلک و حله ساز زمین و زیور
بند آبست و بر تقدیر دوم که مراد از کمر آفتاب کوه باشد لعل بمعنی خودش
مرادست اما بر تقدیر اراده منطقه فلک مراد از آن جنس ستارهاست که
بر منطقه و متعدد با آفتاب فلک و حله خاک عبارت از سبزه‌ها و گلهاست و حلی
آب اشکالی که از حرکت باد بر سطح آب پدید آید یا جواهری که از آب متکون
شود یا صورتی که بر نطفه فائض شود سه ره نطفه زد صورتی چون پری
که کرده است بر آب صورتگری   پرورش آموز درون پروران   روز برآرنده روزی خوران

درون پر صفا گروهی مرتاض کرده است ایشان پرورش نفس ناطقه و تکمیل

روح است و روزی خوران جمیع حیوانات و برآوردن روزی کنایت از آماده ساختن

اسباب معاش است قال الله تعالی وجعلنا النهار معاشا یعنی الخداوند تربیت

ابلهی کنوز نهاده است اهل ریاضت را و آماده کننده است اسباب معاش حیوانات را

مهره کش رشته یکتای عقل   روشنی ده بینائی عقل

مهره کش رشته آنکه مهرها را در رشته کند و آنکه رشته را پس از نقاش از کمیت تا سر دیگر

هموار سازد و نوعی که گرهی در آن نماند و درین مقام هر دو معنی مراد تواند بود

عقل را باعتبار تجرد و بساطت به رشته یکتای تشبیه نموده است و مدرکات

عقل را بمهرها که در رشته کنند و این بر تقدیری است که مراد از مهره کش نظم کننده

مهرها باشد و بر تقدیری که هموار کنی مراد باشد مراد از مهره مدرکات عقل

ملیت و معنی بیت است که الخداوند مهرهای معقولات را در رشته باریک عقل

کشنده است ای عقل را مدرک معقولات کننده است یا رشته یکتای عقل را از گرهها

هموار کننده است ای تا عقل را از آنچه نباید تعری و پاک سازنده است الخداوند نور دیده

بینائی عقل است مراد ادراک عقل بنور اوست داغ نه ناصیه داران پاک

تاج ده تخت نشینان خاک   مراد از ناصیه داران پاک اهل سجود و از داغ ناصیه

ایشان سیمائی که بمقتضای سیماهم فی وجوههم من اثر السجود [illegible] جانب ایشان [illegible]

و از تخت نشینان خاک اولی الامر که تاج خلافت بر سر دارند یعنی الخداوند

سیمای صلاح پدید آرنده است اهل سجود را و تاج خلافت کرامت کننده است خلفای

ارض را و میتواند بود که مراد از ناصیه داران پاک جماعه متکبر باشند که جبهای شقاوت

انتمای خود را از شرف سجود پاک ای دور داشته‌اند و از داغ داغ لعن و طرد مر گروه

آن طایفه ابلیس لعین است که از سجده آدم علیه السلام سر پیچیده و بداغ لعنت ابدی

بر جبهه احوال خود مسائیه نموده و از تخت نشینان خاک خاکساران فانی که بمقتضای

انا عرضنا الامانة علی السموات الی آخره متحمل بار امانت شده اند و تاج خلافت بر

فرق سعادت خود یافتند و برین تقدیر مراد از تدبیر پخته و از تقصیر که در بیت

خام کن پخته تدبیرها   عذر پذیرنده تقصیرها

واقع است تدبیر ابلیس و زلت آدم خواهد بود و تدبیر ابلیس با کمال آخر گشت

رفیق تنها آن از قبول توجه و تقصیر آدم خوردن دانه گندم است و تعالی عذر آن را بقبول توبه فرمود

شحنه غوغای هراسندگان   چشمه تدبیر شناسندگان

الشحنه نگاهبان و غوغا سه ملخ گرانبوه و مردم انبوه باشد و در بیشه دیار بسیار یکی

گذاشته فی المؤید و مراد از آن لشکر شیاطین است و هراسندگان خائفان و شناسندگان

عاقلان و، یعنی بعد او نگاهبان عاقلانست از لشکر شیاطین و شبهه حیرت
عاقلان را ای سید افیض عاقلانست و در بیتی شروع وقعت که نقطه حیر
گشتا شده گان بقطع اضافت هم توان خواند و مجموع آن را از عاقلان کنایت
داشت این المصراع اول مناسب نشود چه انجام مضاف متعین است

پرورش آموختگان ازل — مشکل این نکته نکرده حل
گردش علم چه میباست این — تا ابدش ملک چه پیراست این

مراد از پرورش آموختگان ازل اصحاب لدنی اند که پرورش الهی را از ازل
آموخته اند یعنی اصحاب علم من لدنی با وجود آن همه عرض علم که دارند مشکل این دو نکته را
حل نکرده اند یکی از آن دو نکته اینست که علم الهی ازلیست یعنی از هیچ مسبوق نیست و چه
در ازل که هنوز بمقتضای کان الله ولم یکن معه شیء از ماسوا ابعداثری نبود عالم
اشیا بودن محل حیرت عقلاست ولهذا در علم الهی معدومات را ثبوتی گفته اند آن
اختلاف از کجاست و دیگر آنکه ملک او تا ابد است با آنکه همه ممکنات از حلول کلام
وجود بحجاب عدم متواری خواهند شد و لفظ چه در بیت وجه مجرات است شیخ [illegible]
علیه الرحمه در مقام تعجب

کش همه در چه روز زندگیست — پیش خداوندی او بندگیست

اشارتست بصفت قضا و اراده سبحانه بر جمیع افعال و حرکات و سایر الحیات از اهل

صادر

صادر شود قال الله تعالی و ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها

روضه ترکیب ترا حور از اوست — نرگس بینائی ترا نور از اوست

مراد از روضه ترکیب بدنست باعتبار اشتمال آن بر عجایب خلقت و
غرایب فطرت و مراد از حور بطریق استعاره قلب او که روح باشد و از نرگس بینا چشم حقیقی

منت او راست هزار آفرین — بر کمر کوه و کلاه زمین

المنة عطا کردن و ستایش نمودن و آفرین سپاس و ستایش و درین مقام
مراد از منت معنی اولست و مراد از کمر کوه میان کوهست و از کلاه زمین آسمان
یعنی عطاء خداوند را اگر بر کمر کوه دارد باعتبار ایجاد جواهر قیمتی دران و بر
آسمانست باعتبار ایجاد انجم و اختران بران هزار سپاس و ستایش است
و در بیتی شروع دقیقت که مراد از کمر کوه [illegible] روی زمین است چه صورت
کمر در زمین محاذی وسط حقیقی جبال میباشد و مقدار کوه که بر روی
زمین ظاهری باشد در زمین مخفی میباشد و علاالهی بر روی زمین محتاج به بیان نیست

تا کرمش در تتق نور بود — خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه بجودش کرم آباد شد — بند وجود از عدم آزاد شد

یعنی تا کرم آن خداوند در پرده نور الهی المختفی بود و آثار آن جلوه گری ننموده بود

خاسار کل فرنی از شکر و در بود یعنی ارتباط لازم با ملزوم که نظام عالم بدان
منوط است نبود حاصل آنکه هیچ ممکنی از نهانخانهٔ بطون بعرصهٔ ظهور جلوه گری نموده بود
و چون بفیض بی غرض و عوض او که از لفظ جود مراد است کرم آباد شد ای با وفور انه اختفا
بمعرض ظهور آمدند و جود ای موجود بستنی از قید عدم آزاد شد یعنی موجودات
از قید عدم آزادی یافته بمنصهٔ وجود جلوه گر آمدند و از اینجا ظاهر شد که مراد از
لفظ بند بندگی است و تحمل کسب یعنی قید باشد و لفظ از عدم بیان اکن و آزاد یعنی وا

در هوس پس این دو سه ویرانه ده — کاز فلک بود گره بر گره
تا گشاد این گره وهم سوز — زلف شب ایمن نشد از دست روز

دو سه ویرانه ده کنایت از هفت اقلیم است و گره وهم سوز گره مشکل گشای گوی
گره هم باز از توهم حل میسوزد از غایت صعوبت حل و زلف شب اضافه بیانیه است
و دست روز استعارهٔ تخییلی یعنی روز را تشبیه بصاحب دست نموده است
بعده دست را برای او ثابت کرده است و مقصود شیخ آنست که خلق عنصریات را
باخداوند ثابت کند و دهریه را که تدبیر و تخلیق عالم را بافلاک و زمانه منسوب دارند رد کند
و تقریرش آنست که فلک را باعتبار اقتضای ادوار او ایجاد و انتظام اشیا را چنانکه معتقد
دهریه است پس انتظام این اقالیم در هوس آنکه دی این دو سه ویرانه ده که اقالیم سبعه باشد

کاره

کار گره بگره بود ای کارش بر هم آمده تا آنکه خداوند این گره مشکل گشا را از کار او
گشاد زلف شب از دست روز ایمن نشد ای روز از شب امتیازی که دارد انتظام
عالمست نیافت حاصل آنکه انتظام موجودات اقالیم بر نحوی که محسوس و مشاهد است
بوجود تمام او مکونات و در تمامی تلمیحست باینکه کریمهٔ ان السموات والارض کانتا رتقا ففتقناهما
والله اعلم بالصواب چون گره عقد فلک وا کرد جعد شب از گره عدم شانه کرد
وا کردن کنایه از وا کردنست یعنی چون آنخداوند گره بستهٔ فلک را وا کرد جعد شب را
که عین شب باشد از گره عدم پاک ساخت ای شب را از عدم جدا ساخت
حاصل کلام آنکه زمانه و زمانیان همه بمحض صنع قدیم او از حیز عدم بصحرای وجود
آمدند و فلک را هیچ گونه دخلی در سلسلهٔ ایجاد نیست زین دو سه چنبر که
بر افلاک زد هفت گره بر قدم خاک زد چنبر بمعنی چیزی مدور باشد و مراد از
دو سه چنبر درین مقام دوایر افلاک است و چنبر زدن بر افلاک عبارت از پدید
آوردن افلاک است بر مثال گره چرا که وضع متحقق حدوث دوایر است غیر الکره
چنانچه در علم فلسفی مشروحست و هفت گره بر قدم خاک زدن کنایت از باز
داشتن خاک است از حرکت چه گره بر قدم زدن قدم را از حرکت باز میدارد و
داشت قدم مر خاک را مبنی بر تشبیه خاک است بکسی که پای داشته باشد و بر پای

۲ نیا و عدم
۱ ای از عدم م

او کرهها مستحکم زده باشند تا از روی آب مانده باشند و انجات کره
خاک را بدوایر افلاک بسبب آن منسوب داشت که حکما در وجه ثبات و عدم
تحرک زمین چنان گفته اند که افلاک خاصیت مقناطیس دارند نسبت بزمین و چون
مرکز زمین من جمیع الجوانب با فلاک یک وضع دارد بنابران متجاذب شده بهما از
اطراف معلق مانده است کرد قبا جبهٔ خورشید و ماه زمین دو کلهدار سپید و سیاه
در رسیده است که جبهٔ خورشید و ماه یعنی روز و شب انتهی مراد ازین آنست که
روز جبهٔ خورشید است و شب جبه ماه و مراد از انکه دار سپید کنایت است از
کلهدار سیاه ماه چه ماه جرم صیقلی بی نور است کلهداری کنایت است از استداره است
و منع هیئت آنست که الخداوند تا شب را آفتاب و روز را مهتاب قبا
کرده است ای چاک زده است و دریده است چه عمل آفتاب تقاضای روز
و عمل ماه تقاضای شب کند زهره منبع از دل دریا کشاد و چشمهٔ خضر از
لب خضرا کشاد مراد از دل دریا ابست و از چشمهٔ خضر چشمهٔ الحیات و چشمهٔ خضرش برای
آن گویند که الحیات نصیب او شده بود و کشادن زهره منبع از دل دریا کنایت
از برساختن اوست از آب دریا چه آب ابر از بخارست دریاست و چشمهٔ خضر را از
لب خضرا کشادن کنایت است از انکه آن چشمه را در میان سبزه زار آفریده است

چه خاصیت الحیات آنست که بهر زمین که رسد آنرا سبز سازد یعنی الخداوند
جل و علا بقدرت خود ابر را از آب دریا زهره فراخ کرده است ای آب بسیار
از بخارست دریا با موهبت کرده است و چشمهٔ الحیات را در میان سبزه زار
آفریده است و در بعضی کتب بنظر آمده است که ابر حیوانیست با خرطوم و هرگاه
اراده مخصص علی الاطلاق تعلق بسقی و احیاء قطعهٔ زمین گیرد فرمان صادر شود
رعد را تا ابرها را بر سطح دریا جمع آرد و چون ابرها بر سطح دریا جمع آیند خرطومها را
باب فرو برند و آب را در می کشند اجسام آنها منبسط میگردد و می بالند تا هرگاه که
ابرها مانند جبل شاهق گردد آنگاه باد در حکم شود تا آنها را مرتفع سازد و بر بالای
کل زمین رساند جام سحر در گل شب رنگ ریخت جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت
جام سحر آفتاب و قیل باد صبا کذا فی مدار الافاضل مراد درین مقام
معنی اولست و گل شب رنگ کنایت از زمین تیره و سیاه است یعنی الخداوند
انوار آفتاب را در زمین تیره و سیاه ریخت پرتوی را از انوار در دهان
سنگ در آورد تا سبب تکون لعل و یاقوت شد خون دل خاک بجران
باد در جگر لعل جگرگون نهاد خون دل خاک کنایت از کیفیتی که ماده
تکون معدنیات غیر متطرقه شود از لعل و یاقوت و غیر آن و بحران در اصطلاح حکما

مقاومت طبیعت با مرض است پس اگر طبیعت غالب شود واقع مرض آنرا بحران
محمود است و اگر بالعکس باشد بحران نامحمود و لعل جگر گون کنایه از لخت که در رنگ
مشابه جگر باشد و تخصیص جگر برای مناسبت خون است یعنی انگداونه بخارات
ارض را سبب مدافعه باد در تحجر باد لعل جگر گون ساخته است و تفصیل کلام درین مقام
آنست که در هنگام انعکاس اشعه نیر اعظم بخارات ارض از شعاب وجبال
متصاعد میگردند و در جوف احجار داخل میشوند و حکیم علی الاطلاق بتمامت احجار
قابلیت استعداد [illegible] میسازد تا در وقت هبوب ریاح آن احجار بر ریاح مدافعت
ومقاومت واقع میشود و تغلب تحجری بجهت انسداد مسامات بر ریاح غالب
آمده نمیگذارد تا داخلت کند و باعث تلاشی آن بخارات گردد و چون آن
بخارات محتبس در جوف احجار سنگی که متعفن گردند و از لطافت بخارات
گرانیده منجمد گردند و بجهت خورشید سرخی در [illegible] برانها فایض گردد و بعد از
تمادی دهور و مرور شهور لعل و یاقوت شوند و این هم از عجائب صنع ایزد داند جل
وعلا است و از اینجا معلوم شد که مراد از بحران باد درین مقام مدافعه طبیعت
تحجری است با باد که تعبیر از مرض است و غالب آمدن طبیعت تحجری بر آن و این بحران
محمود است ز آتش رای پای که ابهم درشت میوه در وی کز ترنست آوازه آتش

حرارت تابش آفتاب است و از آب قطرات ابر نیسانی و بخارات و از بهم در شکستن
آمیختن یعنی از حرارت آفتاب و قطرات ابر نیسانی که بهم در آب آمیخته است
دُر پیدا کرده است و از حرارت آفتاب با بخارات کان هر بعد آمیزش آمیخته است
یاقوت پیدا آورده و دُر را در سپیدی به پیه و یاقوت را در سرخی بگرده تشبیه کرده است
و درین مقام اقوال بسیار است اما همه دور از کار و لهذا متعرض آن نشده و در
مدار الافاضل [illegible] دقت کرده [illegible] بحران بالفتح نفس
تب زده و باد سموم و این جمله خبر [illegible] رسانده گوهر جواهر کان و در [illegible] آمده است
پرده نشین کرد بر خواب را   کسوت جان داد تن آب را
چون مشاء خواب رطوبت بخاریست که از معده بدماغ متصاعد شود آنرا
پرده نشین سر خیال کرده است و کسوت جان داد تن آب را عبارت
از آن توانه بود که حق جل و علا آب را مایه حیات ساخته است یا از آنکه
نطفه را ذو الروح وجعلنا من الماء کل شیء حی مصداق اوست باغ سخا را
چو فلک تازه کرد مرغ سخن را فلک آشیانه کرد باغ سخا اضافه بیانیست ای باغ
سخا را همیشه بهار ساخت تا در [illegible] مهدی [illegible] بهاران نهاد چنانکه
فلک آشیان مرغ سخن نیز اضافه بیانیست و فلک آوازه ساختن مرغ سخن کنایت

از عظمت و ارتفاع قدر اوست و تقریر بیت معنی ظاهر است ابر گهربار از دیبای
نجش متوعر رعد عنان آخرش متوعر بکسر میم و فتح سوم تازیانه و تیز کردن و معنی
وحشی ناک کردش که در شرح مدار الافاضل و درین مقام معنی اول انسب است
و رعد نام فرشته که ابر را میراند و برق تازیانه اوست و سنان سر تیزه و تیر [illegible]
هر چیز [illegible] درخشش گفتن برق و صاعقه و درخشش و علم و درین مقام چون از
متوعر رعد برق مراد است از درخشش صاعقه مراد خواهد بود زلف زمین بد بر جهان
فکنده خال حبشی بر رخ آدم فکنده شب را که سایه زمین است و در وقت غروب
آفتاب از سطح زمین بشکل مخروطی تا فلک قمر مرتفع شود بزلف زمین تشبیه
نموده است و عصیان آدم را بسبب تیرگی احوال که نتیجه آنست بخال رخ آدم یعنی
آنحضرت تشبیه از حیثیت سیاهی صوری و معنوی است و مناسبت زلف به ابرو و خال برخ
مخفی نیست چون که ابتدا و انتهای احوال آدم [illegible] خیر محض و سعادت صرف بود و
عصیان آدم بین السعادتین متخلل شده بود تشبیه آن بخال از عجایب و غرایب
صنعت بلاغت لوح زنار صورت نگار بست حیض گل از ابر بهار بست در مدار الافاضل
آورده است که حیض گل خون گل را گویند و درین لغت مراد از شستن حیض گل
با ابر بهاری پاک و پاکیزه ساختن آن خون است بواسطه [illegible] ابر بهاری که شستن

لوح مزار اثر نقش حوادث ظاهر است و لهذا آنرا بلوح منقوش خواسته و میتواند بود که
مراد از حیض گل سرخی گل باشد که از کثرت باران بسفیدی کشیده گردد
که بر اوراق گل نشیند و از باران برطرف گردد و زنگ هوا را بکوکب ستره
ماه بساز از با حبشی بسپرد مراد از زنگ هوا ظلمت هوا است و آن بیرون شستن
اطراف گسترده میشود و رباحین جمع ریحانست و آن نام کلیست که آنرا سپرغم
گویند و گل مطلق را نیز گویند اینجا معنی اخیر مراد است خون جهان از جگر
گل گرفت نبض خرد و مجس دگر گرفت در مدار الافاضل است که خون جهان ای خون اصل جهان
و درین تقدیر جهان بفتح جیمست و مراد از جگر گل جوف زمین است و میتواند بود
که جهان بکسر جیم باشد بمعنی جهنده و از جگر گل جگر حیوانات که اعظم اینهاست گل
و هم در مدار الافاضل است که جهان بفتح و قیل بکسر معروف و بمعنی گویند بکسر بمعنی
جهنده است و درین تقدیر خون جهان عبارت از خون جاریست که منبع آن
جگر است و از آنجا بشریانات جاری شود و نبض رگی که طبیب گیرد و مجس
بفتح محل آن و اضافه نبض بخرد بیانیست ای نبضی که خرد است و اطلاق
نبض بر خرد بمعنی رگ شریانست و حیات انسانی منوط بخرد است چنانچه
حیات حیوانی بنبض و ای المجس نبض خرد بنا بر آن گفته است که از صحت عقل بر

صحت دلت یعنی آنکه خداوند تعالی خون اهل جهان را در جوف تنگ کرده است
یا خون جاری را در جگر حیوانات کرده است و فرو را ورد دل و مرتعید را اول مصراع
اول اشارت باتباء عالمست در تقدیر ثانیه با حیات آن • پای سخن را
گردن دارست چنگ سراپرده او در شکست • ای سخن را زدست رهنگ سراپرده
او در پا شکست تا بدان سراپرده شوانند حرکت کرده از پای سر شکسته
حرکت نیاید یعنی سخن با آنکه بهر مقام تواند رسید بسراپرده کبریای او نتواند رسید
و من عرف الله کل لسانه شاهد صدق این مقالست لطافت جمع یاد دست
و سر مخفی میست • دل گر زجان دعوی پاکی کند • بر در او دعوی خاکی کند ای دل
با آنکه از دل جان خود را از جهت کثافتها پاک تصور میکنند بر درگاه تقدس او دعوی
کثافت و خاکساری میکنند • رشته خاکی از او دانه ایست • و زگل انجمن
ارم افسانه ایست • رشته نظم الراد رویید دل دارم بهشت شداد و قصه ایک
مشهورست • ای همه هستی تو پیدا شده • خاک ضعیف از تو توانا شده
مراد از خاک یکره ارضی است و از توانایی ثبات اکن از زلزله بسبب
نصب اوتاد و جبال • بیت • زمین از تب لرزه آمد ستوه • فرو کوفت بر دامنش
میخ کوه • یا آن انسان خاکی که بمقتضای قوله تعالی خلق الانسان ضعیفا ضعیف البنیه است

و با اک

و با اک ضعیف مصدر کارهای بزرگ و متحمل بارهای سنگین آمده است و متحمل بار امانت
آسمانها بار امانت نتوانست کشید • قرعه کار بنام من دیوانه زدند •
زیر نشین علم کائنات • ما بتو قائم چو تو قائم بذات •
زیر نشین علم پادشاه و کائنات موجودات یعنی ای پادشاه
موجودات تمام موجودات را قیام و ثبات بتو است چنانچه ترا بذات تو
و در بعضی نسخه زیر نشین علمت تبار خطاب و قیمت و برین تقدیر از زیر
نشین علم نیاهنده اراده است و فاعل زیر نشین کائنات است اما نسخه
اول اصح و موافق کتب لغت است در مدار الافاضل میفرماید زیر نشین رعیت
زیر نشین علم امیر و پادشاه مخزن الاسرار زیر نشین علم کائنات • ما
بتو قائم چو تو قائم بذات • هستی تو صورت پیوند نی • تو بکس و کس بتو مانند نی
یعنی وجود تو صورت پذیر نیست و در مصراع ثانی تلمیح است بآیه لیس کمثله شیء
چون قدمت بانگ بر ابلق زند • جز تو که یارد که انا الحق زند •
القدم بکسر القاف همیشگی و مراد از ابلق زمانه باعتبار سپیدی روز و سیاهی شب
یعنی در هنگامیکه همیشگی تو بر زمانه و روزنگ مستعمل شده صدای [illegible] غرور انا الحق میکند
بجز ذات متعالی تو کیست که تواند در جواب آن انا الحق بگوید و صفت قدم

خاصه اوست و جمله جهان بهره ور از عین مقید حدوث و مکان چون آنکه او ونده به
صفت قدم از زمان متعالیست زمانه را نسبت با سبب الحق نمودست و نتواند بود
که مراد از الحق اهل زمانه باشد و درین بیت تلمیحست بآیه لمن الملک الیوم
لله الواحد القهار و مناسبت قدم با حق ظاهرست چه حق در وضع لغت گویا ثابت
و پاینده را گویند رقص کنان بی آرام تو طاقت عشق از کشش نام تو
فاعل رقص طاقت عشق است یعنی از جذبه نام تو طاقت عشق از عاشقان
گسسته شدی و بمجرد سماع اسم تو عاشقان مانند جبل طور از هم ریخته شدی
اگر تسکین آرام تو دیشان ننمائی نام تو بر خاتم جابها نگین ذات جلال
تو مبرا از کین تشبیه جان بخاتم تلمیحست بحدیث قلب المؤمن بین الاصبعین
من اصابع الرحمن و جلال چون عبارت از صفات قهریست و قهر منبع کین
و انتقام می باشد و آنکه او ونده از کین و انتقام منزه است بنابران ذات
جلال او تعالی مبرا و منزه از کین است نام تو بر جاشیه دل رقم حکم تو زبان
ده نون والقلم نون در لغت بمعنی ماهی بزرگ آمده است و مراد از ان
درین مقام ماهیست که زمین بالای آن باشد و از قلم قلم اول که در حق آن اول ما خلق الله
القلم وارد است و این هر دو کنایه از جمله موجودات است یعنی نام تو بر جا شکم ماهی منزلتست

ثابت است

ثابت است و حکم تو بر کل موجودات نافذ است و نون بمعنی دوات هم
آمده است اما درین مقام معنی اول مناسب است و مناسبت نون والقلم با زبان
ظاهرست چه در جبهه قدیم طغرای فرامین نون والقلم بوده است ناف گرست راه
جهان در گرفت پشت زمین بارگران بر گرفت گر نه ز پشت کرمت
زاده بود ناف زمین از شکم افتاده بود یعنی کرم تو بر عالم ظهور کرد زمین بکتابت
آن تحمل بارگران موجودات شده و اگر چه چنان بودی که این بارگران از کرم تو
زاده است ناف زمین از شکمش بیرون افتادی یعنی از تحمل آن بار ستوه آمدی
و خود را شستی بر داشت و موجودات مذکور بر روی صورت وجود نیافتی و مصورات
که از تحمل اثقال فوق الطاقه ناف از شکم بیرون افتد و ناف زمین یعنی کعبه هم آمده
اما درین مقام اراده آن ظاهر نیست ساقی شب دستکش جام تست مرغ
سحر دستخوش نام تست دستکش مزدور و گشته را گویند و درین مقام معنی
اول مراد است دستخوش ضد بدست و نظایف ساقی شب بیانیست
و مرغ سحر لامیه و مراد از جام ماهست یعنی شب ساقیست حامل جام تو که ماه باشد
و مرغ سحر که زبان ذکره عشق نام توست خوش است و سخن او کنایه از خروش اوست که در
زمان شنیدن شکر از وی بظهور آید و در بعضی نسخ بجای مست خوش دست خوش واقعست

یعنی مطلع و منتها دور بود ان مسخ کن ایات ایام را و مسخ کن این صورت اجرام را
النسخ باطل کردن والمسخ گردانیدن چیزی از صورت خوب بصورت زشت
والجرم الجسم لیکن غالب استعمال جرم در اجسام سماویست و اضافت آیت ایام
بیانیست یعنی ایام را باطل ساز و اجرام علوی را صورت خوب بزشت
بدل کن و این از آثار قیامت است این ایام بکلی یعنی مانند اشراق کواکب بطلوع و غروب
می انجامد و ازین تقریر فایده لفظ این ظاهر شده و میتواند بود که مراد از آیت
ایام آفتاب باشد و از اجرام کواکب دیگر حرف زبان القلم بازده وام
زمین را بعدم بازده حرف زبان بحقیقت چون هر سخن این عالم را قلم بلوح ثبت
کرده بود و بر وفق آن درین عالم وقوع یافته و موجودات زمین را بعد از عدم [؟]
ظهور طلوع کرده است اول را منسوب بقلم و ثانی را بعدم داشته است و نیز
در وقت قیام قیامت حکم نمایند که هر چه از هر جا آمده به آنجا فرستند و از ثبت
حرف زبان قلم لازم یعنی آید عدم ثبت باقی اشیا و دانمایان باقی اشیا کسی
اعتراض کند که آن هم منسوب بقلم است ظلمتیان زا سبب این نور کن جوهریان را
ز عرض دور کن ملاحظه ظلمتیان طایفه ثنوی که قایلند بیزدان و اهرمن اول را
خالق نور و حیات و خیر دانند و ثانی را خالق ظلمت و ممات و شر گویند و جوهریان جماعه

آنچه در قیامت [؟]

بهار

وجوهریان جماعه که خدا را جوهر دانند و آن ممکنی است قایم بذات خود و عرض ممکنی قایم بمحل
نه جوهر است نه عرض چه الله تعالی از صفت امکان منزه است یعنی طایفه ظلمتیان را
اسباب عالم دنیا که سبب ضلالت ایشانست پس نور کن و جماعه جوهریان را از
عرض که صفات آنها باشد دور کن یا معدوم کردن و میتواند بود که مراد از ظلمتیان
کفار باشند و از جوهر آن کواکب معبوده ایشان و از عرض نور آنها کرسی شش
گوشه بهم در شکن منبر نه پایه بهم در فکن مراد از کرسی شش گوشه کره زمین است
باعتبار شش جهت و از منبر نه پایه نه فلک و شکستن و فکندن کنایه از گسستن
انتظام ایشانست و این بیت در تحقیق است حقه مه بر گل این مهره زن
سنگ زحل بر قدح زهره زن مراد از حقه جرم مه است و مراد از گل این مهره کره
ارضست که بگل مهره ماند و مراد از سنگ زحل جرم زحل است که بسنگ سیاه ماند و در جرم
جرم بطرب فلکست قدح را برای آن اثبات کرده که کاسه رباب را از چوب و پوست آن
یعنی ماه را بر زمین زن و زحل را بر اسباب طرب زهره و میتواند بود که مراد از
حقه در آسمان باشد و مناسبت الفاظ ظاهر است دانه کن این عقد شب افروز را
بر شکن این مرغ شب و روز را دانه کردن پراکندن و مراد از عقد شب افروز کواکب
شب تابند و اضافت مرغ شب و روز بیانیست یعنی بتحقیق اذا الکواکب
انتثرت کواکب را هم پراکنده ساز و شب و روز را از آمد و رفت باز دار

چون سواد و بیاض و خداوند تعالی [؟]

ازرهی این پشته کل برترش قالب یک خشت زمین کو مباش مراد از پشته
کل عمارت زمین و مراد از قالب مقدار و اندازه یک خشت زمین نیز همان عمارت و
قالب یک خشت برای تحقیر کمی است و میتواند بود که مراد از پشته کل جبال باشد
و از قالب یک خشت زمین عین زمین یعنی جبال که [illegible] استحکام زمین بسبب آنهاست
از زمین و در کراهل و زمین کرانست بعظمت مصنوعات و قالب یک خشت مانده
کو بر هم خورد و مباش و در شرح محمد البلخی المعروف بکرل آمده است که از پشته کل
حیوانات مراد اند که از کل پیدا آمده اند و قالب گل لبد است که بدان خشت زنند
و مراد از قالب نیز همان حیوانات اند و حیوانات را قالب باعتبار آن
گفت که از یک خشت خاک کنند و باهم اتصال و قرب دارند گرد شب ازین جبهه کردی
بریز جبهه هفت اختر کو مجنبر جبهه منزلی قوم و پیشانی و جماعه مردم و یکی
از بیست و هشت منازل قمر است و هشت منزل قمر است که در برج ثور باشند
و آن هفت ستاره دارد و موسوم است بثریا و مراد از جبهه در مصراع اول همین ثریا بیت
و از جبهه هفت اختر که در مصراع ثانیه واقعست ثریا یعنی تیرگی شب از پیشانی
فلک میندار [illegible] که طالع مشو فرض که اجرام علوی و آثار آنها را باطل و عاطل
ساز و در بعضی نسخ بجای جبهه هفت اختر جبهه و سعد اخبیه کو بر تحیر واقعست و برین

قیوز

تقدیر مراد از جبهه آن ثریاست و سعد اخبیه بفتح الهمزه و سکون الخاء المعجمه
و کسر الباء الموحده و فتح الیاء المثناة التحتانیه هر دو منازل قمرند و سعد که
آنرا سعد السعود نیز گویند در آخر برج جدی و اول برج دلو است و اخبیه در برج
دلو است و در شرح محمد بلخی و نقست که از جبهه ستارگان مراداند که در شب می
تابند و از جبهه هفت اختر [illegible] منزل جبهه آفتاب مراد است انتهی و برین تقدیر رکاکت
علیت لازم می آید فافهم سو آب بر آتش چه … زیر تراز
خاک نشان باد را آب در آتش ریختن کنایت از فرو نشاندن آتش است
و باد را زیر تراز خاک نشاندن کنایت از بر هم زدن و زیر و زبر ساختن
عالم عناصر است چه جزء باد که خفیف اضافیست بالاتر از جزء خاکست که
ثقیل حقیقی است خود کن این برج زجرم هلال تا بکی این پرده نشبت خیال
القمر هلال و هلالست برج حمل و در [illegible] سیمی اول ماه است و برج کو [illegible]
گویند مراد فلکست یعنی فلک را از هلال خالی کن و این پرده را که فلک
باشد از نسبت خیال اهل ضلالت که او را قدیم دانسته وجود اشیا را
بدان منسوب دارند واز آن بی دیت است اگرچه تو خونریزیش بی بدل است انگیز
تو آویزیش الدیت خون بها یعنی گشته را خون بها نیست که عادلی پس

برهم زدن عالم بر تو ثقیل نیست واو گجسته ترا بدل نیست بهر کرا تو آوری
ای باسم منتقم تبرون ظاهر شوی بالکل منعدم گردد و عوض آن کس نیابد
داد و تواند بود که معنی آن باشد که هر کرا بحبل متین خود آویزی بی نظیر است
روشنی عقل بجان داده چاشنی دل بزبان داده یعنی نور عقل را بنفس
ناطقه کرامت کرده و چاشنی اسرار دل را بزبان داده که ترجمان دل است
تیرگی شب را تو دراز آوری روز فرو رفته تو باز آوری
مصرع اول تلمیح شب معراج آنسرور است و ثانی بتوجه حضرت سلیمان
علیه السلام که تماشای اسبان بحری روز با خر آمد و چون بعد از تنبه محزون شد
حق تعالی آفتاب را رجع کرد تا عبادت آن وقت ادا نمود و ممکن باشد
که روز فرو رفته را باز آوردن کنایت از دراز ساختن روز باشد بعد از کوتاهی
و همچنین مصراع ثانی از دراز ساختن شب باشد که گاهی از روز کاهیده
در شب می افزاید و گاهی از شب کاهیده بر روز تولج اللیل فی النهار وتولج
النهار فی اللیل … قطب ثابت از تو یافت مانع وجود الحجاب از تو یافت
دو طرف محور را دو قطب گویند یکی شمالی دوم جنوبی که در حرکت فلک از معدل
النهار شروع شود و هر دو قطب منتهی شود و این دو قطب همیشه ثابت باشند یعنی حرکت

فلک

فلک و ثبات قطب و طراوت مانع وجود همه از تست و این بیت در
رد فلاسفه است که حرکت فلک را بنفس او منسوب دارند غمزهٔ شیرین
نه ز باد صبا از اثر لطف تو شد توتیا غمزه در لغت حرکت چشم و مراد از
غمزه شیرین شکفتن شیرین است در مدار الافاضل واقعست غمزه شیرین شکفتن گل
شیرین است گل شیرین چشم بدر آمده از غلبه خون را گفته است چنانکه
در شرح محمد بلخی هم … تصریح کرده است یعنی شکفتن شیرین که از غنچگی گل باشد
آوردن خاصیت توتیای از باد صبا یافته است بلکه از اثر لطف تو و در
بعض نسخ بجای از اثر لطف تو از خاک در تست ای از اثری که در خاک
آورده و ودیعت نهاده توتیائی یافته است … دور خجسته کش گردان
تست سقف فلک خانه گردان تست الدور گردش و بمقام
گردش افلاک مراد است والجنبة آنچنس که جنبش پیش گیرنده و مراد از آن
ابلق زمانه است و سقف بکسر سین و ضم و فا شیرین پوش و خانه
گردان منقاد و مطیع یعنی دور افلاک بفرمان تو گشتنده و زمانه است و دوش
فلک خانه گردان تست ای فلک مطیع و منقاد تست و در بعض نسخ
بجای سقف لفظ سقف واقع است فی معنی ظاهر است حلقه زن خانه فروش تو ایم

چون دست تو حلقه بگوش توایم حلقه زن جمعی‌اند که در حلقه را زنند تا صاحب خانه
آگاه شود و کمال او را رسند و خانه فروش خانه برانداز و مراد از ترک
دنیا و مجرد از تعلقات است یعنی حاجتمند ما بستان خانه فروش تو ایم و چون در تو که
حلقه بگوش است چه در را حلقهٔ زنجیر می باشد حلقه بگوش توایم ای
بندگان تو ایم و مراد ازین در در کعبه است یا در خانه او عاشق مردوا باشد که
خانه فروش صفت حلقه زن باشد **داغ تو داریم و سگ داغدار**
کی بپذیرند شهان در شکار هم تو پذیری که ز داغ تو ایم قمری طوق در
سگ داغ تو ایم یعنی داغ عبودیت تو داریم و مقرر است که سگ داغدار را شاهی
شاهان دیگر قبول نکنند پس ما را بجز تو شاهی قبول نکند هم تو قبول خواهی کرد
که طوق رقیت و داغ عبودیت تو داریم مانند قمری و سگ گویا قمری
طوق و سگ داغ توایم و دیگری را بچه کار آید قبول خواهد کرد و مراد از طوق قمری دایره
گلوی اوست و چون سگ را از برای شکار است باینجا نگاه داشتن و جمع کردن
سگ بازی را داغ مسکره نیست و در شرح محمد بلخی در مقام آورده است که خواجه
احمد معشوق رحمة الله علیه سالها مشغول بود در دنیا مارش نرسید که تراز نتایج این
شغل چه خطاب لیغیب شد آوازی از هاتف شنید که تو سگ درگاه مائی

بتهییج شد و بار دیگر مرا سگ خطاب شد گفت مردان سگان آن
درگاه‌اند مشغول باید دست کن تا مرتبه ترکان عاید شود و بعد چند گاهی آوازی شنید
که تو عاشق درگاه مائی چند گاه دیگر مشغول شد بجز آنگه از خلوه بیرون آمد خلق
او را خواجه احمد معشوق میخوانند **در صفت گنگ فرمانده ایم من عرف الله زو**
خوانده ایم قال النبی علیه الصلوة والسلام من عرف الله کل لسانه ای
هر که خدا را شناخت زبانش کند گشت و از بیان فرو ماند **تخته اول که**
الف نقش بست بود محبوبه احمد نشست مراد از تخته اول الف است اما آنکه
تخته است باعتبار رستن و استقامت و اما آنکه اول است باعتبار آنکه
اول نقشی که بر لوح محفوظ صورت بست نقش الف بود محبوبه بست درکنا
یعنی و نهک جمال الدین الکبوی مشغول است که چون خداوند تعالی قلم را آفرید
فرمان شد اکتب یا قلم قلم از هیبت آن امر در خون شد و قطره
از عرق او بر لوح محفوظ چکید الف غرض شیخ علیه الرحمه آنست که بر حیاحرف
احمد را الوحی خاص مذکور کند و نقطه بر در محبوبه تعلع اضافه است چه با ضافه
معنی است نمی آید یعنی تخته اول که صورت الف است بر در احمد محبوبه نشسته ای
اول لفظ احمد شد و این بیان کمال شرف این اسم است شرف حروف

پدید آمد و بعد از سی صد هزار
سال لفظ الله بر لوح محفوظ
نوشته شد

بالا تر ازین باشد که اول حروف تهجی ال آن اسم باشد و مساوق این
تقریرست آنچه در بعضی شروح واقع شده است که مراد از تخته اول الف است
اما آنچه در شرح محمد بلخی واقع است که تخته اول لوح محفوظ را گویند یعنی
اول چیزی که قلم بر لوح محفوظ نوشت الف بود للمقصود چون الف در لوح محفوظ
بمیان آمد در تلفظ احد حرف اول الف است و حاصل آنست که ابتدا و افتتاح
احکام و امور که در لوح محفوظ ثبت شده است بحروف الف ذات هم اندر ربط مصراع اول با ثانی
بعید است چه برین تقدیر لازم میآید که محبوب بر لوح محفوظ باشد نه الف و این
خلاف مقصود است حلقه حا را که الف اقلیم داد طوق ز دال و کمر از میم داد
او لا در بیت سابق الف را محبوبه در احد گفته و ثانیا آنرا اقلیم بخشش
قرار داده و مرادش آنست که حلقه حاء احمد که الف آنرا درین اسم
شریف جا داده است گوییا آن الف اقلیم با وداده است چون مقررست
که هر که اقلیم داده است الف هم طوق داده است و هم کمر طوق از دال
احمد و کمر از میم چه دال طوق مانند در گردن میم کمر در دور و مراد از کمر میان است
و تمام فر دال از میم برای مرد رشت شرعیت لاجرم او یافت از آن میم و دال
دایره دولت و خط کمال لاجرم در وضع لغت بمعنی لا قطع است و در مجاز

و حلقه خلعتش با طوق و کمر از
حضار نسازند لاجرم آن حلقه
حا را که الف آن را اقلیم

برای علت می آید یعنی بسبب آنکه حلقه حا را الف طوق از دال و کمر از میم
داده است آن حلقه از آن میم دایره دولت یافته است چه میم بدایره ماند و آنرا
دایره دولت گفته و از آن دال کمال یافته است تمام یافته چه حلقه حا بی دال جزو
ناقص است و با اجتماع دال که جزو اخیر است کمال و تمامی یافته و آنچه در تحقیق
این بیت از شروح دیگر بنظر آمد قابل نقل نیست بود درین گنبد فیروزه خشت
تازه ترنجی ز سرای بهشت رسم ترنج است که در روزگار پیش دهد میوه پس آرد بهار
ترنج از اثمار ظریف است و درخت آن که شیخ علیه الرحمه ترنج از آن تعبیر نموده است
در خریف بار دهد و در بهار گل و مطلب شیخ بیان تقدم انبیا و دیگر است
بر آن سرور در عالم اجسام با آنکه با وجود خلقت جمله انبیا از نور مظهر اوست چنانچه
در حدیث آمده است اول ما خلق الله نوری بطریق تمثیل حقیقت محمدی
بشجره ترنج و انبیا را با تقدم به بار آن و صورت بشری آن سرور به بهار آن تشبیه نموده
و نتیجه بیت آنست که آن سرور در گنبد فلک فیروزه خشت ای سبز تازه ترنجی
بوده است و رسم ترنج است که اول بار دهد آخر بهار لاجرم انبیا که ثمره
بار آن ترنج بوده مقدم بر وجود بشری او بعثت ظهور یافته شدند و صورت بشری آن
آن سرور که ثمر گل او بود آخر ظاهر شد و در شجره حقیقت محمدی

بترنج لطیفه و کره هم هست چه ترنج نه همه گل و هم بار و هم برگ و هم شاخ و
هم تنه خوشبوست و آن کره سرور ترنج در گنبد فلک که گفته است با آنکه بر روی
زمین بود بنا بر آنکه زمین در گنبد فلک است چنانچه معتقد فلاسفه است که افلاک
محیط عناصرند **کنت نبیا که علم پیش برد ختم نبوت بمحمد سپرد**
در حدیث صحیح واقع است که کنت نبیا و آدم بین الماء والطین یعنی بودم
من نبی و آدم هنوز در میان آب و گل بود ای روح نیافته بود و چون
نبوت بی بعثت بخلق متصور نیست و پیش از آدم بعثتی نبوده پس ناچار یعنی
نبوده اگر در تقدیر و علم نبوت اراده کرده شود این حدیث دلالت
بر شرف آن سرور نکند چه تقدم نبوت باعتبار تقدیر و علم بر آدم خاصه آن
سرور نیست بلکه با این همه انبیا شریکست در تقریر معنی این حدیث آرای
محدثان مختلف شده است و از انجا که تفصیل آن موجب تطویل بود اکتفا
بر آنچه شیخ علیه الرحمه قصد کرده است نموده و آن توجیه نیست که تقدم نبوت
او بر آدم دلالت بر علیت آن نبوت میکند برای نبوت آدم ای بر آنکه علت
نبوت آدم که اصل انبیاست نبوت آن سرور است و از انجا که علت
غاییه متقدم می باشد از روی تصور و از روی وجود خارجی متاخر دلالت کرد

بر ختم نبوت نه وجود همین است مراد از ختم نبوت بمحمد سپردن ای دلالت
کرد بر آنکه ختم نبوات انبیا بنبوت او علت غائیه است و علت غاییه در وجود
متاخر می باشد و تقریر معنی این حدیث برین وجه در مصنفات حجة الاسلام
امام غزالی علیه الرحمه بنظر این حقیر آمده است و علم پیش بردن کنایت از
شهرت خواهد بود و معنی بیت آنکه حدیث کنت نبیا که مشهور عالم است
ختم نبوت را بمحمد سپرده است ای دلالت کرده است بر آنکه خاتم الانبیا اوست
مه که نگین دان زبرجد شده خاتم از مهر محمد شده نگین دان دایره آسمان است
که نگین ماه در آن نشانده و در زبرجد بجهت سبز رنگست و در ما باعتبار درین نگین
دان و باعتبار کبود الا آن نگین زبرجد گفته است چه ماه بالذات سیاه رنگست
و اقتباس انوار از آفتاب کند و خاتم و مهر آنچه بدان مهر کنند و مراد از ان نگین است
و معنی بیت آنکه مه که نگین دان زبرجد شده است نگین او مهر محمد
شده است حاصل آنکه دایره ماه نگین دان مهر آن سرور است و مقصود آنکه ماه مهر آن
سرور است رقعه افلاک **گوش جهان حلقه کش میم اوست خود دو جهان حلقه تسلیم او**
یعنی جهان حلقه میم او در گوش دارد ای غلام اوست و حلقه کش میم برای
آن گفته که میم حلقه گوش مانند و بطریق ترشیح گفته بلکه دو جهان حلقه تسلیم اوست

یعنی هرچه داخل هردو جهانست باد در مقام تسلیم با پیش بود چه خلقت
هر دو جهان بطفیل اوست **خواجهٔ سیاح و مسیحش غلام آنت بشیر امت منشر جام**
المسیاح بسیار سیاحت کننده و آن سرور را خواجهٔ سیاح برای آن گفته که روش
سیاحت جمله افلاک کرده بود و مسیح روح الله و در وجه تسمیه او بمسیح
وجوه بسیار است یکی از انجمله آنکه مساحت دنیا و صحرا میکرد دوم آنکه
مسح دست او علیلان صحیح می شدند و روح الله از بعث اسلام آن سرور
بشارت داده لهذا او را مبشر گفته چنانچه از کلیم و مبشرا برسول یاتی من بعدی
اسمه احمد مستفاد میشود و اطلاق بشیر بر آنحضرت مستغنی البیان است و آنت اسم
اشارتست برای بعید و در مقام اشارت بخواجهٔ سیاح که آن سرور
باشد صلی الله علیه وسلم و اینت اسم اشارتست برای قریب و در مقام
اشارتست بمسیح که عیسی باشد علیه السلام یعنی آنحضرت خواجهٔ چرخ پیمایست
و عیسی علیه السلام غلام اوست ای مطیع و منقاد اوست چه در آخر حال
از آسمان نزول خواهد کرد و خلق را بدین محمدی خواهد دعوت کرد و مسیح
دجال را خواهد کشت و آن خواجهٔ سیاح بشارت دهنده است امت را بنعیم
جنت و این مسیح بشارت دهندهٔ امت خود است باسم احمد که احمد است

اسمی گویا بزبان فصیح   از الف آدم و میم مسیح

الاسمی نا خوانده و نا نوشته یعنی آنحضرت با آنکه امی بود علم جمله انبیا را
از آدم تا مسیح بزبان فصیح گویا بود **چون الف او است ابجد وفا** :
اول و آخر شده بر انبیا ~~یعنی آن سرور مانند الف است~~
در ابجد وفا ~~اول و آخر شده بر انبیا~~ یعنی آن سرور مانند الف است
در ابجد وفا و عهد و اول است از انبیا و آخر است از آن ان مانند الف است
بلفظ انبیا که هم اول است و هم آخر چه آن سرور باعتبار عالم روحانی اول انبیاست
و باعتبار عالم جسمانی آخر ایشان **نقطه روشن تر پرگار کن نکته**
پرگار ترین سخن پرگار اول بفتح با فارسی و با کاف فارسی است و آن
معروف است و ثانی بضم با فارسی و با کاف تازی است یعنی نیکوترین آن
حضرت مرکز نمای این دایرهٔ تکوین است ای کون جمله کائنات موقوف بر کون
او و نکته نیکوترین سخن است یعنی نیکوترین معنویست که بسخن از آن تعبیر کنند ذات اوست :
گر جهان گرچه بسر در نگرد   سر ز جهان هم بجهان بر نگرد
یعنی عمر در پادشاهی جهان اگرچه در سر نگرد و بخلاف ملک متکبر نشده امر خود
از جهان بیرون هم نگشته بلکه در جهان بود از برائی تربیت ناقصان و تکمیل مستعدان

عصیان در روش پردگی عصمت ازو یافته پرورش • مراد از حرم روضه

آن سرور است و از عصیان حضرت صدیق و فاروق که در آن روضه آسوده اند

یعنی در روضه مطهر آن سرور جا به معصومان مستور زند عصمت که محفوظ بودن از معاصی است

از آن سرور پرورش یافته است چه آن سرور هم پیش از بعثت و هم پس از آن معصوم بود

و روا بود که مراد از عصیان ازواج طاهرات باشند ما از حرم خانه و تواند بود که

مراد از حرم حریم شرع شریف و ملت حنیف باشد و از عصیان احرار و ابرار

که همواره در زاویه خمول و گوشه انزوا مستور بوده از نظام عالم بوجود ایشان منوط است

از نقبا و نجبا و اوتاد و ابدال و امثال ایشان و روا بود که از پردگی که در بیان اراده

کرده شود از عصیان ملائکه • تر ز خبش از دمه خبایت نشان • غز خبش از کمر حیات ستان

الخبایات بکسر الخاء و النون مع الیاء المثناة التحتانیه نهانها و الجبایات بکسر الجیم

و بالباء الموحدة خراج یعنی قبر آنحضرت از دیده نا بینایان کنایه از قبات

ز عز قبش که بسبب مشرکان مکه بمدینه واقع شد خراج ستان از مکه است و این

معنی اشارت بفتح مکه است که آن سرور بعد از هجرت دست داد و روا بود

که لفظ از متعلق بغربت باشد ای غربتی که او را از مکه واقع شد خراج ستان است

ای از انقطاع ملک و غربت او خراج ستان بنابر آن گفته است که بسبب خراج ستانی بود

فتنه ز دور گشتن ازو لیلی پر [illegible] شدن تیز رو اکبر سر خفته ز دور گشتن

فتنه اول بیضی فساد است و ثانی یعنی عشق و والهیت • چشمه خورشید که

محتاج او است نیم هلال از شب معراج او است • ای خورشید که در کسب انوار محتاج آن سرور است

بمقتضای لولاک لما خلقت الافلاک نیمیت شب معراج آن سرور نیمی از

هلالست و مطلب مبالغه در بیان شب معراج است با نوار معنوی و الا چنانچه

از سیر معلوم میشود شب معراج هست و هفتم رجب بود و در شرح فاتحه گفته

شب زنگی آن شب کرامت مست • چو ماه آمده شب چراغی بدست • شمع الهی

از روضه قدس نازل • نام ابد آموخته مراد از شمع الهی نور سوره است و در س

ازل تا ابد علم من لدنی که آموختن بمعنی تعلم و تعلیم آمده است و در مقام معنی

مراد تعلیم بود و تواند بود که مراد از شمع الهی قرآن باشد و تلمیح بآیه کریمه

فانه نزله علی قلبک باذن الله • داد در آن خیمه نقش تنگ را • نعل زده

خنگ شب آهنگ را • نعل زدن کنایت از تهیه سفر است و خنگ بکسر خاء

با کاف پارسی اسب سفید در حل لغات است که او چند گونه است سبز خنگ و نقره خنگ

و کس خنگ و شب آهنگ نام ستاره است که در آخر شب طلوع کند و بعضی

آنرا شباهنگ خوانند یعنی آنحضرت نقش تنگ خود را که شاهی که داد ای در حالت

سرعت سیر تنگ نفس نشده بسبب سواری که عبارت از براقست
و باعتبار آنکه از عالم علوی بوده است از آن بسبب آنکه تعبیر نموده است
نفس وادی سبقت معراج آسمانی و سیر عالم روحانی شده ورد او بود که
مراد از نفس تنگ ساعتها باشد که سیر پیغمبر صلی الله علیه و سلم دران
واقع شده و فراخی دادن آن آنکه دران ساعت از بیت الحرام به بیت المقدس
و از آنجا بافلاک رفت و تماشای درجات جنان و طبقات نیران نمود
و برگشته بفرش خود نزول فرموده هنوز حرارت مرقد او بکمال خود بوده
و از نعل زدن نعل افکندن باشد یعنی از سیر باز داشتن و از شب آهنگ
ستاره مذکوره یعنی ستاره شب گشت را که هنگام معراج از سیر و حرکت باز
داشته بوده و از شب باز آمدن بارست موکبیان که از ابلق است بالای اسبت یعنی
منتظر و مترقب ایستاده موکبیان لشکریان و درین مقام کنایه از ستارها
شکیبایست یا از ملایکه چو کله بر سحر و از ابلق فلک یا زمانه یا شب
که هر کدام از آنها دو رنگست یا براق که چون آن حضرت از وی نزول فرموده
بر رفرف نشسته براق را ملایکه گرفته نگاه داشتند یعنی لشکریان که از برای
رجعت او از معراج منتظر ایستاده بودند حالی که فلک را یا زمانه را یا شب را یا براق را

دادی

در دست داشته که هرگاه تماشای جمال او کنند آنرا سر دهند و بگذارند
که در سیر و جریان تمامی در زیر سواری آیند چون تک ابلق بهایت رسید
غاشیه داری بتقاضا رسید مراد از ابلق براق است یعنی چون تک و دو براق
آن سرور بکمال رسید ای بنهایت سرعت رسید خدمت جلو داری
بتقاضای رسید و این مرتبه اشارت روحانی خواهد بود و در عالم جسمانی
راست غریب آید چنانچه ظاهر است و در شرح محمد نجفی آورده است که خود را غاشیه
داری ای حمیل و نقال میگویند نیم شبان کلاه ملک نیم روز کرد روان مشعل
گیتی فروز ملک نیم روز آفتاب را گویند بسبب آنکه در نیم روز بسمت الراس
رسیده و عالم را سراسر منور سازد و معانی دیگر هم آمده اما مقام مناسب
نیست و در مقام استعجاب است برای آن پیغمبر روم ادا از مشعل گیتی
فروز حبیبه اطهر اوست یعنی در نیم شب که آن آفتاب عالمتاب ذات خود را
که مشعل جهانست بعالم افلاک روان کرد خود فلک از دمیده دمان پیش کرد
زهره و مه مشعله داریش کرد ای فلک بنفس خود غاری او سیا از دیده چه عذر است
کرد یعنی آن سرور را از غایت تعظیم و تکریم در چشم خود جا داد و زهره و مه
که هر دو از کواکب ثوابت بزید تجارت انیارند واند مشعله داری

او کرده کرد را در حرم کاینات بهفت خط و چهار حد و شش جهات مراد از
حرم کاینات عالم است و از هفت خط سبع سموات و از چهار حد چهار عنصر
میتواند بود که از هفت خط هفت اقلیم مراد باشد اما مبالغه در او بیشتر یعنی
در سیر و عروج از زمین و آسمان گذشت و زیر آسمان را درین عالم گذاشت
وجود از این عالم بدر رفت دور شده با قدمش از وداع زانکه نشد آمد شب
در سماع الدور گردش فلک یعنی بنوعی سرعت سیر داشت که گردش
فلک با او هم پای شوانست کرد و با قدم او در مقام وداع آمد که جز با تو رفاقت
نتوانم کرد و شب از آمدن او بمعراج چون در روز واقع شد در کمال اهتزاز
و خوشی آمده در سماع بود که مصراع اول اشارة باشد بحجم آن روز در هنگام
شب از حکم زمانه که سبب اتصال با مبدا اصل او شده بود و دوم آتش
عبارت از برگشتن آن سرور از معراج و حالی امدن از آن حالت و داخل شدن
در حیط زمانه و چون آنچه در شب تحقیق یافت از کمال خوشی در وجد آمد
با قفص قالب ازین دامگاه مرغ وحشی رمیده بآن کام دامگاه کاینات
از عالم عناصر است ازا مکان و از عالم علوی که مقر ارواح و ملایکه است توانند
بود که از نور تجلی باشد و این بیت تو جامع است که معراج جسمانی را

شکرانه

شکرانه مرغ پرانداخته یعنی کاش خرقه در ماند حجیم فلک یعنی فرشته
که جبرئیل باشد علیه السلام از رفاقت آن سرور باز ماند
مدد و گفت سالار بیت الحرام که ای عامل وحی برتر خرام کفتا فراتر
مجالم نمانده بماندم که نیروی بالم نماند و از آسمان مرغ ایت وجد و اهتزاز آمده
خرقه انداخت کنایه از کثرت میل اهل ذوق در هنگام اهتزاز خرقه از تن افکنند مرغ
الهیش قفس بر شده قالبش از قلب سبکتر شده کام بکام
او چو تحرک نبود میل بیلیش برگ بود مراد از مرغ الهی جبرئیل است ع م
و از قفس جسد آن سرور عالم و این معنی با مرغ سابق مناسب تر است
در دوم اینکه از این مرغ روح اطهر آن سرور و قالب بدن او سبکتر شده بود
و این کمال مبالغه است در سرعت سیر بدن او از این دامگاه بدان آن دامگاه
میکشید و در سرعت سیر اراده ملحوظ نشود و میل سیوم حصه از فرسنگ
و آن چهار هزار گام است و فرسنگ دوازده هزار است یعنی جبرئیل با روح اطهر
اگر آن سرور چون آن سرور در کام بکام بحرکت میبود آن مرغ سبک الهی او را بهر کام
تیز گام از میلی بمیلی میرسانید حاصل کلام آنکه جبرئیل ع و مسعود آن سرور را
مبارک مغتنم میداشت [illegible] سرعت [illegible] این تعبیر بتقدیر است که مراد از

بدن او را ازین دامگاه بدان آن دامگاه
میکشید و در سرعت سیر قالب او
از قلب سبکتر شده بود و این کمال
مبالغه است در سرعت سیر

رخ سیالی جبرئیل باشد در تقیید بلکه مراد از آن روح اطهر آنسرور باشد
چون اصل در این سیر روح بوده است بنابرآن آنرا اهل آنسرور قرار داده باشد

چون دو جهان دید برو دام شد — سر ز پی سجده بر او رام شد

مراد از دو جهان جهان زمین و جهان آسمانست و از سجده دو جهان
منقاد او گردیدن و تعلق مرتبهٔ آن سرورست و قایل شدن برفعت او خواه
بزبان حال باشد و خواه بزبان مقال یعنی چون اهل زمین و آسمان
چشم بر او دوختند ای رتبه او دانسته شد شاه کردند در مقام تواضع و انکسار
او در آمدند و معترف بعلو مرتبه او شدند و تواند بود که از ارتفاع آن سرور را بر دو جهان
و انحطاط دو جهان را از و تمثیل و تشبیه کرده باشد یا گفته حضرت را سجده کرده

پایش از آن پایه که پیش دست — مرحله در مرحله صد پیش داشت

المرحله مسافت یکروزه یعنی از آن درجه که در شب معراج آن گوهر پیش
خود داشته در هنگام سرعت سیرهای آن سرور که هر مرحله بصد مرحله صد پیش داشت
ای از آن درجه پیش از صد مرحله و صد مرحله قطع میکرد و توضیح مقال آنکه در هنگام
ارتقاء و عروج سیر درجه بالا می‌رفت و پا در درجهٔ پایین و شیخ
در مقام مبالغه در سرعت سیر آنسرور چنان دعوی کرده که گمان درجه که حضرت در وقت

سیر و رهش خود داشته پای آن سرور بعد مرحله در صد مرحله پیش بوده است

رخش بلند اخترش افگنده راست — غاشیه را بر کتف هر که خواست

مراد از رخش بلند اختر براق است یعنی براق بلند اختر آن سرور غاشیه
خود را بر هر که از ملائکه میخواست می افگند غرض آنکه همه ملائکه در فرمان او بودند و
رهی او بودند که رخش غاشیه خود داشته باشند چنانچه بالا تصریح کرده بحر زمین گان

شده او گوهرش — برده سپر از پی تاج سرش

این بیت صاحب الحق
میشاید چه اضافت بحر بر زمین کرا لازم باشد لازم آید که آن سرور بحری
باشد و این خلاف نفس الامر است و دیگر اثبات کافی برای بحر لا طائل است
زیرا که بحر شی صد دانه محل گوهر است و ذکر بیانی باشد و از بحر زمین معین
زمین اراده داشته شود اثبات بحر برای زمین لاطائل باشد زیرا که بعد از
زمین کان برای بودن آن سرور که گوهر کافیست و آنچه توجیه توان کرد
آنست که گوییم لفظ بحر را بقطع اضافه خوانند و لفظ کان بمعنی کان
صفه زمین دارند یعنی بحر است زمین کان شده ای که آن زمین جهان
شده که او یعنی آن سرور شده است گوهر شای که گوهر آن زمین جهان
زمین که آن سرور گوهر آن شده بحر است نه زمین چه محل گوهر بحر است پس

زمین بحر است و آن سرو گوهر او ... پی تاج سر خود آن سرو را بر خود بردار

آسمان ذات آن سرو را در وقت عروج در تاج خود داشته بر او وجه مناسبت

بحر و نور کان تعقل خواهد بود لیکن تکلف تمام است والمعنی فی بطن الشاعر و در

بعضی نسخ بجای کان بحر باف زمین و صحن زمین واقع است و برین تقدیر معنی کلام ظاهر است

و احتیاج بتکلف نیست گوهر شب تاب عزیزتر کاو فلک بر دو زکاو زمین

گوهر شب گوهر شب تاب را گویند و چنین گویند که گاو عنبرین شعاع گوهر شب

تاب در خبا بر جا کند و گوهر را در نظر میدارد و گاه باشد که گاوی دیگر آن

گوهر را برباید و مقصود شیخ آنست که رفتن آن سرو بر آسمان بنا بر آن بود که

آن سرو گوهر شب تاب گاو زمین بود و آن گوهر را در شب عنبرین که

شب معراج باشد باعتبار فوقیت فیض گاو فلک ای برج ثور از و کشیده

برد گویند که گوهر مذکور در کام گاو عنبرین شکون شود و هر گاه خواهد که آنرا بر سر زمین افکنده و

باز بمقام خود نهد ادستد چنگش آن مغز از سرطان تاج و از جوزا کمر

سرطان چهارم برج از فلک و آن سیزده ستاره عبارت و در داخل و چهار

خارج و فقط برج را تاج سرطان گویند و جوزا سیوم برج و آن بصورت

دو طفل است رو بجنوب آورده مایل بشمال و بسبب ... کمر وسطا دراکمر تشبیه

کن

کنند یعنی آن سرو در شب معراج ... اسم از سرطان و هم از جوزا قبول

فرمود و از سرطان تاج خود را و از جوزا کمر خود مقصود آنکه این هر دو برج تاج و کمر خود را

نثار آن سرو کردند برای شکرانه قدوم میمنت لزوم او صلی الله علیه و سلم

خوشه گران سنبل تر ساخته سنبله را با ساعد حمه سنبل گیایست

که زلف را بآن تشبیه کنند مراد از آن در مقام گیسوی آن سرور است و سنبل

تر یعنی تازه و سنبله برج ششم و اصل برج نجم و سنبله بمعنی خوشه است و برج

ششم را ازین سبب آن گویند که آن بصورت زنی مانند سر بسوی مغرب و پایهای

بشرق و رو بجنوب آورده و بدست خوشه گرفته و آن ... است

ردیم سماک الاعزل یعنی آن سرو خوشه را که از زلف و گیسوی خود ساخته

بود سنبله را از کمال اشتر منشی از جا در آورده بود تا بجدی که از مقام و محل

خود برهم خورده بر ... افتاده بود و تواند بود که بر ... اند چنانچه سنبله را

کنایت از سرور ساختن و ماهتر از زر آوردن آن باشد و خوشه از سنبل

تر ساختن جمع کردن مویهای گیسوی مبارک است تا شاه او پیدا قدر قصد

هست زهره شب سنج تر از و بدست زهره از کواکب ثابت بنا برآن که زهرا

شب سنج گفته و مراد از ترازو برج هفتم است و آن ترازوی مانند دو پله و از پله

بجانب شرق و بلکه بجانب مغرب و ... زهره است لهذا زهره را ترازو
بیت گفت و درین بیت آنست که زهره شب معراج ترازو را که برج میزان
باشد بدان سبب در دست داشته که بدان ترازو شب معراج او را قدر و قیمت
سنجیده باشد که چند است و غرض آنکه برج میزان است و از برای لغت قدر
و قیمت شب معراج آنرا ترازو قرار داده و این **ریخته نوش از دم سیسنبری بر دم این**
عقرب نیلوفری سیسنبر گلی است که بگوش آدمی ماند و در بعضی
فرهنگها آورده که نام گیاهیست خوشبوی دافع زهر کژدم و دم اول بفتح دال
بضم دال بمعنی نفس است و دوم بفتح دال معروف و مراد از عقرب برج
هشتم است و عقرب برای آن گویند که بکژدم ماند و منسوب به نیلوفر و دم برداشته
سوی شمال و نوش الحیات و تریاک را گویند و در مقام تریاک مراد است و تعبیر
ریخته راجع بآن سرور است و عقرب نیلوفری اگرچه بدان شده السمّ ... باشد
یعنی آن سرور است از دم سیسنبری خود که معطر و دافع زهر تریاک ریخت بر نیش
این عقرب نیلوفری بلکه ... کم زهر گشته که با برج عقرب بود در شب
معراج بانفاس مبارک آنسرور دفع شد **چون زکمان تیر شکر خنده ریخت**
زهر ز بزغاله خوانش گریخت درین بیت ذکر برج ... تعدی میکند و تیر شکر

زخمه تیری که بهدف رسید یعنی چون از برج کمان قوس تیر انداخت زهر برج
که برج جدی داشته است برطرف شد و از آنجا که قوس در لغت کمان است و
باصطلاح منجمین برج نهم که بصورت کمان با تیر داخل صورت اوست و تیر زحل و بال
خاد عطارد است که به تیر موسوم است رسیدن آن سرور را در شب معراج ... حزن
بکمال برج قوس یعنی بنهم پایان بود و جدی را از آنجا که خانه زحل است و زحل
نحس اکبر است بزغاله با زهر قرار داده است و مقصود آنست که بقدوم آن
سرور زهر نحوستی که بواسطه نحس اکبر لاحق برج جدی بود برطرف شد و درین بیت
تلمیح بقصه مشهوره زینب یهودیه که زهر در بزغاله تعبیه کرده پیش آنحضرت آورده
بود و پیغمبر علیه السلام و بعضی صحابه رضی الله تعالی عنهم از آن تناول کرده بود و در
اثنای تناول آنحضرت فرموده که این بزغاله میگوید یا رسول الله لا تاکل منی
فانی مسموم **یوسف دلوی شد چو بگه شتاب یونس حوتی شد و چو دلو آب**
درین بیت ذکر برج دلو و حوت و رسیدن آنسرور در هر کدام از آن دو برج میکند
و چون یوسف صدیق در وقت برآمدن از چاه بدلو کاروانیان متعلق شده
لهذا او را یوسف دلوی اعتبار کرده برای آنحضرت در هنگام رسیدن برج
دلو استعاره نموده است ... تیغ آنحضرت را با آفتاب تشبیه داده چه آفتاب سر

برج دلو میکند و در آنجا که یونس پیغمبر علیه السلام در شکم ماهی در آمده بود
اندر اینجا حال گفته برای آنحضرت هنگام سیر برج حوت ستاره بود و در این
حالت اندر اندرون از فیوضات الهی به بو[ی] آب تشبیه نموده یعنی آنحضرت در شکل
آفتاب یوسف دلوی شده ای کوی یوسف بود که در دلو در آمده و یونس
حوتی شده بود ای کوی یونس بوده که در حوت در آمده با زیادتی آنکه
مانند دلو آب مالامال نور فیض بود و آنچه در بعضی شروح نوشته که حاصل بیت
آنست که چون پیغمبر علیه السلام بمنزل برج دلو رسید یوسف شده
چون آفتاب یعنی از جمال همچو یوسف و از نور چون آفتاب در دلو شده
و معنی دیگر آنکه یوسف علیه السلام که برای ملاقات او آمده چون آفتاب
در دلو شده که او بالا آفتاب در دلو است یعنی در جمال پیغمبر علیه السلام
شرمنده شده یا یوسف دلوی از دیدن جمال پیغمبر صلی الله علیه وسلم از غایت خجلت
همچو آفتاب روشن شد و یونس حوتی شده چون دلو آبدار چون پیغمبر علیه السلام
در محل برج حوت رسید همچو دلو آب مملو علم شد یا از غایت علوم تنبه خود غرق
فیض گشته و معنی دیگر آنکه یونس حوتی شده چون دلو آبدار چون پیغمبر
در محل دلو رسید یونس همچو دلو آب چشم گشاده مانده و کار از کار است تا کمال گشت

ثریا بزده لشکر گل خیمه بصحرا زند ثریا پروین و کواکب آن چار جزو است
سه جزو داخل برج ثور و یک جزو داخل برج حمل است و حمل برج اول فلک است
و هرگاه آفتاب در حمل آید ابتداء بهار شود و باغ و صحرا گلزار و سبز گردد و مقصود
شیخ علیه الرحمة آنست که شکفتن گلها بسبب برج است که بحسب ظاهر منسوب بآفتاب
اما در حقیقت با آن جزو منسوب است یعنی تا آن سه جزو در حمل است ثریا را برای
حوزه زد و لشکر گل خیمه بصحرا زند و ای گلهای در صحرا شکفت یعنی این غایت که
هرگاه آفتاب در حمل آید گلها بشکفد از آن سر و لطیف اوست است و
تحت ثریا در حمل زدن بهار است که بعضی از ثریا در حمل است چنانچه سابقا
گذشت و باید دانست که تا آخر برج حمل از بیع و دیگر با آنکه بر همه بروج متعددت
بسبب آن توان بود که از اقسام تعداد بروج با شرف البروج شود چرا آفتاب را که
خسرو انجم است در حمل شرف است و هرگاه بدان رسیده بهار شروع کند و در شرح
محمد بلخی اورده است که سبب تاثیر آنست که حمل از بروج شمالی است
و سرحد شمال طرف شرق است و حضرت صلی الله علیه وسلم را معراج از جانب
مشرق شده بود پس حمل و ثور باشد قبله تا رتبه از آفاق بالای علی
شود و سبب دیگر آنکه آتش است و در رتبه آتش بالاتر از طبایع دیگر است و

بر صاحب وزرست ضعف این وجوه ... ست چه دوری حمل از مغرب دقیقی
متحقق شود که بر افق مشرق ثابت باشد و چون فلک همیشه متحرکست از
کجا که در آن وقت جانب مشرق باشد و ترقی از ادنی باعلی و ترقی حاصل آید
که نور به بهار تعلق نداشته باشد حال آنکه مسلم است چه ابتدا از وقوع شمس
در نقطه ... که زجه بالا ترات ابلیح آنست همین حمل نیست پس بایست که آنها را
هم تاثیر میکرد و تیر در برج ... رو قعت که ز آنکه کل کواکب ثابت مراد
باشند و تحت ثریا زده هم مضاف و هم مقطوع الاضافه خوانده اند در بیت مضاف
باعتبار آنکه در آن برج ثور است و فاعل زده آفتاب باشد با اقتضا و مقطوع الاضافت
یعنی آنکه تا کحل ثریا تحت زده شد خاک ... بهار در تابی ... برج حمل است
اهل این معانی از طبیعت دقیقه شناس بغایت بعید است از کحل آن
روضه باغ رفیع ربع زمین یافته رنگ ربیع تایید بیت سابق است معنون
بیت سابق آنست که شکفتن گلها از آثار قدوم آنحضرت است برج حمل
و کسب کردن برج حمل ازو این خاصیت را که هر گاه آفتاب در وی در آید
عالم گلزار شود و معنون این بیت آنکه از کحل آن روضه باغ رفیع که آنحضرت
باشد ربع زمین رنگ ربیع ای رنگ بهار یافته است و مراد از روضه

باغ رفیع عالم ملکوتست در این مصرع ... یه حاصل معنون سابق است عشر
ادب خوانده زسبع سما عذر قدم خواسته اتمام عشر در مآیه ... اگر بنده دور مصاحف
بر هر عشری دایره علامت کنند و آنرا نام عشر خوانند و کواکب را
بآن مناسبت تام است در استدارو یعنی در سبع سموات جمیع آداب را بموجب آنچه
در کل آنحضرت واجب بملاقات او آمدند و او از هر کدام عذر قدم خواست الی
پیش هر کدام حضرت قدم رنجه نمودن نمود سر کوکب قدمش میبدید سفت
ملایکه علمش میکشید الستر با کمر برده و مراد از کواکب افلاکست و در دین عبارت
از آنست که قدم آنحضرت از میان آنها میکذشت و کان بلامکان مرتفع میشد
و حاجب سیر او نمیتوانسته شد و این رد فلاسفه است که خرق و التیام را
در افلاک جایز نمیدارند و در سبب یعنی شروع وقعت که مراد از سر کواکب اسرار
کواکب است یعنی آنحضرت جمله اسرار کواکب را در تحت قدم خود می آورد و
هیچ سری از اسرار کواکب نبود که بابال او نشد الی ... روشن و عیان آورده
و سفت دوش سا گوینده و علم سلاطین را بر دوش میکیرند یعنی ملایکه علم او را
بر دوش میبردند ناف شب آکنده ز مشک لبش نقل مراکنده سم مرکبش
مراد از ناف وسط شبست و آکنده یعنی پر شده و مراد از مشک لبش

طیب انفاس مبارک او یعنی بسیار اثب پرشده بود از طیب انفاس
مبارک او و ابن نعلی بود که سم مرکب آن سرور گنخنده بود **در شب اسری یک**
بران اتفاق برق شرح پویه‌های براق بدان اتفاق ای بسبب اتفاق سفر
معراج و پویه دویدن یعنی چست ظاهرست **کبک وش آن باز کبوتر نمای**
فاخته رو گشته زفرهای صفت براق است و آنرا اولاً باعتبار خوشخرامی
کبک وش گفته و ثانیاً باعتبار صولت باز و ثالثاً باعتبار مطبوعی شکل
کبوتر نمای و رابعاً باعتبار سرعت سیر فاخته رو گفته است یعنی براقی که متصف
باین همه صفات بود فاخته رو گشت ای سریع السیر شد چه فاخته در سرعت
سیار مثل است و مراد از همای اکنرور است یعنی تیز روی او فر و شکوه
اکنرور را خامل کرده بود **صدره سدره شده پیراهنش عرش گریبان زده در دامنش**
الصدره پیراهن کوتاه و سدرة المنتهی درختیست در آسمان هفتم که متعلق ملائکه ا
و اضافه صدره بسدره بیانیست ای صدره که عین سدره است پیراهن اکنرور
شده و عرش گریبان خود در دامن آنحضرت زد یعنی همین که اکنرور بسدره
المنتهی رسید از عرش گذشته بود چنانکه گریبان عرش در وقت ارتقاء اکنرور در دامن
او رسیده و آنحضرت از آنجا که گذشته بود و سدرة المنتهی باعتبار آنکه اکنرور زیر آورده

صدره آنحضرت گشته و عرش را باعتبار آنکه آنحضرت از عرش بالاتر ترقی
نموده اند گریبان شده در دامن او گفته و مدعا آنست که معنی چنانکه مایشه که آنحضرت
بسدرة المنتهی رسیده بود که عرش از کمال تفرج خود در دامن آنحضرت ساختند
چنانکه گریبان عرش بدامن آنحضرت رسیده **چون گل ازان ابیه فیروزه فرش**
دست بت آمده تا ساق عرش مراد از فیروزه فرش آسمان هفتم است که سدرة المنتهی
دران جاست و دست بت آمده یعنی بزرگ است یکی بی دیگر را
اکنرور را از فلک هفتم تا پای عرش بر داشته رسانیده **همه فراش پر انداخته**
بال شکسته شده و پر انداخته ای چون بساق عرش رسیده هم مرغان
که ملائکه کرام باشند بال شکسته‌اند ای دل شکسته شده‌اند از مفارقت آنسرور
و پر انداخته‌اند ای از حرکت و پرواز مانده‌اند ازین تقریر ظاهر شد که مراد
از بال دولت و توانایی بود که لفظ بال بمعنی متعارف باشد و حال هر دو جز یکی است
لیکن برین تقدیر بال شکستن را برفاقت مجاز ظاهر دیدست ای از رفاقت
آن سرور بال شکسته و این حال پس از آنچه است و آنکه کنایت از عجز است
پرده‌نشینان که درش داشتند هودج او شه بدرو داشتند هودج عماری را گویند و پرده‌نشینان ماه
که در پرده سرای بارگاه ربانی و پاسبانی نشسته‌اند شیخ علیه الرحمه عرش را پرده سرای تخیل

کرده و ملایکه عرش را پرده نشینان ساخت یعنی ملایکه عرش عماری او بودند و همراه شدند
منقول است که چون آنحضرت بسدرة المنتهی رسید رفرف نازل شد و آنحضرت
تنها در آن سوار شد و ملایکه آنسرور را تنها گذاشتند صاحب مدارالافاضل
گوید سه ملایک جلوه‌ها مانده صف صف * شرف شد بر نیاز شه رفرف *
مصرع دوم در مقام کنایه از رفرف است یعنی دل را که تحقیق رفرف آورده که رفرف
شیع هر دو تمام نسبت باش و بساط کرا تا به و نیز نام مرکب آن سرور علیه الصلوة والسلام
هر که او بر بود آن رازنامه او هم از آن عرش خود باز ماند یعنی هر که غیر آن سرور
در آن سفر بود از ملایکه بر بود آن را او که عرش باشد مانده و پیش از عرش نگذشت
بلکه آنسرور هم از آشنائی خود جدا مانده و به مرتبه فنا فی الله و بقا بالله رسید
بر سر هستی قدمش تاج بود عرش بر او مائده محتاج بود ای بر جمله موجودات
مرتفع شده بود و عرش بر او مائده ای فیض تعم او محتاج بود و خدا تعالی
او را بحاجت خود رسانده چون همه حرف قلم در کشید آه تهی از عرش علم
بر کشید راستی محضر از آن سو ترست یعنی چون بحرف موجودات عالم قلم در
کشید ای از همه موجودات عالم گذشت از آن سو تر عرش علم بر کشید ای بلا مکان
واصل شد تا تن هستی دم جان میشمرد خواجه جان را و تن آن سپرد ای تا از

موجودات

موجودات جهان موجودی در راه خواجه جان یعنی آنسرور در راه
معراج بتن قطع میکرد و آنحضرت را خواجه جان بسببی آن گفته که مکمل روح
و مرشد نفس ناطقه اوست چون تنه عرش بپایان رسید کار دل و جان بدل و جان رسید
ای چون تن عرش که مجرد جهات و منتهای موجودات همگی در نوشت
کار دل و جان که سفر روحانی باشد بدل و جان رسید ای سفر تن بر طرف کرد
و سفر روحانی پیش گرفت و آن عبارت از ترقی مراتب قربت همتش از غایت
روشن دل آمده در منزل پا قربی همت آن سرور کنایه است از همت آنسرور
بطریق تعظیم چنانچه حضرت فلان گویند یعنی آنسرور بروشنائی و صفای دل
در محل عالم لامکان رسید دل که بهر نامه اصل شتافت دیده چنان شد که تجلیش یافت ای
دل بنور مطلق و وجود حق که آفرینش از آن بود رسید و دیده چنان مستغرق انوار
جمال شد که خیال هم اصلا توانست یافت حاصل آنکه دیده محو جمال مطلق
شد و از وی اثری در خیال هم نماند غیرت از آن پرده چنانش گرفت
حیرت آن نام کو غیرتش گرفت مراد از غیرت عزت کبریا الهی است که مقتضا
الترب ورب الارباب تقاضا کردی که صد هزار بی اندازه امکان محفوظ ماند
و مراد از پرده مطلق طرفات چون سخن از خود بسر آید تمام تا بخشش یافت قبول سلام

از آنجا که سخن را بقائی نمی باشد بعد وجود لاحق او عدم سابق را لازم دارد
باین اعتبار سخن از خود برآمده قرار داده است و اگر مراد تجرد از خود گرفتن
در مقام مشاهده که مرتبهٔ فنا فی الله است سخن تشبیه داده است یعنی آنحضرت
در مقام مشاهده از خود مجرد و فانی شده چون سخن او شد تا سخن او که در
مقام مناجات خداوند جل و علا گفته قبول سلام یافت ای از آن درگاه
شرف سلام یافت و این تلمیح است بواقعه التحیات لله والصلوات
الی آخره منقول است که چون آنحضرت بمقام قرب وصل شد آواز می شنید
که قل التحیات لله والصلوات والطیبات چون آنحضرت ازین کلمات فارغ
شد از سرادقات جلال او بسمع مبارک رسید که السلام علیک ایها النبی
ورحمة الله وبرکاته درین هنگام آنسرور خواست که امت خود را ازین حضرت بهره
فرماید لاجرم گفت السلام علینا وعلی عباد الله الصالحین آیت نوری که
زوالش نبود دید بچشمی که خیالش ننمود الآیت علامت و درین مقام کنایه از نور جمال الهی
دانسته است که دال بر ذات متعالی است یعنی نور جمال الله سبحانه که از ازل تا ابد نموده
و دید بچشمی که اصلا خیال آن نیز در نبود ای هرگز تخیل نکرده بود که بدان چشم دیدن
خواهد توانست الحکیم سر دیده تا این سخن مشهور است و در شرح محمد بلخی هم آورده است

و آنچه بخاطر فاتر این فقیر میرسد آنست که در معنی بیت گفته است که آنحضرت
آیه نور بی زوال بحجابیشی دیدگان چشم خیال نموده است یعنی انعکاس سبحانه
در مجنون بود و در بعضی نسخ متصل باین بیت بیت دیگر یافته شده که تصریح به نفی
میکند و آن اینست ~~پای شد آمد سر انداخته جان بتماشا نظر انداخته~~ و از اینجا معلوم
شد که معنی اول مقصود شیخ نیست دیده که نور ازلی دیدش سر
بخیالات فرو ناید نیش ۲ مقام پای از رفتار عاجز بوده تیر انداخته کنایه از
عجز است و جان نگران تماشای جمال احدیت بوده تخصیص نظر بجان برای نفی نظر
چشم نمیکند بلکه چون از بیت سابق تماشای چشم ثابت شده خواست
که رویت قلب را هم ثابت کند مطلق از آنجا که پسندید نیست دیده خدا را که خدا دیدنی است
مطلق عبارتست از آن سرور علیه الصلوة والسلام یعنی چون سایر مقام مقید را
نپسندیده و آنکه خود را از هر قید مطلق سازد و از جمله تعلقات آزادی
گزیند پسندیده و آنحضرت مطلق شده بود خدا را دید که خدا دیدنی است و قصور از جانب
بیننده است که خود را محجوب تعلقات میدارد و درین بیت رد فرقه معتزله است
که رویت خدا را انکار کنند و او را دیدنی ندانند و تفصیل این مسئله در علم
کلام است دیدن آن پرده مکانی نبود رفتن آن راه زمانی نبود بر کدام بیت

۲ و از اینجا معلوم شد که معنی اول مقصود شیخ نیست پای شد آمد سر انداخته جان بتماشا نظر انداخته نیز در آن م

از سرادقات جمال و جلال الهی است اما شاهد الهی منسوب بمکانی نشود چه
الله تعالی از مکان منزه است و روش راه معراج منسوب بزمانی نشود چه زمان از صفات
این همه عروج عالم ملکوت میست مرویست که آنحضرت در هنگام شب از بستر خواب
برخاسته بر براق نشسته و سیر عالم ملکوت کرده بمعراج واصل شده باز بر همان
بستر استراحت رجوع نمود و هنوز اثر حرارت در آن جا باقی بود و در آن بستر
باقی بود **کفر بود قوی معاش کن جهل بود هم جانش کن** اشارت
بمرتبه عدل و طریق اقتصاد است در صفات الهی یعنی صفات کمال را از خداوند
نفی مکن که این نفی کفر بود و اثبات جهت که شعر از جسمیه بود هم مکن که این
اثبات جهل بود و مراد از قعف موقوف داشتن است یعنی او را موقوف
جهات مکن حاصل آنکه اثبات جهات را در حق او مکن و تخصیص اول بکفر و ثانی
بجهل بنابر آنست که در اثبات صفات کمال نصوص متعاضد است پس نفی آن
موجب مخالفت نصوص است و آن کفر است و در ثبوت جسمیه و جهت اگر آیات
متشابهات آمده و آن اگرچه مجمل بر ظاهر نیست اما کسی که موافق آن آیات حق تعالی را
اثبات جسمیه و جهت کند عالم او کید رجوع از جهل نمی‌شود در صفات کمال نیز در خود
لهذا آنرا جهل گفته است و تواند بود که مراد از جهل جهل مرکب باشد و آن اقبح است

ازکفر

ازکفر و برین تقدیر مصراع ثانی بمعنای مبالغه خواهد بود بنزد ترتیب در کلام
زان سفر عشق بناز آمده **ز تعب رنج بناز آمده** بناز آمدن این سیر و دوری
آمده **ای سخنت مهر زبانها همه بوی تو جان داروی جانها همه** ای کلام تو مهر زبانهای
ماست باعتبار احکام شرعیه که هیچکس را در مقابله آن مجال دم زدن نیست
یا باعتبار فصاحت و بلاغت ای بلاغت تو بحدیست که سخن تو مهر زبان
ما میگردد یعنی ما گنگ میشویم و در مقابله آن چیزی نمی‌توانیم گفت و برین تقدیر
مراد از ما کافه شعرا و اشخاص بلیغ است و بر تقدیر اول جمله اهل اسلام و بوی تو
ای آثار شریعت تو جان داروی و داروی معالجات ارباب جانهاست
ما یعنی سبب شفا و علاج بیمار ماست از امراض روحانی **ور دو سخن با تو بهم**
رسان ختم سخن را بسخای رسان یعنی بر هر کس افاضه مطلوب او بر وجه کمال
کن از کلمه تقاضای ما حاجات ما رسان که سخن بر تو ختم شود ای هیچ احدی
مثل آن نتواند گفت **نوبت خضر علیه السلام ختم به تو شد صفت القرآن ختم رسل خاتم پیغمبران**
شمسه علم که در سقف گنبد نصب کنند برای زینت و مراد از شمسه نه
فلک و از هفت اختران سبع سیاره اند اما آنکه هفت فلک نیستند این
ظاهر است و اما آنکه دو دیگر که عرش و کرسی باشند بنابر آنکه بحرکت عرش حرکت

بود و هفته وما باعتبار فلک هشتم در بروج و آنها منسوب میسازند یعنی آنحضرت
آرایش دهنده زینت فلکست و ختم زمستان و بهار یا کتاب و وحی و شریعت جدیده است
و خاتم همه پیغمبرانست و خاتم پیغمبران تعمیم بعد تخصیص است و از ختم که بمعنی آن
تمامی است تمام کننده اراده داشته است بطریق اطلاق مصدر بر فاعل
سنبل او سنبله روز آفتاب — کمند او سنبل کرد آفتاب
سنبل گیاهی است که بموی شباهت تمام دارد و سنبله برجی است از دوازده
برج فلک یعنی گیسوی آنحضرت بهتر از سنبله است که در روز حق تا به بالای برج
سنبله است که در روز روشن نماید بر خلاف سنبله فلک که در روز ظاهر نشود و یک
در جنب نور آفتاب مضمحل میشود و مراد از روز در مقام روی مبارک
آنحضرت است چنانچه در تفسیر والضحی آورده اند که مراد از ضحی روی مبارک آنحضرت
گوهر او لعل کرد آفتاب یعنی اصل و کرد نور محمدی باشد لعل سازنده
آفتابست ای آفتاب بی نور او سنگی بود و بفیض آن نور لعل شده
بنیاد کن شمار خلق افلاک و کرد آنکه نور محمد است و لولاک لما خلقت الافلاک
بر همین ناطق است **خنده خوش دندان نزد اوی شکر چون تیز داد آب صدف گوهر**
مراد از شکر لب مبارک آنحضرت است و از گوهر دندان مبارک او یعنی آنحضرت

خنده خوش که کنایت از قهقهه باشد ازان نزد که دندان مبارک او
آب و تاب صدف را که آن تیره بینی پر دندان مانند گوهر باشد نبرد
روایت است که آنحضرت صلی الله علیه و سلم تبسم بود و احیانا ضحک هم از ایشان
ظاهر میشد اما قهقهه در هیچ وقت نکرده بود **چون گهر او دل سخت سنگ**
چاک گهر او در سنگ است اشارت بغزوه احد است که از این اسپی وقاص
که بجنبه ابو
دندان غزوه سنگ بر لب و دندان مبارک آنحضرت رسید و لب زیرین و دندان
رباعیه زخم آن خسته شده اکثر در بگوشه دار مبارک خون خون ریخته میکرد
و میفرمود اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون و معنی بیت آنست که چون آنحضرت دل
سنگ را که بجارات از صدف باشد بخت خانکه بالا مذکور شد کی خنده
خوش از برای آن نزد تا گوهر او آب صدف نبرد پس در وقت مذکور سنگ
چرا گوهر دندان او در سنگ است و این بیت بطریق سوال است و در جواب میفرماید
از بی آنجا که دل سنگ بود خنک سود وش آنگه بود که شد لال آن
سنگ گران که از آن سنگی جگر لعل ساختی یعنی بسبب آنکه سنگ برخستن دندان
مبارک اکثر در آن بود که آنجا که آن سنگ را دل سنگ بود دلی سخت و درشت
و خشک بود و آن موجب سودا میباشد بموجب سود از قصد آن بود که طاری

شود مر آن سنک را لاجرم از برای شفاء این مرض بطلب شفاء آن علت
خود را بدندان مبارک ولب شریف او رسانید تا ازین لعل مفرحی
سازد که دافع سودای او شود چه از جواهر مفرح سازند که دفع مواد سودایی
کنند واکر آن سنک درشکن ولعل سای بدین جرأت نمیشد چگونه با لعل مفرح
تواند شد یعنی مفرح نساختی وسوداکرفتار کشتی ودر ضمن این قصه تلمیحت
باکنه معامله با اهل کرم بهر حال موجب منفعت است ازینجا ظاهر شد که مراد از گوهر اول
در بیت سابق ذات مقدس آنسرورست واز دل سنک مراد ... سنک
اول مصدوف مراد از سنک تمام نسبی سنک عتبه که لب ودندان آنحضرت رسید
دل سنک کدورت آن از انکار ابی آکنده وجهت استعارت بطریق
تشبیه سنک بشخص سودایی واثبات دل مراو را لازم شده است واین را
استعارت تخییل گویند واز سنک همان سنک عتبه مراد است ومراد از دو لعل
دندان ولب مبارک آنسرورست وضمیر سوداش بسنک عاید است ودر شرح
محمد بیخ آورده است که از سنکی که در بیت چهل که اول سنکی نخست
الی آخره وجهت آل کافر ومنافق مراد است با لعل کانی که از جوف سنک باشد
اما لعل شایع ترست این در نظم لبیب پوشیده نماند که اراده این معانی

بخصوص لایق نیست بلکه اراده ضعیف مذکور معین است چه برتقدیر اراده
معانی مذکوره کلام از ربط وتلاصق میافتد کرد دعا نشک علامت گرش
گوهران از زمکنه گوهرش یافت فزونی که از درج تنک جست عجب زادن
گوهر ز سنک مراد از علامت کر آنحضرت عتبه ابن ابی وقاص است که
در روز احد سنک بلب ودندان آنحضرت انداخته واز گوهر دندان مبارک
او آزرده گذر گوهر دندان آنسرور کرد وگذرگاه جواهر سخنان او بوده است واز
درج تنک نیز دهن آنحضرت ومعنی بیت آنست که سنک عتبه مذکور گوهر دندان
مبارک آنسرور را از دهان مبارک او که رنگار جواهر نکات سخن بود جدا کرد وگوهر
دندان مبارک او از حقه تنک که دهان آنحضرت باشد بیرون افتاد واز آن گوهر
از درج تنک دهان کرانش یافت وچون سنک ... شرف مماس لب
ودندان او حاصل شد وگوهر دندان آنسرور را از شکل درج دهان آنش
کرد اگر گوهر را چون لعل ویاقوت که از سنک حاصل شود زاید عجب نیست
در دانه بود که لعل بعنایت ... شد وعجیب است آنکه بر آید که گوهر
دندان آنسرور از درج تنک دهان او برای آن بود که زادن لعل ویاقوت
از سنک که در دست تنک جوشت عجب نمی باشد بلکه شایع است

سیم دیت او که شکست را کامد زخمت آن دهن تنگ را هر گران گهر
دهن تنگ خاصت با بیشش از جمله دندان جهانست که هر سنگی که
زمین کان اوست کی دیت گوهر دندان او پس نه فتح
دندان و تیشش چون کنان از بن دندان شده دندان کنان
سیم دیت با اضافت بمعنی دیت دندان بها دیت دندان چارج
کنان کوشش کنان دندان کنان را زیب کنان و از بن دندان بمعنی از طوع و رغبت
و این چهار بیت سوال و جواب است سوال آنکه مگر آن سنگ را که دندان مبارک
او شکست قیمت الجمله دیت درست بود که ایقع حجت رویی
بوقوع آمد که ادعای که بدهن تنگ زخم رسانید دندان مبارک او شکست و آن
دیت گوهرهاست که از سنگ برمی آید مثل لعل و یاقوت لاجرم هر گوهر که
از دندان سنگ بر خاست ای موجود شد بابت آنحضرت از جمله آن دیت
و جواب آنکه گوهر سنگی که زمین کان آن سنگست با عتبار آنکه سنگ در زمین
مرکوز است کی دیت گوهر دندان او تواند بود بلکه فتح ملاد او از بر دیت
اگر دیت دندان او باشد کوشش کنان بود از طوع و رغبت عاجز بی
کنان گوینده که بعد از واقعه احد آنحضرت فرمودند که من بعد ترش ... ماد است

نباشد لاجرم بعد از وقوع این واقعه بعنوان فتح و ظفر و نصرت قرین جنود ملائک
و ورود آنحضرت بوده است چون دهن از سنگ بخونابه شست نام
کرم کرد بجود درست مراد از خونابه خونست که برسیدن سنگ از دهن مبارک
او چکیده بود یعنی چون بسبب رسیدن سنگ دندان مبارک او دندان سرور
نمان شد و آنحضرت دهن مبارک را از زخم سنگ بخونابه شست ای خون از دهن
مبارک او جاری شد نام کرم را بجود درست کرد چه در محل مصائب خیالت و زاید
و بر ایشان دیت قوم مخالف دعا خواستن دلالت بر کرم کند گویند که آنحضرت در
آن هنگام که سنگ خواه با او رسید در حق مشرکان دعا کرد اللهم اهد قومی
فانهم لا یعلمون از بن دندان کی دندان گرفت دامن شکر او که کم ازان گرفت کم گرفتن بفتح کاف
تازی ترک کردن و کم گرفتن بضم کاف فارسی یاد دنیا و دون و از بن دندان
از طوع و رغبت یعنی آنحضرت برضا و رغبت ترک دندان نمود و ای طالب انتقام
نشد زیرا که دندان را در شکرانه الهی صرف کرد و فراموش کرد آنرا چه هر چه
شکرانه بهتر از دنیا نیارزد و درین بیت تلمیح است بقصه تخییر ساختن حق تعالی
آنحضرت را میان عقوبت کفار و صبر و اختیار آنحضرت صبر را چنانچه مرویست که
بعد از واقعه جنگ احد و قتل حمزه جبرئیل علیه السلام آیه فان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به

ولئن صبرتم لهو خیر للصابرین بر آن سرور آورد یعنی اگر عقاب کنید شما کافران را
پس عقاب کنید بمثل عقوبتی که رسانیدند اگر مختار اید و اگر صبر کنید هر آینه
جزای صبر نیکوتر باشد صابران از پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود صبر کردیم و قبل از
نزول این آیه فرموده بود که اگر دست یابیم بر قریش بکشیم در بدیت هفتاد کس را
از ایشان مثله کنم و بعد از نزول این آیه آن عزیمت را فسخ کرد و که دندان گرفت اشارت
بدین معنی است که از روی آرزو دهشته دندان گرفت کرد جان بیح بدندان شتافت
دندان از چیزی برداشتن ترک دادن آنحضرت است و بدندان گرفتن چیزی کنایه از حریص
بودن بآن چیزهاست مراد از آرزوی دانسته همان عزیمت است که در وقت ظفر
کشته کس را بهفتاد کس را مثله خواهم کرد چنانکه شرح آن در ذیل بیت سابق
گذشت یعنی آنحضرت از عزیمت خود گذشت چرا که غرض خود آنحضرت
از دنیا و آخرت در یعنی هیچ چیزی نبود طالب مولی تعالی بود پس حرف
با مرد دیگر شکن در دست علم و زبان تیغ زن خنجر او ساخته دندان
شانه خویش بود و حنجر دندان دار با مرد دیگر خنک کاه و این دو بیت
در بیان ملکت افتادن دندان مبارک آنحضرت است بتقبیل غریب یعنی در جنگ کاه
شکر آنحضرت در دست دیگر کالا دست هر ... علم بود و زبان مظفر باشی

خنجری و دندان تیز را دندانه خنجر و چون دندانه خنجر علامت کندی خنجر است
بنابران خنجر او که زبان او باشد دندانه کرد که تیز را دندانه آن خنجر باشد بنا بر
کردم خنجر دندانه دار خویش فرو برد بشد این همه کر با کرمش نگرند خار دهنده از
گل او بر خورند باغ پر از گل سخن از خار چیست رشته پر از مهره دم
مار چیست با دم بلبل طرف باغ گیر با دم طاوس کم زاغ گیر
یعنی این همه مردم اگر بکرم او نگاه کنند خار مخالفت را از دست دهند و از گل
اکسیر که عبارت از فیض و رحمت او باشد برخورند ای بهره یابند و چرا
چنین نکنند حال آنکه آنحضرت باغ پر گل است پس سخن خار چرا با او در میان باشد
و رشته پر از مهره جواهر بستان اسرار یا فضل و افضال است دم مار چیست که دست
جان باید دراز کرد ای چرا مخالفت او اختیار باید کرد و در بیت ثالث باز در تمثیل فیض
آنحضرت میگوید که ما کا از بلبل گوش باغ بگیر ای تماشای باغ کن و آواز
بلبل محظوظ و مسرور باش و با وجود حصول دم طاوس که کنایه از فیض اکسیر است
کم زاغ گیر ای ترک شیطان کن و قول اند بود که بیت ثالث اعراض باشد از ذکر خار در مدح
آنحضرت که در بیت اول بوقوع آمده و بیت ثالث تمثیل بیت اول باشد
لغت سیوم در تاریخ داشتن شریعت بر جمهور خلایق سو

ای تن تو پاک تر از جان پاک   روح تو پرورده روحی فداک   چون تن آنحضرت
نور هدی الخلق بود و بسبب صفای ریاضت و لطافت محض و بعث از بند
تعلقات و الواث عالم امکان پاک بود گوئیا از جان پاک سایر الناس پاکتر
گفته اند از آنجا که اهل عرب هر کرا دوست دارند روحی فداک و امی و ابی فداک
گویند و بهذا معنا بر رضی الله عنهم همواره در محاورت از ابتدا محبت تا اظهار آن
باین الفاظ با آنحضرت ادا میکردند و این طریق را تعبیر گویند روح
آنحضرت را پرورده روحی فداک گفته   نقطه گرفتار رحمت توئی   خانه بر
نقطه رحمت توئی   نقطه گرد وسط چه نقطه مرکز دایره را گویند که در وسط دایره باشد
و خانه بر خانه بر انداز و رحمت اول بر او حمله و ثانی بر او مجاهدت یعنی وسط خانه
رحمت توئی یعنی خدا را بنا بر رحمت توئی قال الله تعالی و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین خانه
بر انداز نقطه رحمت توئی ای مردان کن خانه که مرکزش نقطه زحمت و آن کنایت
از ضلالت و جهالت و کراهت توئی بود که مراد از نقطه ثانی حرف زار
زحمت باشد ای خانه بر انداز نقطه زا او زحمت توئی ای زحمت را برحمت بدل
کننده توئی و در شرح محمد شیخی آورده است که از نقطه گرفتار و وسط خانه مراد است که
نقطه مرکز دایره است و آن در میان باشد و وسط خانه بهترین مقام است یعنی

تو در وسط خانه رحمتی که رحمت ترا محیط است و در بعضی نسخ و قیمت خانه
پرداز و از رحمت توئی و معنی ظاهر است   راه روان سحر را تو ماه
باد و گیان صبح را تو ماه   راه روان سحر سالکان شب بیدار و ماه را
از آنجا که راه نمای راه رو است بر آنحضرت اطلاق کرده و باد و گیان کج اهان
یعنی سالکان سحر خیز و اهل دل توئی دیگر اهان صبح را راه الی صراط المستقیم توئی
و این بر سبیل مبالغه است چه آنحضرت عین صراط المستقیم نیست بلکه دال
صراط مستقیم است و مقصد اکثر عجبان را اما آنچه از تو بر اهل بعید نه ره نمائی
تو بعید است که تو عین راه راست نانی و توانا بود که مراد از راه مطلوب و مقصود
باشد تحقیق آنکه با دو یکی را راه مطلوب می باشد یعنی در طلب تو میگردد
و هیچ کدام باید معقود فرود رسند و ما ترا نیافته اند و یکی اند   ره به تو
یابند تو ره دهند   مهتر و سید ره تو دوده ته   یعنی راه روان سحری و با دو گیان عجمی
کسی در راه تو نمیابد مگر ره دهد انبیا تو نیستی بلکه خداست قال
قوله تعالی انک لا تهدی من احببت و لکن الله یهدی من یشاء یعنی ای محمد راه
راست توئی یعنی نیست فی الحقیقة کسی را که دوست میداری بلکه خدا نماید و مهتر
ای مهتر و بهتر این عالم لیکن در عالم نیستی یعنی از عالم دیگری و در بعضی نسخ

بجای تو ره دوده قود ره نورد و قصبهای تو از نزد او که درست بعینهای مطالب

رسیده و این سخن بمقام مدح لایق تر است چون تو کرمان کرمانی کشند

رشتی نهاد بر سبها خورند رشتی کمان مطوارا کویند و در مقام رشتی

خوردن کنایت از استغفار فیوض لیلة المعراجست و لفظ مستعلق بلغت اعجمی است

سابق است و سبها اول بمعنی بی شرکت و ثانی جمع تن است یعنی تمامی معلوما

تنها نخورند بلکه بانتها خورند پس از اسم نصیب ایشان فیوض کرامت کن چرخ

زلف شکرت بنغمه صبح زخورشید رخت خوش علف بزبان فارسی

یعنی حلقه توره و مثل آن که بر کمر بندند استعمال کنند و مراد از آن حلقه است که

در منطقه شمشیر کنند یعنی چرخ با وجود آنکه دایره بدین وسعت است از حلقه

کمربند تو خاد نبده است یعنی بر نسبت آن کمتر است و باین ظاهرست عالم

تر دامن خشک از تو نفت ناف زمین نافه مشک از تو یافت عالم را که آلوده معصیت دامن

خشکسالی پاک کردی و از مکاتب ارضیت از تو ای از فیض تو یافت سعی

بر بعثت مبارک تو از آلودگی جهالت و ضلالت خلاص یافت و ناف

زمین ای کعبه نافه مشک ای حجر الاسود از تو یافت یعنی بر بعثت تو کعبه کامل نافه مثلا

سنگ از سنگ جبال شده و روا بود که مراد از خشک دامنی طهارت مطلق

باشد و از تر کی عالم نجاست آن یعنی عالم نجس از تو طهارت یافت و این

اشارت بکرامت آنحضرت باشد که بدان از جانب حق مخصوص شد و آن کرامت

آنکه در عهد نبوت آنحضرت روی زمین مصلی شده و در وقت تیمم موجب طهارت

از از خاک تو مشکین غبار همکران قوم شده مشکبار مراد از خاک مسکن و موطن آنحضرت

و مشکین غبار صفت تو است و در شرح محمد علی گفته که صفت خاک است و بهر حال

معنی ظاهر است و مراد از آن قوم اصحاب آنحضرت است یعنی از اثر مسکن و موطن تو

پیکر جمله اصحاب که در آنجا نشو و نما یافته مشکبار شده یعنی فواح اخلاق

ایشان بمشام عالمیان رسیده و تواند بود که از خاک تربت مرقد منور و مضجع مطهر آنحضرت مراد

باشد و آن قوم عبارت از زائران مرقد مطهر باشد و مشکبار شدن آن قوم عبارت

از عطر یافتن باشد که لازم آن تربت است چنانچه حضرت فاطمه زهرا رضی الله تعالی

عنها فرموده ماذا علی من شم تربة احمد ان لا یشم مدی الزمان غوالیا

یعنی چه نقصان رسد آنکس را که شمیده است خاک مرقد آنحضرت را از آنکه مدت العمر غالیها

نشمیده و در بعضی نسخ بجای مشکبار مشکسار دیده و قبتهای اسیاه شده یعنی خوار

شده و بدین تقدیر مراد از خاک آنخاکست که آنحضرت بمعجزه انداخته و آن قوم اشارت

بگروه کفره کجاست که ایشان خاک بر کور انداخته شده و مشکین غبار بدین تقدیر لازم است که

صفت تو باشد و صفت خاک چنانچه در شرح بلخی گفته است و بنا بر این
نسخه این بیت اشارت است بمعجزه آنحضرت که در غزوه مشتی از خاک بر داشت و گفت
شاهت الوجوه و در بیت گفته اند جهت هم منهزم شدند و سیه رو برگشتند اما
نسخه اول صحیح است و مناسب کلام **کعبه را سجاده تکبیر تست تشنه**
جلاب تکبیر تست سجاده یعنی مصلی و کعبه را سجاده تکبیر آنحضرت و برای آن گفت
که در ابتدای حال در مکه اقامت داشته و در اوقات نماز میگذارد (در کعبه نماز) و تکبیر نماز
میگفته زیرا که بعضی از اعلام اسلام آنحضرت و محل تکبیر حاج شده و مصلای مصلیان
گشته و جلاب شربت و تکبیر اول جزئی و در روشنی اول صبح و در [illegible] است
نام داروی سرد در [illegible] و آنرا در شربت کنند برای تبرید و در مقام معنی
امر مراد است و کعبه را تشنه جلاب تکبیر آنحضرت برای آن گفته که بعد از هجرت
آنرا از آن سرور مفارقت واقع شده و تشنه وصال او شده **سایه**
نداری که تو نوری رو که تو خود سایه نور الهی سایه آنحضرت در زمین نمی‌افتاد(?)
و شیخ علیه الرحمه باعتبار بیان میکند که تو خود نوری زیرا که لاجرم سایه نداری
چه سایه از نور گیرد و جرم کثیف را باشد بعده ترقی کرده گفته که روزا
مایه از نور گیرد و جرم کثیف سایه باشد ~~بعده ترقی کرده گفته که [illegible]~~

۲ فرهنگ

بکار است

بکار است تو خود سایه نور الهی و سایه نور الهی را سایه چه در کار و باید
دانست که مراد از سایه اول ظل کثیف ظلمانیست و از ثانی پرتو و شعاع پس
نفی اول با اثبات ثانی منافات ندارد بلکه هر دو آیه کمالند **چار علم**
رکن مسلمانیست پنج دعا نوبت سلطانیست علم کوه بلند و نشانه و علم جامه و [illegible]
و در مقام توجیه نوبت معنا فرا داشت و این بیت اشارتست پنج رکن
اسلام است کلمه شهادت و نماز و روزه و زکوة و حج از آنجمله نماز را پنج نوبت
سلطانی قرار داده و از سلطان آنحضرت را مراد داشته و دعا گفته صلوة خواسته
چه صلوة در لغت بمعنی دعاست و چار رکن دیگر را چار علم مسلمانی گفته و چون
آنحضرت را سایه الله گفته و ظل الله سلطان را گویند بنابر آن آنحضرت را
سلطنت قرار داده اثبات لوازم آن میکند و در شرح محمد بلخی آورده که از
چار علم چار خلیفه پیغمبر مراد باشد و از پنج دعا پنج نماز که الصلوة ام الدعا پنج
انگار پنجگانه را دعا گفت **تا ابد در شب شکوفه نشان بر برگ رود گل و دامن**
کشان پر زر و در گشت زمرد منش خشک زر سوزه پنهانش شب شکوفه [illegible]
سیاه و تاریک کنایه از [illegible] ای [illegible] خشک در لغت
تفسیر خشت است مراد از خشک زرد در مقام آفتاب است و سوزه [illegible] از

قبا و پیراهن و در این مقام مراد توجه مطلق است یعنی تا پای تو در شب معراج
بر سر گردون خرامان شده ای تا تو بر گردون در شب معراج خرامان شده ای دامن
گردون پر زر مدور شده مراد از زر آفتاب است و از زر نابست و در ادای
در قبه پیراهن او خشک زر ستاره مطلا شد یعنی قبه آفتاب را در پیراهن
گردون درخشنده اضافه پیراهن شب بیانیست حاصل آنکه زینت افلاک بکواکب
بمین قدوم شریف تست و اگرچه وجود کواکب بر شب معراج سابق است
اما چون سبب ایجاد آن حضرت است بنابران بمین قدوم آنحضرت علیه الصلاة والسلام
منسوب شده است در صف صبح بست وفا غالیه بوی تو پیماید صبا
غالیه عطریست مرکب از مشک و عنبر خوشبو و سیاه که بدان خضاب کنند
در رمل نوافست عطریست سیاه بغایت لطیف و یکه انسی مدار الافاضل
و صبا معروف و چون باد صبا در آخر شب وزد و از ریاحین و گلها آید خوشبو
باشد لاجرم آنرا غالیه سا گفته است و صف صبح اضافت بیانیست
یعنی در هنگام صبح نفحاتی که از باد صبا انتشار می یابد برای آنست که
غالیه بوی خوش ترا در صف صبح بدست وفا دارد و بخلاص تو ل سای دای
بوی ترا بمشام عالمیان میرساند لاجرم اگر بگرد صبا جسته لشکر عنبر علم افراخته

یعنی چون صبا غالیه سای بوی تست لاجرم این بالضرورت هرجا که آن صبا میرسد
لشکر عنبر علم افرازد ای آنجا را پر از نفحات عنبر می سازد و در بعضی نسخ بجای
افراخته انداخته واقعست ای لشکر عنبر هزیمت خورده است بوی گران عنبر از آن دو
کرده و عالم دهن از زلف آن دو عنبر افشان کنایتست از گیسوی مبارک آنحضرت سدره ز
ار بنش صدرست بهر است عرش و ایوان کرسی نهست سدره یعنی سدرة المنتهی و صدر پیشگاه
و ایوان صفه طاق را گویند یعنی سدرة المنتهی با آن عظمت و ارتفاع از پیشگاه
تو زینت ای کناریست و ایوان تو از روی ارتفاع بعلو بحدیست که عرش در آن
کرسی نهست ای تنه خود را کرسی آن ایوان کرده است روز رخ تو چو شود صبح نما
ذره بود عرش از آن آفتاب کز رخ صبح آینه پیر دل فتاد و نور تو بر خاک
زمین چون فتاد یعنی هنگامی که روز رخ تو صبح عالم پیدا کند و طلوع صبح آن روز بنابه
آفتاب رخ ترا عرش با آن عظمت ذره گردد ای در جنب آن ذره نماید و اگر از
صبح روز رخ تو مهتاب مطلوب طالع شده ای کنایتست از نشأ بعثت نور تو بر خاک
زمین چون افتاد ای عالم همواره تاریک بود حاصل کلام آنکه صبح حقیقی و روز
تحقیق رخ تست و آفتاب نیز آینه است از آن روز و صبح که انوار رخ تو در آن
منعکس گردیده است و از روی روی زمین افتاده ای دو جهان زیر زمین از چه

گنج نه‌ای خاک نشین از چه‌ای   تا تو بگنج آمده‌ای این گنج پاک سر بر او بود گنج
سپردن بخاک   گنج ترا فقر تو ویرانه بس   شمع ترا ظلّ تو پروانه بس

مراد از گنج اول زر و مال است و از ثانی گنج علم و شریعت و از گنج ثالث هم زر و مال
و از گنج رابع هم گنج علم و شریعت یعنی ای گنج علم و شریعت تو گنج زر و مال نیستی تا ترا
در زمین نگاه دارند پس خاک نشین برای چه شده‌ای از خاک برخیز و بسبب بودن تو که
گنج علم و شریعت و عرفانی در زیر خاک لازم شده که گنج زر بتبعیت تو بخاک سپارند
و اگر تو از خاک برخیزی جمله گنجها از زیر خاک بیرون آید و گنج را ویرانه می باید و ترا که
گنج شریعت و عرفانی ویرانه میخواهی ویرانه تو فقر بس است و شمع ترا ظلّ
اگر بتمثیل نمایند لایق است و مراد از شمع وجود آنسرور است و چون آنحضرت
سایه نداشته آنرا پروانه شمع وجود او قرار داده است چه پروانه را پیش
شمع وجودی نمی باشد وجود را در شمع فنا میکند یعنی گنج ترا فقر تو ویرانه
بسنده است چنانچه شمع ترا سایه تو پروانه بس است چرخ تو قوس هدف آه است
چنبر دلوش رسن چاه است مقوس یعنی چنبر حلقه و مراد از دلو برج یازدهم
فلکست و مراد از چاه اکثر در چاه زمزم است یعنی چرخ در راه تماشا گاه تو بمنزله
نشانه ایست که برای تیر اندازی نصب کنند ای قبر قمر هدفست و حلقه برج

دلو

ای چنبر چغبر و صغیر است صح

دلو او بمنزله رسن است برای چاه زمزم تو و آفتاب چرخ تو قوس و هدف
چنبر و دلو و رسن و چاه محض زینت و لمه در القائل و در بعضی نسخ بجای مقوس
مقوس واقعست مقوس بجای مسند مسند چنانکه بر و بحر زبان زد و نسخه اول
بلفظ هدف مناسبتر است این دو طرف گرد سپید و سیاه   راه زن اینک ریکان راه
این اشارت بروز و شب است یعنی روز و شب که در اطراف گیتی میگردند از
جمله پیکان راه تواند و در بعضی نسخ راه زن اینک به پیکان سیاه واقع است یعنی
سالکان راه معرفت را که صراط مستقیم شریعت تست دلیل و بخشند بر وجود
صانع عقل شفا جوی و طبیبش توئی   پا بسفر ساز و غریبش توئی یعنی عقل با آن
ادراک مریض جاهل شفا جوست و طبیب او توئی چه احکام شرع را عقل
باستقلال نمیتواند ادراک نمود و تا همواره سفر میکند تا ترا دریابد که غریب و گم شده
او توئی و در سفر خود طالب است نعت چهارم در سپید عماری جمال پیغمبر علیه افضل الصلوات والتحیات
ای مدنی برقع و مکی نقاب   سایه نشین چند بود آفتاب البرقع روپوش
والنقاب روبند یعنی ای آنکه برقع مکی و نقاب مدنی پوشیده‌ای مرقد
منور تو از جسم ملبوسات که اهم ملبوسات مدنی مستور داشته اند تو آفتاب
عالم آرائی چند در سایه این پوشنا باشی آفتاب را لطافت به چکار است

گر من از مهر تو موی بیاید در گل از باغ تو بوی بیار یعنی وجود شریف تو درین
عالم بیرون از دو شق نیست یا آمیست از مهر نور بیالی یا گلی از باغ جمال او و بر هر
تقدیر افاضه یا نقصان لازم است بر تو پس اگر تو بهی از مهر موی بیاری پرتو
از انوار آن مهر در عالم بیار و اگر گلی از باغ بوی بیاری و ماه را از مهر بیاری آن گفته که
ماه اقتباس انوار از مهر کند حاصل بیت آنکه جهل و ضلالت را منسوب میساخت
و هدایت کردان سوی عجم ای شیخ عرب زرده روز اینک و شبدیز شب
زرده روز آفتاب و شبدیز شب ماهتاب و زرده در اصل لغت اسب
زرد را گویند و شبدیز اسب سیاه را گویند و نیز نام اسب شیرین پرویز و چون شعاع آفتاب
زرد است آفتاب را زرده روز و ماه را از آنجا که بالذات سیاه است از آن شبدیز
قرار داده و مراد آن بود که اضافت زرده بروز و شبدیز بشب بیانی باشد
یعنی مرتبه در عرب ارشاد کردی اکنون نوبت عجم است بسوی عجم ران و در عرب
منشین و اگر برای این شغل هر کار شود زرده روز اینک حاضر و شبدیز شب
اینک ناظر ای زمانه مسخر حکم تست خاک تو بوی بولایت سپرد باد نفاق آکنده
آن کوی برد . ای مولد و موطن تو بوی عالم سپرد ای علیه السلام
از آنجا که شد تا ازین هنگام که منافقان و مبتدعان بعالم پدید آکندند باد نفاق در عالم

پدید آمد و آن بوی را از میان ولایت برد چه باد بوی را هم می‌برد و مطلب شکایت مبتدعان
و مبطلان است باز کش این سمند زاغ سودگان عرش و این مهر آلودگان ای سمند
خلافت و مهر ایالت را ازین غافلان آسایش دوست که طبقات شهوات و حظوظ
جسمانیه منهمک شده از عالم علوی اسمی غافل مانده‌اند باز کش و مهر او ام را که نوامیس را
از لوث آلودگان ای ظالمان و طاغیان پاک ساز یعنی ظلمه وقت را از خلافت
عالم معزول کن سکه تو زن تا امرا کم زنند خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند کم زدن نقصان کردن
و دم زدن خموش بودن یعنی سکه خلافت تو زن تا امرا وقت که مراد ازان
جبابره اند نقصان کنند ای خسارت کشند و خطبه ایالت تو خوان تا خطبا عهد اندر ذکر
سلاطین جبابره خاموش شوند خانه غولند پرواز شان در خلد ای هم انداز شان
مراد از غول شیطان روز شست و خلد آن جای تعلق و نظر سی که ارکان داران
ز روی آن انداز و در تمام مکان مطلق مراد است یعنی این آلودگان خانه شیطان اند
پرواز شان جای دور کن ایشان را و در محل عدم انداز یعنی معدوم ساز ایشان را اگر کم کن
اجل کن زیادت خویند خاص کن اقطاع کن نا کرامی در اجرا ایشان کن عبارت
از آنکه امرا وقت برای خود میگیرند از محصول اقطاع کم کن و اقطاع را از ایشان کم کن و
خاص خود کن که حق خدا و مساکین است و ایشان غارت کردند یعنی مایه غرور ایشان

منهمک

حطام دنیوی است که از ایشان باز ستانی تا خبردار شوند و از غفلت باگاهی آیند

شب ببر آه و یمانی برآر سر چو مه از برد یمانی برآر

مراد از شب گیسوی مبارک آنحضرت است و از ماه دیمانی روی مبارک که در تشبیه چنین بنا بر آنست که مولد و منشأ آنحضرت از ملحقات یمن است و از این است که پیغمبر علیه الصلوة والسلام حکمت را که عبارت از علم شریعت است منسوب بیمن داشته است چنانچه فرموده است الحکمة یمانیة و برد یمانی پاره است که از یمن آرند و آنحضرت در اعیاد و جمعات و مواسم دیگر آن را پوشیدی و رنگش سیاه می باشد یعنی چنانچه در ایام حیات گیسو را بر رخسار مبارک می آوردی و سر شریف را از برد یمانی که از آن پوشیدی و مانند ماه از شب میکشیدی ظاهر میکردی در این وقت نیز گیسو و رخسار ظاهر ساز و مطلوب که مراد از برد یمانی غلاف مرقد منور آنحضرت باشد

با دو دسه در بند کمر بند باش کم زن این کم زده چند باش

کم زن ای نقصان کن و کم زده ای مرتبه چند دولت کند انیس ها را الا انس و مراد از دو دسته که لفظ تعقیل است یا اصحاب اند یا همان آلوده کان و در بند کمر بند بودن کنایت است از مقید و مستعد شدن برای کاری یعنی برفاقت دو دسته صحابه در استعداد باش یا با این دو دسته آلوده کان ای در مقابل ایشان در استعداد باش و از شر ایشان غافل و فارغ مباش و نقصان کن این مرتبه چند که ایشان در انداند

۲ و نقصان کن این مرتبه و بید دولت
چند باش م

باشی پانصد و پنجاه بس ایام خواب روز بلند است بمجلس شتاب تیز بفرمای

سر اسرافیل را تا بدمد این دو دسته قندیل را

یعنی که از ابتدای رحلت تو تا این هنگام پانصد و پنجاه سال گذشته است و این مدت ایام خواب تو بس است اکمال بیگاه شد و بلندی روز کنایه از این سخن است پس بیدار شو و بمجلس شتاب آی بمجلس حشر متوجه شو و برخیز و بفرمای اسرافیل را که این دو دسته قندیل را ای این دو دسته شمع را از کواکب یا افلاک باشند بدمد ای تُف کند یعنی نفخ صور کند تا جمله افلاک و کواکب را رونق و تابش نماند و پوشیده نماند که از اینجا ظاهر شد که از ابتداء رحلت آنحضرت از دنیا تا تصنیف این کتاب پانصد و پنجاه سال گذشته بود و از آخر این کتاب مفهوم میشود که از ابتداء هجرت آنحضرت تا آن هنگام پانصد و پنجاه و دو سال گذشته بود و این تناقض صریح است و ابیات آخر کتاب اینست

بای زمر کرده زلب زرفشان مخزن اسرار بپایان رسانید

بود حقیقت بشمار درست [illegible] چهارم ز ربیع نخست

آنچه ز تاریخ شده این زمان پانصد و پنجاه دو افزون بران

و رفع تناقض میشود بآنکه گفته شود که مراد تاریخ وفات باشد تا ابتدای کتاب پانصد و پنجاه گذشته بود و تا اختتام دو دیگر بران افزوده در تتمیم کتاب مدت دو سال بسبب موانع تاخیر واقع شده باشد اما این وجه بغایت بعید است فلوکل برده

اسرار تو شما همه خفتیم تو بیدار شو ؛ خلوتیا آنکه از خلوت عزلت

گیرد یعنی ما همه مردم در خواب غفلتیم تو بیدار شو تنها در پرده اسرار الهی

خلوت بگیر که به از این وقتی برای خلوت گزینی نباشد و تواند بود که تلمیح باشد

بحشر و نشر زآفت این خانه آفت پذیر دست برآر ای همه دستگیر خانه آفت پذیر

کنایت از دار دنیاست و آفات او کنایتی که دران از عاصیان سرزده و این بیت

اشارت بالتماس شفاعت آن سرور است یعنی دست برآور و همه مردم را دستگیری

از آفت این خانه آفت پذیر بکن ای شفاعت کننده گناهکاران بکن دایره بنمای

بانگشت دست تا بتو بخشنده شود هرچه هست ای گرد میان خود با انگشت دست دایره

بکش و بگو که این همه امت ما هم را بتو بخشنده ای از گناه هر سبب شفاعت تو که گرد

و روا بود که معنی آن باشد که دایره امتیاز با انگشت دست بنمای که باشارت

انگشت دایره میان خود را بنما تا بتو بخشیده شود ای آفرینده و حال هر دو نوع [illegible]

با تو تصرف که کند وقت کار ؛ از پی آمرزش مشت غبار التصرف برگشتن و بر جیب

بقبض خود آوردن و مراد بمعنی اولت ای وقت شفاعت تو از رضا تو که

بر سیکر دو گیست که مضایقه خواهد کرد از برای آمرزش امتان تو که مشت

خاک مانند و درین بیت تلمیح است بآنکه خلقت آدم از قبضه خاکست چنانچه در کتب

تواریخ بتفصیل مذکور است از تو یکی پرده برانداختن ، وز دو جهان خرقه در انداختن

خرقه در انداختن کنایت از اهتزاز وجد و خوشحالیست ای از جانب تو جلوه

و از هر دو جهان خرقه باهتزاز و وجد

ای کمر تاج فرستادگان ، تاج ده گوهر آزادگان یعنی ای

زیب تاج مرسلان و سرافراز کن آزادگان یعنی اولیا اول بیت ارچه بنظام

نوبت ، حکم قوافی ای آخر نوبت قافیه نزد بعضی جز آخر بیت است و مدار

نظم بر محافظت قافیه است و آن مشتق از قفو است یعنی از پس درآمدن و درین

بیت اشارت بتقدم خلقت نور آن سرور و تاخر ظهور اوست و عالم را به بیتی

منظوم تشبیه کرده است و آن سرور را اول و آخر آن باعتبار تقدم نور و تاخر ظهور او

اشارت کرده بآنکه آغاز و انجام عالم باوست چنانچه آغاز بیت و انجام آن

بجز و اول و قافیه است این ده ویران چو اشارت رسید ، از تو و آدم بعمارت رسید

آنچه مدار خانه نو آیین بود ، خشت پسین خشت نخستین بود

این ده ویران اشارت بدنیاست و در معنی آن باعتبار حال سابقت که هنوز

آدم و اولاد ایشان موجود نبوده و خشت پسین خشتی آخرین که خانه بآن تمام شود و خشت

نخستین خشتی که اول در بنیاد و اساس خانه نهند و این هر دو خشت پسین اصل عمارت و [illegible]

اعتباری
اعظم است و لهذا در هنگام وضع هر که اساسی ازین دو خشت عمارت
ضیافت کند و ثبات نماید و مقصود ازین دو بیت ترجیح آنحضرت است بر
آدم باعتبار ختم دنیا بآن سرور چه فخر با فخر بود اول شرف دارد و تشبیه کمترین
بقول سید صلی الله علیه و سلم که مثلی و مثل الانبیاء کمثل قصر احسن بنیانه و ترک منها
موضع لبنة فانا موضع اللبنة یعنی ختم الانبیاء دور بیت بیعنی منبع خشت
پسین آب کشیدن و خشت مراد از آب کشیدن اساسی که اول معماران کلاه کنند
و آغاز عمارت کنند و تزیین این نو صورت یعنی در هنگامی که اشاره دنیا از جانب
قضا رسید این قضا و سیلهٔ خواست کردنیا بوجود آید تنو از آدم آنکه ده ویران
کردنیا باشد بعمارت رسید چه دنیا تمام از فاهست و آنچه خانه بسبب آن نو شود
این ساختن شود خشت پسین و خشت نخستین است و آدم تمام از خشت نخستین است
که اول افراد انسانست و خشت پسین تویی اما از خشت نخستین تا خشت پسین که
بوجود او تمامیت خانه لازمست تفاوت بسیار است چه خشت پسین جزو اخیر است
و جزو اخیر از فرستان و جز و اول برین قیاس معنی نسخه تمامیت باید فهمید

آدم و نوح نه جز از هر دو نیست   مرسله یک گره از هر دو نیست

اولا از آنجا که وجود مجموع انسان به سبب آنحضرت است او را آدم و نوح که او را آدم

ثانی گویند گفت چه وجود نوع انسان اولا بآدم و ثانیا بنوح علیهما السلام
تحقق یافته بصورت و بذات آن سرور در حقیقت و در مقام ترجیح و اعراض
از ما تقدم کرده میگوید که نه بلکه تو از هر دو بیش بسبب آنکه مرسله یکی بهانه هر دو
یعنی نه تنها آدمی و نه تنها نوحی بلکه مجموع هر دو و لیکن هر کمالی که آدم با نوح داشت
داشتند همچنان نوع و در ذات تو موجود است پس که وی تو مجموع آدم و نوحی حاصل
آنکه کمالات هر دو را یک ساخته بتو عطا کرده‌اند و مرسله یک گره اشارت به همین است
و مجموع دو فضل اکمل است از هر یک آدم زان دانه که شد هیضه‌دار
در تب شش کلک شکر خوشگوار توبه دل در چمنش بوی تست کلک شکر شش فلک
سر کوی تست سابقا آنحضرت را برتر از آدم و نوح علیهما السلام گفته الحال
آن را بیان میکند آن دانه اشارت بدانه گندم است و آدم را از آن دانه هیضه دار
گفته است بنابر آنکه چون خوردن آن دانه او را ابدا گوار افتاده و هیضه عبارت از همان گرانیست
و کلک شکر در قوت معده و قوت هضم دخیلست لهذا توبه آدم را که موجب جمعیت احوال
او شده کلک شکر گفته و از آنجا که قبول توبهٔ آدم بمیمن توسل او بآن سرور است چنانچه
از کتب تواریخ و سیر معلوم شده توبه دل او را ببوی آنحضرت گفته است و مراد
از چمن بن آدم یا دنیاست و کلک شکر شش فلک سرکوی آن سرور گفته این علاج

بیمار سبب عصیان او که نمرا بعضه بود خاک کوی آنحضرت که بمنزله
گلشکر است در دفع بعضه و تقریر معنی بدین مقال ظاهر است دل ز تو چون
گلشکر توبه خورد گلشکر از گلشکری توبه کرد یعنی چون دل آدم با دل پر تاب
از تو گلشکر توبه خورد گلشکر حقیقی از گلشکری خود توبه کرد ای از خودی بیزار شد
یعنی خودداری مقام گلشکر توبه که از نست متلاشی شد و بود یافت کوی تو بت
بازل ساختند در صف میان ز اول انجمن قرب و قبول حق که خصوصیات آن
سرور است کوی تخیل کرده است و گفته که در ابتدای خلقت کوی قبول که از جمله
شهسواران میدان نوبت ربوده و بازل ساختند در میدان دل باد انبیا انداختند
تا کدام یکی آن را از میان رباید حاصل میت که گفت که قبول نزاهر که ای از انبیا
طلب کرد اما به سبب ذلت شوا لنسته بدست آورد این قبول که درین مقام او را
کوی تصور کرده است در بعضی مقامی لعبان ذکر آدم چو هر یک تخیل نموده است و بنسبت آدم
همان کوی ملحوظ داشته که گفته است آدم بوز خم درآمد ز پیش تا برد آن کوی بچوگان خویش
بار کشش چون ز پی خوشه رفت کوی هم از زانوی او گوشه رفت
ز خم آنکه مران بر بط و رباب در خیال آن نوازند کذا فی المؤید و آنرا مضراب
نیز گویند و آدم را از زخم بتابراین گفته است که او اول انبیاست و اول طلبکاران کوی قبول

و اول کسی که بدان کوی ضربه زد تا بخود کشد اوست که او اول کسی است که در
پیش آن کوی قبول تمرسرائی کرده و مضراب بر تارها برای آن زده یعنی آدم نو
مضرابش انسم در آمد تا کوی قبول را بخود برد اما بسبب آنکه کنبت از نفس
اماره او بیشه چون از پی خوشه گندم رفت یعنی چون نفس او میل خوشه
گندم کرد کوی قبول را بجای خود ماند و خود فراگوشه از آن کوی رفت یعنی آن
کوی نصیب او نشد بسبب ذلت خوردن دانه نوح که لب تشنه بحیوان رسید
چشمه غلط کرد بطوفان رسید درین مقام قبول را کوثر حیوان تخیل کرده است و اطلاق
ادب تیغ حیات و بر آب حیات شایعست یعنی بعد از آدم نوح علیه السلام
قصد آن قبول کرد و تشنه لب و تفتیده پا در بیابان طلب آن گشت و بجای رجوع
آن رشیلا بسبب طوفان که از حق تعالی در مقام خود خواست آن قبول نصیب
او نشد و در وقت طوفان افتاد چه از سوال طوفان هر چند برای عاصیان بوده شمه
ای رسیمی او ظاهر شد و این معنی موجب صدور عتاب از جانب حق تعالی بود شده
چنانچه منقول است که بعد از نجات از واقعه طوفان روزی باران سخت بارید
و ظروف گلین نوح بسبب آن از هم ریخته و شکسته مناجات به درگاه خداوند جل و علا
فرستاد که یا ارحم الراحمین چه حکمت است که چندین صنع مرا بیکدم بسبب باران ضایع ساختی

جواب با عتاب رسید که ای نوح تو از برای قطره چند که از ظروف گلین تو چکید
رستگو و مدرکاه ما فرستادی از طوفانی که در نوع چندین مخلوقات در خواست
نمودی یاد نمی آری اگر تو ظروف خود را دوست میداری ما هم بندگان خود را
دوست میداریم آورده اند که نوح علیه السلام بعد از صدور این عتاب همیشه نوحه داشتی
و بهذا سبب یعنی نوح را از نوحه نام خود و شد و تسمیه او به نوح از آن هنگام یقین کردند
بهتر ابراهیم چو در راه ما افتاد دیم ره دانند که دو جا افتاد الممهد کیوان و سرا دار آن مقام
و در سلسله استوا حال او ست یعنی بعد از نوح چون ظهور و استبدار کار ابراهیم علیه السلام
رای افتاد و ای علیحضرت افتاد و ای چون الله تعالی او را پدید آورد و شیوه قبول مذکور شد اما
در شاهراه دو سه جا افتاد و تا سر حد آن قبول نتوانست رسید و وجه جا افتادن
بسر گذشت که از ابراهیم علیه السلام بوجود آمده بود قال النبی علیه السلام ثلث کذبات
کن قد ابراهیم یعنی سه دروغ بود از ابراهیم علیه الصلوة والسلام یکی آنکه بتان را شکست
و در هنگام استفسار منسوب بصنم اکبر کرد کقوله تعالی بل فعله کبیرهم دوم آنکه در حین خروج
قوم او بعید گاه گفت من بیمارم و بدین بهانه بشهر بازگشت و بتان را شکست کقوله تعالی
فنظر نظرة فی النجوم فقال انی سقیم سوم آنکه در آن وقت که از بابل بشام متوجه
شده بود و ساره زوجه مطهره او همراهش بود در روز و یکی از جباره آنجا که در حرم مردم را

متعرض میشد و از شوهران انتزاع زن جبرا کرد و پیش خود گرفت نام ساره
تنها است خود اینستوار خواهر منست و یعنی ثلث کذبات را محمول بر انوا
رسانید در سرما بار دو سر زده و گشته اند و اگر چه در حقیقت هر کدام از این کلمات
محمول بر وجهی محمود است اما بحسب صورت کذب بود و حسنات الابرار
سیات المقربین چون دل ما و دو نقش تنگ داشت در خود این زیر کم آهنگ داشت زیر کار آمدست
لقوله مرغ محمدیم آورده است که زیر پرده است و آن دو زیر است یکی بزرگ
که نیم شب سرایند و دوم زیر خورد که در آخر شب نوازند و در خور یعنی لایق و آهنگ
قصد و اکنون در این مقام هر دو معنی میتوان اراده نمود و در این بیت قبول مذکور را
زیر تخیل کرده است یعنی چون دل ما و دو نقش تنگ داشت یعنی نفس او وقار و ضبطا در اینی
زیر قبولیت نتوانست کرد لایق زیر قبول مذکور کم قصد یا آواز داشت مطلب آنکه
او بسبب تنگی نفس آن زیر را نتوانست ادا نمود و شکل نفس داود کنایت از ذلت
قصد نکاح زن اوریا خواه بود چنانکه آورده اند که اوریا نام شخصی از لشکریان حضرت
داود زنی حسنه داشت روزی نظر داود علیه السلام بر وی افتاد و بمقتضای بشریت
مایل او شد و اوریا را بجائی تعین کرد و او در آنجا مقتول شد و داود علیه السلام زن
او را بنکاح آورد و نود و نه زن داشت و اما الهی از بالای محراب داود در هنگام شغل عبادت

او فرود آمدند داود علیه السلام از ایشان بهراسید آن حال چون برسید فرشتگان گفتند مترس
ما دو خصمیم که یکی از ما با دیگر خصومت دارد و بصورت خصومت را یکی از ایشان
تقریر کرد که این حاضر آمده برادر منست و مرا او را نود و نه میش در ملک است و مرا یکی
الحال اراده آن دارد که آن یکی را از من بستاند بگیرد و در میان خود در آورد تا همه
شود و غالبا داود علیه السلام نیز نود و نه زوجه داشت داود علیه السلام گفت وی
درین معامله ظالمست که قوله تعالی ان هذا اخی له تسع و تسعون نعجة ولی نعجة واحدة الآیة
فرشتگان گفتند قضی الرجل علی نفسه و غایب شدند داود علیه السلام بر سر کار
خود واقف شد و از کرده خود نادم گشت و بگریه و زاری افتاد و گریه داود علیه السلام
مشهور است و بعضی از آن در باب خوف احیاء العلوم مذکور است یوسف ازین چاه
نشانی ندید خبر من و دو نشانی ندید درین مقام مناسبت و تهمه حضرت یوسف
علیه السلام قبول مذکور را چاه که بسبب حصول یوسف بمرتبه نبوت و عزت شده
بمقتضای من تواضع رفعه الله باعتبار داشته است یعنی یوسف علیه السلام
از چاه مقبولیت اثری ندید ای از آن چاه قبول مرتفع شده و مرد دلو و رسنی که بوسیله
آن از چاه کنعان برآمد چیزی ندید یعنی با اثر قبول رسیده اما بحصول آن واصل
نشد و موجب انقطاعش وسیله بود که از وی واقع شده و وقت حضرت یوسف علیه

مشهور و معروفست قال الله تعالی و لقد همت به و هم بها لولا ان رای برهان ربه
پشت سلیمان بادب خود نگاه مملکت آلوده نکرد آن کلاه درین مقام قبول را کلاه
تصور نموده است یعنی سلیمان از آنجا که مملکت دنیا داشت خود را سزاوار
کلاه قبول ندید لاجرم بادب خود نگاه داشت ای از اندازه استعداد خود تجاوز
نکرد و آن کلاه بمملکت آلوده نکرد خضر از این سفر خشک نیافت و من خود ترشدی
چشمه قبیت سفر خشک سفری که بمراد نرساند و درین مقام قبول مذکور را بسفر خشک تصور
کرده باعتبار آنکه طلبگار زاویست بمدعا نرساند و حصول آن امری موهبیست نه
کسبی و مراد از چشمه چشمه الحیوان است که خضر علیه السلام از آن چشمه آب خورده
یعنی خضر علیه السلام قصد این سفر کم داشت اما چون در دست مقصود او آلوده الحیوان
شد آن ماء الحیوان برو غالب آمد چنانکه از برای حیات دنیا از آن
خورد لیبسط عدم مناسبت آن بخشان خود از آن سفر تر بیافت موسی ازین جام تهی
دید دست بلکه پایه ارنی درین مقام قبول مذکور را بجام تخیل کرده است و مراد از کل
پایه ارنی کوه طور سیناست که بر آن بشرف مکالمه مشرف شده و گل پایه ارنی
سبب آن گفته که در آنجا رب ارنی گفته و جواب لن ترانی یافته یعنی موسی علیه
دست خود را از جام قبول تهی دید یعنی بقبول فائز نشد لاجرم تشنه آرزو و کمال برابر

کوه طور شکست و در مصرع این معنی اشارتست یا مکر دولت ایزدی مانع وصول
او بقبول شد و تمحیت لقصه سوال موسی علیه السلام و جواب از حضرت حق جل
و علا او کرده اند که حضرت موسی علیه السلام در اثنای مناجات سوال کرد که یا رب ترا
خواب هست یا نی و جواب مراد از این خواب فرع از شئونی که حضرت حق تعالی [illegible]
کل یوم هو فی شان عبارت ازان است ای از آن شئونست خواهد بود باز در کاه بی
نیاز جواب رسید که شیشه در هر دو دست کنند و ما بایستید بموجب فرمان شیشه
گرفت و ایستاد در اثنای آن کمال خواب برو غلبه کرد و شیشه از دست او افتاد و
شکست موسی علیه السلام بعد از بیدار شدن بر سر کار وقوف شد و از جرات
سوال عذر خواست **غرم مسیحا بدین واز بود کوز درون تهمتی خانه بود**
و درین مقام قبول مذکور را بانه تخییل کرده است و مراد از تهمتی خانه که کوش مردم
خانه او ای قوم او او را متهم بالوهیت میداشتند و می انگاشتند که او خود به نفی
اعلام ایشان کرده است که او را اله گویند و لهذا در حق او وارد شده است
قلت للناس اتخذونی و امی الهین حاصل آنکه تهمت قوم او عزم و ارادهٔ قبول او را
فسخ نموده و مطلب آنکه بسبب این تهمت از قبول مذکور محروم شد و اگر کسی
اشکال وارد کند که این تهمت بالمر و رضای وی مع الله از قوم او واقع شد پس

آنکه قوم او وی را بامری متهم دارند
و چون حضرت عیسی علیه السلام را
قوم اله گفتندی او را تهمتی خانه



چون مانع قبول آمد گوییم بمقتضای اتقوا من مواضع التهم بایستی بنوعی سلوک
مینمود که از تهمت این تهمت دور بوده او عیسکر فند **هم ترک طرح در انداختی**
سایه با این کار بر انداختی الطرح اندازه عمارت کردن و درین مقام بمعنی اندازه
کردن است یعنی هر چیز آن قبول مذکور را طلبیدند و بنیاد نهادند هم تو ای ملک طرح در انداختی
ای اندازه کار بر گرفتی استعداد قبول مذکور پیدا آوردی و سایه خود درین کار را
یعنی قبول انداختی و اثر از ظل عنایت خود آوردی حاصل آنکه کوی قبول را چوگان
سعادت از میدان دلهای انبیا ربودی **هر شد این نامه بعنوان تو ختم شد آن**
خطبه بدوران تو خط فلک خطبه میدان تست کوی زمین در خم
چوگان تست عنوان آن سر نامه و درین مقام قبول مذکور را نامه و خطبه تخییل
کرده است یعنی نامه قبول و توقیع تو یافت و خطبه او بدوران تو ختم شد پس کار
کن که زمین و آسمان ببرکت آن قبول مسخر تواند **تا ز عدم گرد فنا بر نخاست**
در شکست دل تا ز که میدان تراست مراد از عدم ماسوای الله است که اگرچه نبود
دارد المعدوم اولی بود است قال الشاعر الا کل شیء ما خلا الله باطل و کل
نعیم لا محالة زایل ای تا عالم با تواضع و انقسام رسیده که او رونما باشد که پادشاهی
تراست و این اشارت بدانست که او خاتم الانبیاست ملة الاسلام ذکر فیه

دین منسوخ نشود و تا انقراض عالم و تغافل نوع آدم باقی و پاینده خواهد بود حکمت
استدعا باعتقاد اکثر و میکنند باطلق من یکوث فی الارض یسیان رتبت مراد تعالی
ملت و دین آن سرورست **پای عدم در عدم کشاده کن دست قضا را انقضا پاره کن**
پاره دست بریدن سیفی پای عدم را در صحرای عدم آواره مال عدم معدوم
سازد تا بهمگی وجود باشی ای همیشه تو قران رود با شی و دست قضا را
دست بریدن قضا انداختی قضا را انیز فانی که در برای زمان رواجی خود

ای لغت نطق زبان بستگان مرهم سودای جگر خستگان مراد از نفس مبارک
آن سرورست و از زبان بستگان حیوانات و جمادات که بمیمن دم او متکلم شده
کوش نفس مبارک او علیه السلام چنین نطق کنیا بوده مثل سوسمار و سنگ ریزها
و غیر ذلک و دم مبارک او مرهم سودای جگر خستگان است ای سرمایه شفای
بیماری دل و جگرست و نعلا بود که مراد از زبان بستگان ارباب خمول
باشد که خاموش اشعار خود ساخته اصلا متکلم نشوند یعنی ارباب عزلت و خاموشی
اکتفا با حادیث تو کرده و نطق خود در او گفتار تو محو ساخته **عقل بدرج تو زد دریای
خون کشتی جان برده بساحل برون** یعنی عقل با چندان ادراک کشتی جان را غرق بحر

ضلالت می یافت اگر شرع تو متوسل نشدی چون بشرع تو متوسل شد کشتی
جان را بساحل نجات برد و این دفع و معتزله است که حسن و قبح عقلی قائلند
قبله نه چرخ بکویت درست بر خبر شش روز بکویت درست مراد از قبله نه چرخ کعبه است
که مطاف اهل زمین و آسمان است و آنرا در کوی آن سرور گفته بنا بر آنکه در مکه است
که مولد آن سرورست و نیز در دور اسلام اکثر را این شرف یافته و قبل از آن
بیت المقدس قبله بود و تواند بود که مراد از قبله مقصد و مطلب باشد یعنی مقصد
نه چرخ در کوی تست لاجرم گرد کوی تو طواف دارند وجد و رقص میکنند از آن که معرفت الهی است
بیت ز شوق آن سبب افلاک را عنا دارم که تا ز شوق تو بر جا نسته اند نشستند
و العبره بالکبر آنکه بدان چند گرد و خراج و در این مقام معنی ثانی مراد است آن
خراج شش روز و ریع حاصل عالم در خلقت عالم در شش روز شده است کما قال تعالی
خلق السموات و الارض فی ستة ایام در یکموی تو مند رجست ای حاصل
کل کاینات یک طرف و موی از تو یک طرف و در بعضی نسخ بجای عبره عبرت
یعنی به عطری که در کل جهانست در یکموی تست و الملک واحد **با قلم از بیت
برون خوان ترب با خود از مغز درون دان ترب** یعنی آنحضرت نسبت بعلوم ظاهری
که مبین احکام ظاهر شرائع می باشند و علم الکلوم را هیچ اند و خواندن قلم کتابت از

نوشتن کمالی دارد که اگر حال او را با حال قلم بسنجند هر دو را و آنچه بیرون حجابست

ای ظاهرست در اصل خود اما شریک یابند و آنحضرت را بر قلم فائق پس قلم و آنحضرت

از پوست برون جهان باشند اما آنحضرت از پوست برون جهان تر باشد و همچنین

آنحضرت نسبت بعلوم باطن که کشاف آن بر شهود و مکاشفه است و عقل نیز از طریق

استدلال و نظر پی بآن تواند برد کمالی دارد که اگر حال او را با حال عقل بسنجند هر دو را

در دانائی آنچه از منقول و روشنائی در پرده ظلمون حجاب مستتر است شریک یابند

و آنحضرت را بر عقل فائق یابند و غالبا مراد ازین قلم قلم اعلی و از خود عقل فعال خواهد بود

والله اعلم بالصواب ای زده انگشت بر حرف پای تا نشود حرف تو انگشت پای

انگشت بر حرف کردن خورده گرفتن را گویند چون آن سرور امّی بود ای

صفت کتابت انبیاست شیخ علیه الرحمه حکمت آنرا بیان کرده و گفته حکمت

در نا نوشتن تو آن بود که در وقت نوشتن حرف تو انگشت سائل نشود هر چند

انگشت تواند که انگشت سائل اشتراک ظنی با اعتراض خورده گیری دارد بیت

دشنه گشته غبار درست پسته و عناب شده شکرت پسته را سبز و بیا گویند و آنرا

با شکر آمیزند و پسته معروف و عناب سنجد ملان میل کرد و شیخ و دیگر [illegible]

و شیخ علیه الرحمه غبار آنحضرت را بآن تخیل کرده و در مقام مدح شکر آن سرور را که

کنایه

کنایه از لب است در آن سرورست پسته و عناب کهنه و عناب پسته باد ان در شکل

و یگانه است تناسب لب با عناب در سرخی و خوش رنگی است و مراد انفاس آن سرورست که دهانش

روح افزاست یک کف است تو بعجز ای عشق برگ چهل روزه تماشای عشق چون ارباب ریاضات

چهل روزه را گوشه نشین ساخته بکنج خلوت نشینند بنابران تماشای عشق را آمده

چهل روز قرار داده و کف است آن سرور را کنایه از غبار در او باشد برگ چهل

روزه تماشای عشق در مدح ملک مظفر بهرام رومی فرماید

منکه درین دایره ده هر بند چون گره نقطه شدم سر بند دست سر

پا سرکش و پا مانیست سایه دلی زدهام منیست پای از رو زنه پایین خاک در

با فلکم دست نکواک در فرق بر زیر قدم انداخته ام وز سر زانو قد بی ساختم

مراد از دایره ده هر بند دایره افلاکست که مقید بزمانه است و از گره نقطه

با اضافه بیانی نقطه مراد است یعنی مرکز دایره و لفظ های کش یا ظلم فوق [illegible] جایگی

هر چیت ای پای کشتی [illegible] است و این ابیات در تمهید مدح بهرام شاه است

باظهار شکستگی و نیازمندی خود و لفظ فرق با متعلقات خود نیز استعارت از فرق

بر زیر قدم انداختم نیز از اخراج است یعنی من که در دایره افلاک بسته مرکز آن دایره

شهر بند شدم الی آخر گفت [illegible] دولت رسیدای برگ و سامان دنیای گشتی

ای رهگذری که پای ندارم و سایه ندارم ولیکن فرجهای ندارم [illegible] عالم
که بسیار اراده داشته دارم اما اجلال و اقبال دنیا دریغ همای بخت اثبات نکرده ندارم در
پای صورت مرد ز خاک است و دست معنی من از فتراک فلک است ای از گنجینه افلاک معانی
می آرم و این اشارت بحدیث شان است که کنز تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء فرق
بر زبر قدم ایم یعنی بمراقبه رفتم و در آن مراقبه از سر زانو قدم ساختم ای سر زانو را
قدم دل ساختم که دل بقوت آن سیر عالم علوی کرده و اهل مراقبه این جلسه را جلسه
قرفصا خوانند و پای بند آن شیخ کنایت از ضعف بنیه و عدم استطاعت حرکت
او خواهد بود و بعضی گویند که شیخ علی احمد زمن بود و از تقریر سیف ظاهر شده که وقف
باد کله پایین خاک در و بفتراک در زده است ای درین خاک و در فتراک مراد از
قدم دلست چنانچه در جای دیگر گفته است از سر زانو قدم دل کنند ما ملک از جمله
خویشان شوند گشته ز بس روشنی روی من آینه دل سر
زانوی من ای در آن مراقبه از بس که روشنی روی من بر سر زانوی
من تافته سر زانوی من مثل آینه روشن شده که عکس دل در آن نمودار شده من که درین
آینه بر جستم آینه دیده دار ماندستم تا کدام آینه تابی رسید
یا ز کدام آتشم آبی رسید صورت است که چون آینه را از برای

صفا

صفاء آب و ... اول در آتش اندازند پس از آن آب ریزند چنانکه شیخ
علی احمد در قبالنامه گفته در آن کوره که روشن کنند ما چو شکست آینه جوش کنند و
مصراع دوم بیت اشارت بدین معنیست و معنی کلام آنکه من که درین آینه زانو

ای آینه دم

بر دوختم ای بمراقبه مشغول شدم آینه دیده را نیز پیش نظر اندوختم ای هم بچشم باطن
و هم بچشم ظاهر نگران شدم تا از کدام آینه ای از آینه زانو که آینه معنیست یا آینه
دیده که آینه صورتست تابی رسد ای روشنائی رخسار مقصود نمایان شود و تا از کدام آتش
آبی بمن رسد ای تا از کدام یکی از مراتب این مصلح آلی بآینه من رسد ای کدام یکی
اصلاح آینه من کند مراد از آب رسیدن از آتش همین اصلاح است بمناسبت آنکه آب
دادن آینه متفرع بر آتش دادن است که تا آتش آب رسیده و مقصود آنکه از کدام یکی
فیض بمن واصل شود و باقی مصرایهاء او کنم چون نظر عقل برای درست کرد جهان را
برابر دید و هم آن را همه کرد درست پایه دگر دلی نقطه است ای چون بر حقیقت رای در
نظر عقل من بحث و جلالت دست احاطه بگرد عالم کشید و جمله جهانیان را بیش
من بکلی برابر دید علامت خود نظر هیچ کدام ازین جهانیان نکنند م و هیچکس را
ندیدم که پایه دست را کوه دل لنگت یعنی از جمله بزرگان دنیا برای امداد آینه خود او را
اختیار کردم و از ینجا در امدح بهرامشاه نموده است خضر سکندر زنش چشمه نمای قطب رسید

بند مجسطی گشای ممدوح را اولا خضر سکندر منش گفته ای پادشاه و شیخ
در صورت چه خضر پادشاه نیست و سکندر پادشاه صورت چشمه زلال گفته بر خضر و
سکندر تفضیل داده چه خضر و سکندر طلبکار چشمه الحیوان بودند و ممدوح رسیده
چشمه است کنایه چنان گفته که این خضر سکندر منش نه آن خضر و سکندر است که
در پی چشمه میگشتند بلکه خضر سکندر منش است که چشمه الحیات را پیدا کند
و آن کنایه از جود و سخاوت اوست و ثانیا او را قطب گفته که مدار حرکت افلاک
بر اوست و توصیف قطب کرده برصدبند و مجسطی گشای تا اشارت کند بتفضیل او
بر قطب فلک که بکار رصدبند نیاید یعنی نه قطب فلک است بلکه قطبیت که
رصدبند و مجسطی گشاست آنها وجود سلطنت و حکم و دولت و در رصد مشار الیه است که
حکما در مقام ترفیع سازند و از انجا حرکات کواکب معلوم کنند و مجسطی کتابیست
در علم هیئت تصنیف بطلمیوس و در شرح محمد بلخی چنین رای سایر اهل علم تحقیق کرده است
دگر گفته ای رای ممدوح مانند چشمه جاریست در ابراب فهم نکات این وجه ظاهر است
دخشا و این خطا التصحیف است اگر ز مقصود وجود اوست آیت مقصود مذبور است
ای از میان افرادی که از وجود مقصود فرد اول اوست[3] آیة اطیعوا الله و اطیعوا الرسول
و اولی الامر از اراده کرده اند از علم تیغ نمایند تر و از قلم اقلیم گشا شود تر ای ممدوح

[3] و آیه مقصود که عین مقصود بود
بود و منزلت ای هر چه مقصود است
با وکرامت کردند و بعضی از آیه مقصود دم

ممدوح شاه ... است و از قلم اقلیم گشا شیفته تر است و قلم را اقلیم گشا بنا بر آن
گفته که پیوسته از و عقده های بسته گشایش یافته و مدار انتظام اقالیم بدوست نسبت
داودی او کرده است بر شرفش نام سلیمان درست رتبت اسحاقی از دعاست
خداوندش اکرم است سماعیلیست یعنی ممدوح نسبت خود را بداود
نبی در عدل و انصاف درست کرده چه داود علیه السلام بمقتضای یا داود انا جعلناک
خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق خلیفه عادل بود و بر شرف و کرامت خود
نام سلیمان درست گردانیده سزاوار آن شده که او را سلیمان گویند و در رتبت اسحاق
که جد اعلی او بود چنانکه از بعضی شروح و تواریخ پیوسته از ذات پاک او این شده که
او را سلیمان گویند رتبت اسحاق که جدش علو دارد بانعام یافته و همچنین او در مذهب مخالف نیست
بلکه هر کس مطیع و منقاد اوست و اگر بالفرض والتقدیر کسی او در مذهب سماعیلیست ای
بمذهب مبطل که سماعیلیه منسوب باسماعیل است و آن یکی از مذهبان بوده و گویند
که جماعه سماعیلیه اکنون اسب را پرستش کنند و بعضی گویند که این پادشاه از نسل داود پیغمبر
علیه السلام است و برین تقدیر نسبت داودی ظاهر است و محل این حال چون
ممدوح داود بوده و جد اعلای او اسحق در این اسباب علی الخصوص با ذکر سلیمان و سماعیلی
از لطایف بلاغت یکدله شش طرف و مرتکز نقطه دایره و مدار یکدله ثابت

دل رضا دادند عزم کار دکار های مشترک متردد ودو دل نشود در آن جهت طرف شش
جهت واز شش جهت که هفت اقلیم و شش کرد مرکز وار نه دایره نه افلاک و نقطه دایره
کنایت است از آنکه مدار عالم بروست خاصه کن ملک جهان بر عموم هم ملک ارزد
هم شاه روم برعموم ای تمام ملک جهان خاص کن است برای خود ای هم بر تصرف
خود آورده است سلطنت او زنگ خلافت بذیر روم ستانده و اجاکیر او زنگ و سریر هردو تخت
یعنی سلطنت و خلافت تخت ممدوح است و اجاکیر شهریست که مسکن ترسایانست
یعنی فتح کنند بلاد کفارست وین فلک مه دولت او اثر است ملک شد
خاکدرش کوهرست چشمه و دریاست باین و در چشمه اسکوه و دریای پر
ای وین نیز از فلکست و دولت ممدوح اخر آن یعنی دولت او وزین دین است
در تمام ملک نیز از صدف خاکدر او نیز که کوهر آن یعنی خلاصه ملک خاکدر اوست
و این ممدوح هم چشمه است و هم دریا نه چشمه و دریای خالی بلکه چشمه و دریای
خیال بلکه چشمه که پر از ماهیست و پر از درست یعنی فیض او تمامست مانند فیض
چشمه با ماهی و دریای با در و یعنی از ماهی نیز اراده داشته اند و از در جوهری
که در وقت جود بذل کنند و در عبارت لف و نشر اعتبار دارند ای آن ممدوح چشمه است
با ماهی شمشیر و دریاست با در رو جواهری که بذل کنند و چشمه اسکوه دا ای چشمه که همواره

یعنی تمام م

جابلن

جایی هستگاه بند نشود و تفاولی بکمال آن راه نیابد با کفش این چشمه
سیماب بزر کرد چو حباب کبیار بیابین چو سیماب نیز اشارت با فتاب است باعتبار
افاضه انوار کر سیماب مانند باعتبار اضطراب و ذره در نظر است یعنی آفتاب با آن
حدود فضا خود در مقابله کف ممدوح مثل سیماب کریزان کریز کرد و معروف است که سیماب بیش
آفتاب پرواز کند و کریزان کریز کرد درین مقام برای آفتاب ثابت کرده و تشبیه
داده آفتاب را بسیماب در این عبارت از انست خنده زنان انکه زینت لعل ناب
بر کمر لعل کش آفتاب ای لعل ناب بر کمر نهاد و بر کمر لعل کش آفتاب که عبارت است از دوره
آفتاب باشد و آن را باعتبار درخشندگی لعل کش گفت خنده زن است رفعت این پنجره
لاجورد و پنجه در وزد که بود پنجه کرد پنجره و منافیست متنوع در جهاز که دیدبان آنجا نشسته تا اگر
دزدی رسد اصحاب جهاز را اعلام دهد تا بر پنجره بر آیند و تیر بجانب او اندازند و در آن
مقام پنجره لاجورد اشارت با فلاکست و پنجه مع یعنی با و پارس پنجه دست و سنگ
که از بالای پنجره کشتی کسی بر کشتی مخالفان اندازند و پنجه بمعنی دیگر هم آمده اما درین
مقام این دو معنی مراد است پنجه اول یعنی سنگ و ثانی یعنی پنجه دست یعنی
رفعت آسمان پنجه در و کرد ای سنگ حوادث بر عکس انداخته که ممدوح پنجه دست
کرد ما را مقابلاو کرد و یعنی در شرح این بیت گفته اند که رفعت فلک با او یعنی با ممدوح

آنچه از دست یعنی بیعت کرد و چون بیعت نکند و عادل گفته با مدیح که چه کرد ای
که مخالفت کرد **گوش فلک را بو سیلی شکند شیشه مه را نفسش بشکند** الجرس
یعنی قر آواز مرادان جرس پاسبانان مه جهت به پاسبانان جرس در دست
دارند یعنی جرس مصرع نوعی بلند آوازست که گوش فلک را گران ساخته است و نفس او که ای
موثر که شیشه ماه را که عبارت از جرم ماهست بشکند و این تلمیح است بآنکه شیشه را
بنفس می شکنند هرگاه شیشه را بشدت نفخ کنند چنانکه از کثرت هوا قاصر آید
بالضروره بشکند و بجذب و مص هوا چنانکه هوای درون آن نیز بشکند **خوب
سر آغاز تر از خوبی نیک سرانجام تر از مردی** یعنی مصرع خوب سر آغاز تر است ای
آغاز او خوشتر است از آغاز خوبی با آنکه خوبی را آغاز خوش بود
کمال باشد و نیک سرانجام تر است از مردی ای اگر چه مردی هم نیک سرانجام است
در عاقبت مردی محمود است اما نیک سرانجامی مصرع از نیک سرانجامی او افزونتر است
و تخصیص آغاز بخوبی و سرانجام بمردی بسبب آنست که خوشی در ابتدای کار بکمال
باشد و هر چند بامتداد کشد کم شده میرود بخلاف مردی که روز بروز در ترقیست

چرخ کمان پشت ظفر ساز تست

زین شکم آبستن یکتاز تست یعنی چرخ کمان پشت فتح ترا ساز و برگ

رستم السیر یکتاز تست ای شکم خزانه افلاک یکتاز تست و در بعضی نسخ کمان **کمان**
کمان پشت که یک پشت ظفر ساز تو است و یکتاز تست نیاز آن که خزانه افلاک یکتاز کمر
منقش از تو پر تو مانند بر کمان چاپ زده بدین تقدیر فتح ترا مستعد است و در شکم نیز او جز
بخلاف شکم بخشش که در آن تیر را جز دو بیت **گوش ده ماهی زبردیر تو شد
گوهر شمشیر تو** گوش ده ماهی گوش حوت و ماهی زیر زمین یعنی اهل زمین
و آسمان مرتب جوهر شمشیر تو شده بمناسبت گوش ده ماهی با صدف ظاهر است
که گوش ماهی شبیه صدف آمده **به تیغ تو چو آب فرات رخنه انجم تو حکایت**
اکنون فرات یعنی آب صاف این اشارتست بقصه معجزه حضرت کلیم الرحمن که
چون قبطیان آب نیل را خوردندی خون شدی موجب هلاک گشتی و چون
قوم موسی خوردندی بر طبیعت خود بودی و از اینجا ظاهر شد که مراد از فرات
نهر فرات نیست الی که گوید که آن آب نیل بود نه آب فرات بلکه مراد آب
صافیست **جام تو کیخسرو جمشید حش ملک تو پرواز خورشید کش** ای جام شراب تو
کیخسرو ای جمشید و حشمت ای خوش جمشید را لازم دارد و سایه تو پروانه خورشید را
کشنده بیت از کمال ضیا سایه تو نسبت که خورشید پروانه آن شمع و محترق در آن است.
اگر تخصیص جام بکیخسرو ظاهر است که جام کیخسرو منسوب دارند همچنان حوش بجمشید بنابر آنکه

جمشید پادشاهی با عقل کامل و رای تمام بوده اگر چه یک پادشاه بود

انگشتری را اختراع کرده و مرغ زریران چنین بخشد از تو گشته بیشتر اندیشه

ای که خنجر از میان شیران بیشه دلیر از تو اندیشه بیشتر کند دست نشان است

ترا چند کس دست نشین تو زرشت و بس دست نشان آن است که دست و دست نشین آباد

اگر فریدون بکند با تو نوش زشت ضحاک بکاوه زدوش فریدون پادشاهی که ضحاک را

در کوه دماوند با مانت کاوه آهنگر گرفت و از پوست پشت او دوالی

کشیده و با آن دوال ضحاک را بسته در چاه انداخت و از دوش ضحاک دو فرشته بصورت

مار ظاهر شده که مغز آدمی را مرهم آن ساخته و قصه آن مشهور است غرض آنکه فریدون

با آن عدل و داد اگر سبب اتفاق تو سه جزو آن سبب او را بکار ضحاک گرفتار

سازد چند مور تو را ماهی کند سر کرد بدم تو ماهی کند یعنی بخشش از تو سعد

شود و هر که بخدمت تو پیش آید سجده کند و الغیاه و زرد و عدل تو معروف غایت

شده و از تو شکایت بی نگاهت شده در حق عدل بجهت عنایت و الطاف داری

که غایات تو مشهور و معروف شد و شکایت روزگار در عهد تو بعدل و داد و منع

و باطل شده است که شکایت از تو شکایت دارد هفت فلک با کبرت حقه

هشت بهشت از عمل شقه یعنی هفت فلک با چندان وسعت و عظمت نیز له

چو بست ... شریف تو نیز که هر آن که در هشت بهشت با آن عمون اشکال

و بصور و وسعت و عظمت از علم تو شعبه ایست و نشر با رجه کرد در علم آویزند هر که در حکم

تو باشد سرش بر بریش افشاند افروزش افشار تخته آب و خر در هر فن صاحب یکفن تو بی

جان در عالم یکی چون تو نیست صاحب یکفن آن کامل چه یک فن کامل باشد و جان

در عالم آن حیات اهل دنیا و آخرت کنیتی است باعتبار عدل و امان که موجب

رفع فساد و ضبط شرایع است گوشه فلک را ادب آموز کن شمع سخن طرب افروز کن

یعنی فلک را که کمین اهل سخن گرفته است گوشمال کن و شمع سخن را پرنور دار و

طرب افروز کنایه از آنست چه شمع طرب پرنور باشد بخلاف شمع ماتم

لب گهر و لعل شد این بحر و کان گوهر از کف ده و لعل از دهان و آنکه حسکت و دیا

بیدریغ لعل زنگیان ده و گوهر از تیغ مراد از بحر و کان سخنست یعنی اهل سخن

بی سامان تشنه جان ساز آن ایشان که بطال دست در کلام شیرین ... کر

برین طایفه حسکند ادم لعل از بکان ده و از لعل باعتبار سرخی خون گفت

و گوهر از تیغ خلعت کردن نعلا سی از دست تو بقوت تعالی از بیت یعنی گردون را

غلام خود کن و تعلیق نعلاسی اورا ده و تقاضای رای آنچه قبول خود ممتاز

ساز پس لاجرم فلک یا و بخواه ستیزه کرد در ترغیب این کتاب تعلیم نمودن مصرع گوید

سه مرکز ربرسنده باین نو گلم باغ ترا نغز نوا بلبلم تو گل کنایت از کتاب مخزن
الاسرار است و سراینده گوینده یا گوینده و مراد از باغ باغ مدح آنحضرت (۳)
خوش الحانم ای مداح توام در ره عشق نفسی میزنم بر سر کویت جرسی میزنم
مراد از عشق اخلاص است یعنی در راه اخلاص تو دم میزنم و بر سر کویت درا میزنم
ای پاسبان توام باعتبار دعوت و اکیات چه پاسبانان جرس میزنند شعبده تازه
برانگیختم هیکلی از قالب نو ریختم شعبده سحر هیکل بهارخانه و جثه بزرگ و خانه
ترسایان و بنا و معبد و صورت بزرگ و سبیع جاهل و تعویذ نیز آمده است و در عمل
لغات ثبت و خانه و درین مقام تعویذ مراد است و چون تعویذ را از طلا سازند
بنابران گفته از آنکه بیخش از قالب نو ریخته داده و درین مقام کتاب خود را شعبده
و هیکل گفته است باعتبار اشتمال آن بر عجایب و غرایب آثار و از قالب نو ریختم
یعنی بر طرز باستان نگفتم بلکه از نو بجدید و اسلوب تازه صبحی سپیده چند ادب
آموختم پرده سحر سحری دوختم مایه درویشی و شاهی در و مخزن اسرار
الهی در و مراد از ادب اسرار است و ادراک آن آداب الصبحدم
منسوب بصبح که وقت فیض است و پرده سحری پرده که لعبتبازان از پس آن لعبتبازی نمایند
و کتاب خود را پرده سحری بنابران گفته که در هنگام صبح کسب فیض کرده نظم

۳ ای خوش الحان یعنی
باغ مدح ترا بلبلم (۳)

آمده است و آنکه پرده سحر سحر را مشتمل بر گنجینه اسرار الهی گفته باعتبار اشتمال آن بر
اسرار در مقام تفصیل ان آداب گفته که مایه درویشی و شاهی در وست یعنی مایه سلوک
سلوک و سرمایه ملوک از فتح و حکم در وست بر شکر او ده نشسته مگس زمگس او شکر
آلای کسی مراد از شکر مضامین عزیزه و نکات عجیبه کتاب است و از مگس اول
شاعر دیگر یعنی بر شکر مضامین این کتاب مگس خیل نشسته ای شاعر ان طلاع نیافته
و از مگس ثانیه عاشقان شکر مضامین کتاب یعنی عاشق مضامین این کتاب میل
بمضامین کتب دیگر کم کرده نوح درین بحر سپر افگنده خضر درین چشمه سبو شکسته
مراد از بحر و چشمه کتاب مخزن الاسرار است یعنی نوح با آنکه از طوفان عاجز نیامده
هرگاه درین بحر آید سپر افگنده ای عاجز گردد ای بنوعی متحیر بحر مضامین آن گردد که
بکنار ساحل آن نتواند رسید و خضر با آنکه بهره از چشمه حیوان گرفته بود هرگاه
بچشمه مضامین این کتاب رسد سبوی خود را بشکند ای ترک الحیات کند و
استیار این چشمه کند بر همه شاهان ز پی این جال قرعه زدم نام تو آمد بفال
نامه دو آمد زدو ناموس گاه هر دو مسجل بدو بهرامشاه ای زرای آنکان
کهن ریخته‌ایا ~~دان که سکی چون زر است~~ سکه زر من از آن بهتر است
وگل زده بر سکه روی ترم گر چه دران سکه سخن چون زر است مقصود از بن کلام

۲ وین دری از بحر تو گنجینه
۳ آن عرار آورده زرین علم

بیان سبب تصنیف این کتاب بنام بهرامشاه بن مسعود و ترجیح این کتاب بر مخزن

جبرئیل علیه السلام را گویند و آنچه مدار انتظام عالم باشد و درین مقام عبارت از مراد است

و ده ناموس گاه دو دار الخلافه یکی غزنین که دار الخلافه بهرامشاه غزنویست و در عهد

قدیم کتابی بنام او تصنیف یافته نعم روم که دار الخلافه بهرامشاه بود که شیخ آن

و کتاب مخزن الاسرار را شیخ بنام او ترتیب داده و مقتضی کلام اگر بهر همه شاهان

زبیاید این جمال قرعه زدم ای از برائی جمال این کتاب بنام هر شاهان عصر قرعه زدم

تا نام هر پادشاهی که بفال آید این کتاب را بنام او مسلم سازم پس این فکر کردم

و اندیشیدم که عنوان کتاب را بنام کدام یکی از پادشاهان نویسم نام تو که جمال

ای بهر کرد و اندیشه نام تو ظاهر شد که لایق عنوان کتابست لاجرم این کتاب را

بنام تو کردم و چون قبل از تصنیف مخزن کتابی بنام بهرامشاه شده بود چنانچه سابقا

مذکور شد در ترجیح این کتاب میگوید که از دو ناموس که ما را از دو دار الخلافه دو کتاب

ظاهر شده هر دو مسجل به دو بهرامشاه ای آن هر دو کتاب محکم و معنون بنام

دو بهرامشاه و رومی تصنیف کرده ام آن زر را از کان کهن ریخته یعنی آن نامه که بنام

بهرامشاه غزنوی تصنیف شده مضامین مبتذل و نظرهای مستعمل دارد و این در

از بحر نو گنجینه ای کتاب در مضامین جدید و اسلوب غریب دارد و اگرچه در آن

۲ شد یکی بنام بهرامشاه غزنوی که
قبل ازین تصنیف شده و یکی
مخزن الاسرار که الحال من بنام
بهرامشاه

ای در آن کتاب که بنام بهرامشاه غزنویست در آن سکه باعتبار اشتمال

بر اسم پادشاه که بر آنست سخن خوب و پاکیزه مانند طلای احمر است اما سکه

زر من از آن تیره است اما این کتاب من که نیز که سکه است بسبب طلای آن موجب بی‌

طلا و سبب زینت او است از آن بهتر است اگر کم از آن شد نه دبا چه بهتر از آنست

خریدار من یعنی اگرچه بر کسی ذوق است من ای با فضل و بلاغت از بزرگ و دور

صاحب نام بهرامشاه غزنوی کم است اما خریدار من گر کتابی از بهرامشاه

رومی باشد از خریدار نام او که بهرامشاه غزنویست بهتر است شیوه غربت

شیوه عجب گر بنوازیش مانند غریب غریبان دل بنهی نادر فقال یعنی عجب است

و هر دو یکجا هم تواند بود کین سخن رسته تر از نقش باغ عاریت ای و زنده بجوان

رسته قلم زوده ای سخن مخزن الاسرار که از نقش باغ رسته تر است ای

نامی تر است یعنی روز به است مانند چراغ که بنور عاریتی افروخته نشود و نیست یا اصل آنکه

سبک مضامین این کتاب نزاده طبع منست و این بیت علت است به بیت

سابق را و کاف کین باز برائی علت خانه را این صفه را که بسخن دست

کم زده است بعد و گند درست نکرده تا نه دید کس در سخن با ملک آن شب که نقش بجوان

پیش بود آنکه تقدیر سخن اشارتست بارتفاع مرتبه ممدوح و کمالات او از عالم

ملکوت والتماس فیض از وی یعنی بخش که ترا از رتبه عروج بعالم ملکوت اطلاع

بر رموز و اسرار سیر فلکی و بخوانی نی فلک کنایه از زمین معنی است لطیف شود مرا بهره

بخشش و انعامی فرمای مرکز درین قران چنانم مرحله پیما که ماه تیغ

زالماس سخن ساختم پیکر پس آمد ز نظر گم یعنی مرکز ستانیده کانی یعنی

شعرا در قران ایشان مانندم ای در رتبه ایشان کم شده ام و خود مرحله راه پیما گشته

راه ام ای ترقی کرده ام و از مرتبه ایشان پیش رفته ام تا از پس مرکز کسی بپایه

ای کسی دعوی برابری نکند تیغ زالماس سخن ساختم ای از سخن باریک

و آبدار تیغ ساخته ام ای براهین قاطع لطیف کرده ام و امر بر کرسی پس ادعای مرکز

و هوس مشارکت من نبود بدان تیغ انداختم یعنی بان براهین قاطع منکرانه و محجل

ساختم و آنچه مشهور است که شیخ را ازین تیغ خوشتر بوده که هر که این تیغ کلام او را دید

یعنی از عالم غیب نازل شد که اسرار او در ابریده و در وقت شیخ نظام الدین

اولیا دهلوی امیر خسرو رساله این باب میشود رسید و ساخته و گویند که در اول

حال تقیقه مطلع الانوار آن شمشیر ظاهر شده و شیخ نظام اولیا از آن گرفتن

خود ز زور آورد و گفت تیغ مردان مناسب باشد آن شمشیر گوشه گرفتن او در ابری و

غایب شده باز پدید نیامد و این پیش شیخ نظام اولیا را دو هندو بر آمد ز هندوستان

که ورزنده باشد یکی پاسبان ۰ اشارت باین دو بزرگ از منحقق الوقوع است

تیغ تو سیاه سرافراز شد که ند زنده که چه کین ساز شد یعنی اگرچه سخن نظامی سخن دیگر

شعرا کهنه و مبتذل و مستعمل ساخته اما همیشه تازه است گرچه خود این پایه سپاه مرست

پای علم سر علم ارزمست یعنی اگرچه این مرتبه که بالفعل در سخن دارم پای ترکست

ای هیچ سخنوری از ان پایه بر نگشته هنوز پای همت مرا میل بالا تر است

کنند از در عذر تکلف زمین بوس سو گرچه درین حلقه که پیوسته اند

شاه برون آمدم تو زیر آمد مراد از حلقه پیوسته دایره فلک است و پیوستن آن عبارتست

از آنکه هر دو سر آن با هم متصل است و متعینی لازمه دایره است یعنی اگرچه در دایره

فلک بواسطه موانع مرا در کنج خلوت نشانده اند و راه بیرون آمدن بر من بسته اند

وفا علی قضاء و قدر است پیش تو از بیرون آمدن خواستم از نوبت بیرون آمدن

ای پیش تو از برای ترقی مرتبه خود خواستم از خلوت بیرون آمدن باز

چو دیدم همان شیر بود پیش و پس دشنه شمشیر بود اشارت بحرف ساه و بسته و فساد

افلاک است که مانع زمین بوسی او شده پیک درین خطه شمشیر بند بر تو

کنم خطبه بانگ بلند خطه شمشیر بند ای ملک برفته و فساد یعنی اگرچه در ملک

باغیان خطبه پادشاه را نخوانده اند درین خطه که محل مفسدان و باغیانست

خطبه را بنام تو بلند میخوانم و حال آنکه اگر بسبب خوف راه و فساد ملک از
سعادت زمین بوس متخلف شده‌ام اما هر جا که هستم در وظیفه مدح و دعای تو مشغولم
این سریست به نیک اختری بهتر ما دان سر زیبا سری این سر کنایت است از سر
دنیاوی که سزای سروری اوست گفتار در فضیلت سخن منثور و منظوم و ترجیح منظوم بر منثور
جنبش اول که قلم برگرفت حرف نخستین ز سخن درگرفت مراد از جنبش اول حرکت اول
قلمست بر لوح محفوظ برای کتابت یعنی حرکت اول که قلم بر لوح محفوظ کرد تا نقوش
کل کائنات روی بکار دهد حرف نخستین از سخن برگرفت یعنی اول حرکت حرف نخستین
از سخن بوجود آورد چه اول آنچه قلم بر لوح ثبت نمود حرف اول اسم الله بود که الف
حرف نخستین از حروف سخنست پرده خلوت چو برانداختند جلوه اول بسخن ساختند
یعنی پیش از وجود عالم موجودات پس پرده مستور بودند و چون اراده الهی
متعلق باظهار عالم شد پرده خلوت برانداختند یعنی دور ساختند و چون آن پرده را
دور ساختند اول چیزی که جلوه گر در وجود ساختند سخن بود و مراد ازین سخن لفظ
کن است که چون از درگاه پروردگار عالمیان صادر شد عالم معدوم خلعت
وجود پوشید انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون تا سخن آوازه دل درنداد
جان تن آزاده بگل درنداد یعنی تا سخن که امر الهی باشد آوازه

بسوی دل نداد یعنی جان را نگفت که بدل آی جان تن آزاده خود را بگل که بدن جسم
نسپرد و چون جان از مجردات است از برای او تن آزاده گفت که او مجرد از آلایش
ترکیب حاصل اگرچه درآمدن روح در جسد از برکات سخنست در لغت عشق سخن جان
ماست ما سخنیم این طلل ایوان ماست الطلل از خانه منهدم رسم و بقیه و ایوان صفه طاق و پیشگاه را
گویند یعنی هر قوم را لغتی و لسانیست که بحسب آن الفاظ بر معانی دلالت کنند
و از جمله آن لغات لغت عشقست ای اهل عشق و در آن لغت سخن بمعنی جانست
و مانند سخن طلیم ای اثری از خانه منهدم رسم سخن صفه یا طاق یا پیشگاه ماست
ای عمارت وجود ما سخنست و بی سخن ویران و خرابیم و سخن ما جان ما بنا بر آن گفته
باشد که حیات عاشق سخن معشوقست و نیز تعالی ذکره عاشق سخن است و نیز از عالم
لا نطق مرده پنداشته‌اند سخن گر نه جانست نیکو بهوش چرا مرده ماند
خموش خط هر اندیشه که پیوسته‌اند بر پر مرغان سخن بسته‌اند پیوسته صفت کنایه و یعنی
همیشه مراد و الفاظ که نامه هر اندیشه و فکر که حل کردند در پر مرغان سخن بستند
تا از جایی بجای رسانند حاصل آنکه مضامین عجیبه و نکات غریبه بوسیله
سخن بسامع و مستمعان رسید نیست درین کهنه نوخیزتر موی شکافی ز سخن تیزتر
مراد از کهنه نوخیزتر فلک است کهنه باعتبار قدم و نوخیزتر باعتبار چالاکی حرکت

و عدم تفاوت حال با بستاند بعاد وصول شکافی کنایت از باریکی و دقیقه
شناسی و اثبات آن سخن را لکار نیست و حقیقت صنعت اهل سخنست **اول اندیشه**
پسین شمار این سخن است این سخن اینجا بدار اول اندیشه پسین شمار علت غائیه را گویند که
اول آن فکر و آخر آن عمل است علت غائیه وجود سخنست این سخن همین جا بدار یعنی
از آن تجاوز مکن و معتقد غیر آن مباش **نجبان تا جوهرش خوانده اند وان دگران را**
عرضش خوانده اند ای پادشاهان سخن را پادشاه گفته چه مدار پادشاهی بر سخنست
و جماعه دیگر از عاقلان را در او دگر خوانده اند چه مدار عقل اقوال و هیچ غیر سخن نیست پس
پادشاه و داد گر فی الحقیقه سخن باشد **گر بعلم علمش برکشند گر بقلم قلمش**
درکشند آن ز علم فتح نماینده تر وز قلم اقلیم کشاینده تر لوای علم جامه علم
بر کشیدن سخن لوای علم لوای علم کنایه از تحریر آیات و ادعیه است در آن
چنانکه متعارفست و بلند ساختن آن بر فرع علم و بمجاز قلم در کشیدن کنایه از محو
و منقش ساختن صحیفها و تحتست و سخن را فتح نماینده تر از علم و کشاینده تر از قلم بنابر آن
گفته که بسیار فتوح بسبب سخنان دلپذیر میسر میشود که بضرب اعلام و تحریر اقلام میسر نشود
هر چند فتح و اقلیم گشائی را علم و قلم دو رکن عظیم است و حاصل هر دو بیت آنست که اگر
سخن را گاهی طغرای علم بر تیغ سازند و گاهی بنگارش علم زینت دهند اما در حقیقت

مستغنی از علم و قلم است و در تاثیر قوی تر از هر دو صفت ترا کنند که
تحفه اهل فضل حاجت مشاطگی روی دلارام را **سرد دمان گرمی آتش از او**
یافته گرم سخنان آب دری یافته سرد دمان افسردگان و گرم روان ارباب عرفان
اند افسردگان برکت او حرارت وجد یافته و اهل عرفان نایره عطش خود را آب
سخن فرو نشانده اند **گر نه سخن رشته جان تافتی جان سر این رشته کجا یافتی**
رشته جان تافتن کنایه از ایجاد جانست و چون وجود هر چیز چه جان و چه غیر آن
بسخن است که عبارت از کن است آنرا بسخن منسوب داشته و مراد از سر
این رشته رشته سخنست یعنی ادراک معانی نکات سخن هم بسبب سخن است
که جان را بسبب آن وجود حاصل شده **رنگ ندارد ز نشانی که هست راست**
نیاید بزبانی که هست تا سخن آنجا که برآرد علم حرف زیادست و زبان نیز هم
اشارت بسخن الهیست که از نشان بیچون و بیچگونه است و بهیچ زبان ادا نشود و هم
حرف و هم زبان در آن زیاد است چه کلام الهی کلام نفسی است و از صوت و حرف
منزه است **ملک طبیعت بسخن برده اند مهر شریعت بسخن کرده اند** ای ملک
طبیعت را که عبارت از نکات رنگین و مضامین متین است بسخن تسخیر کرده اند و بر لوح
سخن مهر کرده اند ای مسجل ساخته چه مدار شریعت بر کتاب و سنت است و آن هر دو از مقوله سخنست

کان سخن‌ها و زر خویش داشت   هر دو به صراف سخن پیش داشت   کز سخن تا زر

زر کهن گفت چه برگفت سخن به ز سخن ؛؛ صراف سخن مورد بیت یعنی سخن

صراف هنر کنایه از شاعر فصیح و سخندان طبیعت و زر کهن زر چیده چیده زر هر چند که

زر چیده‌تر و این حکایت ادعائیت در بیان فضیلت سخن بر زر چیده یعنی کان زر چیده

حوصله او سخن ما را پیش صراف سخن که شاعر فصیح و سخندان طبیعت حاضر آورده

پرسید که کدام یکی ازین دو بهتر است صراف سخن در جواب او گفت که سخن به است

سخن به است و توانه بود که مقول صراف سخن اول باشد و سخن از سخن باشد

در مقام تحسین جواب صراف یعنی زهی خطاب ای سیم سخن زن که درم مال او به

زر و به سکه گوئی مال او بهت ای آنکه به سیم سخن زن و مردم که درم مال سخن است

ورزیده سکت ای چه چراست نسبت به سیم سخن و این لفظ را در مقام تحسین استعمال کنند ای زر خوبست

و شکوان فرا گفت آن مخزن و نگار سخت

چون که نسخه سخن سر به سر است   گوهریان گوهر ای   نکته نگهدار ببین

چون بود نکته سنجیده که موزون بود ؛؛ سخن به تعظیم زبان گردانی نسخه موزون

و نسخه ناموزون یعنی نثر و سخن سر سر کلام ساده که از رعایت تکلفات بلاغت

عاری است و گوهریان کنایت از سخن شناسان است و گوهر ای اصلی و قیمتی است یعنی گاه

کلام منثور را در پیش سخن شناسان قیمتی است ای معتبر است پس این وقعه را

نگهدار و نگاه کن ای تامل کن و دریاب که نکته سنجیده های نکات بلاغت آراسته

که موزون و منظوم باشد پیش ایشان چه قیمت خواهد بود ای البته بیش قیمت و مقبول

خواهد بود قافیه سنجان که سخن بر کشند   گنج دو عالم به سخن در کشند   قافیه منشق از تقفیت

یعنی از پس آمدن و قفا در بیت را گویند به مناسبت آنکه از پس کلام آید و در تعیین

کمیت آن اختلاف است نزدیک بعضی یک کلمه است و نزدیک بعضی نیم کلمه است

و متاخران متفق اند بر آنکه یک کلمه است و حرف آخر بار روی گویند و مراد از قافیه

سنجان شعرا اند و بر کشیدن سخن وزن کردن سخن و آن کنایت از نظم کردن سخن است

یعنی شعرا که سخن را به نظم آورند گنج دو عالم را به سخن در ریسمان سکته و مراد از گنج دو عالم

فضائل و دلائل یعنی که از دین و دنیا آید خاصه کلیدی که در گنج است   زیر زبان

مرد سخن سنج راست   سخن سنج شاعر را گویند بنا بر نوقه او در میان کلام موزون

و ناموزون و فصیح و غیر فصیح و در بیت اشارت به حدیث نبوی قال النبی صلعم

ان لله کنوزا مفاتیحها السنة الشعراء پرده رازی که سخن پروری است   سایه

از پرده پیغمبری است   پیش و پس قلب صف کبریا   پس شعرا آمد و پیش انبیا   سخن پروری

یعنی سخن گوئی و سخندانی و سخن سنجی مراد از پرده پیغمبری شعار و لباس نبوت است

و مراد از سایه اثری و نمونه است یعنی لباس و شعار رازی که آن راز سخن
بر دلست و آن لباس و شعارش و زیست اثری و نمونه است از لباس و شعار
نبوت و شاعری با سایه از پیغمبری بنا بر آن گفت که چنانچه احکام شرع از
عالم علوی نازل شود نکات شعر هم از آن عالم بر خواطر ارباب سخن فایض گردد چنانچه
در شرح بیت سابق گذشت و قلب صفی از لشکر که گرد و پیش امیر باشد و صف پیش
مقدم و صف پس را ساقه گویند و هر که لشکر را پنج جزو قسمت کرده شده گویند چهارم
میمنه که بر جانب راست باشد پنجم میسره که بر جانب چپ باشد و شیخ علیه الرحمه کرباما
صف قلب تصور کرده است از برای آنکه صف دیگر تخیل نموده است یعنی تقدم
وآن صف انبیاست و تقدیم ساقه وآن صف شعراست و فاصل اگر گر باد عظمت
در میان این دو طایفه است لیکن انبیا پیشوا اند و شعرا پس رو این دو نظر محرم یکدیگر شده
این هر دو نغز محرم یکدیگر شده است این دو نظر اشارت انبیا و شعراست و اطلاق نظر بر ایشان بر سبیل مبالغه ا
در مفهوم ادراک عین یعنی این دو طایفه انبیا و طایفه شعرا باشند هر دو
محرم یکدیگر شده اند و کلام انبیا و شعرا هر دو حکمت است قال النبی صلی الله علیه وسلم
ان من الشعر لحکمة و فیض هر دو کرده از عالم ملکوت شد و این هر دو انبیا و شعرا بعالم بلند و
دیگران پوستاکی دور و در بعضی نسخ این دو جو مغز و نغمت و مغز مشکل است و در بعضی

دیگران هم فرو آمد این پوسته قیمت و در بعضی نسخه آنکه اشارت انبیاست
واین مغز او مطلب اظهار الفاظ ارتباط این دو فرقه است و مذمت شعرا که از لفظ
پوست مفهوم میشود در شرح شیخ آذری علیه الرحمه در جواهر الاسرار آورده است که
نظم در قرآن و حدیث بسیار است لیکن بجهت دفع التباس و نفع وهم کفره آنرا
شعر نگوییم مصلحت بعثت و وحی باطل گردد و کقوله تعالی و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له
و مضمار کفار حضرت رسالت پناه را بشعر منسوب میداشتند و در کتاب تعریف آمده است
که کان الشعر احب الی رسول الله صلی الله علیه وسلم یعنی شعر نزد آنحضرت محبوب ترین
چیزها بود و در مصابیح و در مشارق هست روایت از شرید شوید نقل میکنم که
گفت روزی ردیف آن سرور بودم آن سرور با او گفت که هیچ از شعر امیه بن ابی الصلت یاد داری
گفتم آری گفت بخوان یک بیت خواندم گفت دیگر بخوان
همچنین میخواندم تا صد بیت خواندم و آن سرور رغبت شنیدن میکرد و چون کعب زهیر در
انشاء قصیده بانت سعاد و کرد و مدح آن سرور گفت بدین بیت رسید
ان الرسول لسیف یستضاء به مهند من سیوف الله مسلول بردای مبارک از کتف مبارک
خود فرود آورده و بکعب بخشید عطا فرمود گویند که معاویه در وقت خلافت خود آن برد را
از ورثه کعب به بیست هزار دینار بستد و آن بعد از فوت او در میان خلفا می توارث

لی آنکه محل کسب آن باشد و قصیده مذکور فارغ شد رسول علیه السلام از کمال اهتزاز
فرمود اما من عم لعالمیا و سامعها و عاقلها الجنة و آنحضرت بارها از مداحان خود
مثل حسان بن ثابت و عبد الله بن رواحه و کعب بن زهیر رضی الله عنهم شعر شنیدی
و در مقام غزوه کفار حسان را فرمودی اهجهم ایدک الله بروح القدس و قصاید و رباعیات
که در جاهلیت گفته بودند و بر در خانه کعبه آویخته بودند آن سرور علیه الصلوة والسلام
همه را شنیده بود و در هر بیت فرمودی ان الفصیح یبقی و فصیحت این بیت و نزول
آیه والشعراء یتبعهم الغاوون در شان شعرا گفته است که ایشان پیرو راه و مکابره و هجو کرده ای
دوستان باشند الا الذین آمنوا از آن گروه خارج‌اند هر رطبی کز سر این خوان بود
آن نه رطب پاره‌ای از جان بود جان رطب شیرینه بمنقار کلک فکرت خاییده بدندان دل
الرطب خاییده تر و تازه و این خوان اشارت بسخن پرورست مقصود از منقار کلک
زبانست یعنی رطب هر سخنی که از سر خوان سخن پروری باشد آن نه رطب است
بلکه پاره از جان باشد و سخن خوب را که منتهی خاطر و فرزند روح گویند و باز ترقی
در مع سخن پروری کرده گفته که پاره جان چیست بلکه عین جان است که بمنقار
کلک یعنی زبان رسیده و الماس خسته و بهره چشیده شده است و عین فکریست که
بدندان دل خاییده شده است تا دل کز آن نرم و هموار و پاک و پاکیزه ساخته در عرض عالم

سخن چیده را خاییده و سخن رده رعنا خاییده گویند و حاصل بیت آنکه
سخن منتهی ظاهر و باطن شاعر است چشمه فکرت که سخن از آب
شد زین دو سه یکتا نیست دو سه یکتا کنایت از شاعران که طبیعت
که برای نامه و مدح سخن کنند و آب شده آن ارزان و غنیمت شده
بار مردان خدا باشی که در کشتی نوح هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
اگر درین پرده نوایی خوش است خوشتر ازین حجره هم آهنگ نیست پرده مقام سرود و نوا
یعنی آواز و سامان و مراد و دوم است مراد ازین حجره مرتبه که شاعر را
درین عالم پیش عوام باشد و مراد از سرای مرتبه که او را در عالم معقول عزت
یعنی کسی را اگر در مقام شاعری برگ و نوا هست ای از شاعری بهره هست
ازین مرتبه که او را پیش مردمست درین فن مرتبه بهتر و خوشتر هست در عالم عقول
و خوض بشر و مناسبت پرده با نوا و سرا با حجره مخفی نیست با سر زانوی
ولایت ستان سر ننهد بر سر هر آستان این چند بیت اشارت بحالت مراقبه شاعرانست
و افتتاح ابواب فیض بر دل او و استغنا که در آن حالت او را دست دهد
سر زانو بولایت ستانی برای آن وصف کرده که در حال مراقبه رو بر زانو نهند و گنج
معارف ستانند چون سر زانو قدم دل کند در دو جهان دست حمایل کند سر زانو

قدم دل گردن کنایت از آنست که در هنگام مراقبه دل مراقب سیر عالم بعالی
کند بوسیله آن چه در حین مراقبه رو بر زانو نهند و دل را سیر بعالم کرم دارند و دست
در درود جهان حایل کنند ای موزه کوفتن پیش خود ما فرماید آیه فرقش بسلام قدم
حلقه منت باو سر آرد بهم در رغم آن حلقه که جنبش کند چون شکند باز درش کند
اشارت بکمال انخفاض شاعر است در حالت مراقبه و چون در حالت مراقبه سر بکای
بالای آید آن حالت را آمدن فرق برای سلام قدم تخیل کرده است و در تقابل پای سر
بحلقه تشبیه داده است و جنبش تا اشارت بتدارک غفلتی که احیانا از اهل
مراقبه صادر شود و باز تبلیغی و تدارک جهد اوست و جنبش تعالی کرد باز د
ای در رغم حلقه مراقبه که الحلقه رجعت کنند ای از قامت خود چون آن او را شکسته
ای شکست منقول اندازه یعنی وضع مراقبه را پاس ندارد و باز درش کند ای آنکه
حلقه را درست کند ای مراقبه رو در وضع از آن پاس دارد و کاهی از آن حلقه زانودار
حلقه ده گوش فلک را نهار کاهی از این حقه فیروزه رنگ مهره
یکی ده برآرد بچنگ یعنی گاهی از آن حلقه که ستون آن زانوست ای حلقه مراقبه
گوش فلک را هزار حلقه دهد ای فلک را حلقه بگوش خود سازد از هزار درجه
گاهی از این حقه فیروزه رنگ که فلک باشد مهره یکی ده برآرد بچنگ ای

سرمایه یک ده کسب کند و مراد کثرت فیض است و تواند بود که مراد آن باشد
که خراج ده یکی از مهرهایی اوستانده و یکی عشر را گویند ای هم حصه از حاصل
یعنی فلک خراج که از او شود و در شرح محمد بلخی آورده است که مهره یکی ده آرد
بچنگ ای از حقه فیروزه رنگ که آسمان مهره داده است بنابر آنکه هر آسمانی
از آسمانهای سیارات یک یک ستاره دارد و ده در چنگ فرا آرد یعنی چون بکره
خود اندر فلک رسد ده معنی همچون کوکب مضیئی است آرد و مال از هیچ سیره او
ده تصور کند و این کلام نظر این حقیر از جلیه دلالت بر معنی عبارت ملازمت مغلق تر
از آن لعل که برآید ز دکان زخمه کند پنجه هفت استاد صفه خوش و جایه مزع و میان چرخ
و مراد چیز است یعنی آن شاعر مراقب از برای آنکه تا جوهر معنی از کان برآرد و لعل
آسمان را ای سکاف ندارد و بسی فکر ای معانی و نکات را از عالم الملکوت تحصیل کند
هر که سکار زند و این یکی است بخشش زبان کی محض آورد بیکر تمثال را گویند و مراد از این
بیکر شعر گفتن بصفت مذکوره از عالم مراقبه است و بخشش زبان ای دهان او در آویز
یعنی کسی که شعر را کالات مراقبه گوید در سخن او در آویزد که احسن بر او است مشتری ای سحر
سخن خوانمش زهره بها دست شکنندمش یعنی همچنین شاعر را مشتری سحر سخن خوانم ای
در سلک سحر سخن چه قایل که اکثر سعدی الحکایات بمشتری منسوب دارند و زهره با قوت

بخشش زبان کی محض آورد

شکن در نفس ای کرده زهره سحر از هاروت آموخت اما چنین شاعر زهره
کر در ساحری هاروت را شکست داد و قصه زهره و هاروت مشهور است و تاب
مشتری است زهره و درین مقام لطیفه است چه زهره بیلغ ستان و درین مقام مراد نیست
بلکه مراد ازان زن فی زهره عام است که هاروت و ماروت بدو مفتون شده
بودند کارش شد از دست بانگشت پای این کرمانا کارگر کن بانگشت پای اشاره ک
اشارت داده که توجه سیم کشان که چو زر مرده اند که این کار بر زر برده اند سیم کش ای طامع
و کدا است یعنی شعرا طامع که چو زر مرده اند بر زر رونق شعر برده اند ای بزرگی که از
ممدوحان طمع دارند و تشبیه سیم کشان بزر در مردن سبب آنست که زر را خاک مرده
خاقانی گفته زر چیست جز آتش فسرده خاک بهار ملکبار او و تاب کشش سیم در
مردن زر روشن است لاجرم این قوم که داناترند زیر ترند ارچه که بالاترند
یعنی از جهت حرص طمع این قوم شعرا که داناترند هر چند که رتبه عالی دارند از همه
پست ترند در میان مردم اگر سرش زر کش سلطان کشید باز ببین لقمه که
چشید و آنکه چو سیماب غم زر نخورد نقره شد و آهن بجز نخورد زرکش پارچه زرین
و تحته ها سوزاننده که تارهای زرد ازان کشند ... کویند و مراد معنی
اولست و سیماب را کیمیاگران با اعمال غریبه نقره سازند و طلا را کمل سیماب

و سیماب غم زر نخورد و مایل زر نباشد و در جامع الحکایه آورده که مردی انگشتی از سیماب
بر شتر داشت و در بیابان جبال میگذشت ناگهان شتر او پای را لغزانید و آن سنگ از
بالای کوه بجای که از زیر بود سیاه گون افتاد و چون پی معاونت شتر آنجا فرو رفت
آن سنگ را در همانجا گذاشت سال دیگر که همراه قافله بانجا رسید دران محل نگاه کرد
دید که سیماب مذکور چون برق لامع شد آنجا جمع شده مردم را به لطایف الحیل در آنجا فرستاد که
آن سیماب را ازانجا بکشند چون نیک اندیشیدند ریزه های زر برابر قیمت آن
بران چسپیده بود بدین سبب دانستند که دران مقام معدن طلا بوده است همه را ازانجا
که اول سیماب است آنرا بجذب کرده نگذاشت که متفرق و متلاشی گردد
و ریزه های زر از معدن صعود کرده به آن متصل شده و معنی کلام آنست که اگر کسی
که خلعت زرکش سلطان در بر کشید ای شعرا هر مدح سلاطین گفت و خلعت
زرکش یافت آخر بنده و زندان نصیب خود یافت و آنکه میل زر و حرص نداشته
مثل سیماب که طالب زر نیست بلکه زر طلبکار اوست نقره های صاف
و روشن شد از آلایش تعلقات و آهن بجز انگور زرد ای از بند و زندان
و لطم ملوک و رست گویند که سلطان سنجر شعرا را دوست داشت و صحبت با آن جماعه
داشتی و برای هر کدام کسی از زر یا از نقره در خور مرتبه او در بارگاه نصب کرده بود

کر ایران نشینی بیت ندیمان بنخچیر زد و دو بیت و شغت همه و شفقت بر کرسی رتبت

و سکه جود بر زر نثر دلی و سکه غنی نقره آن اعتبار ندارد و کر سکه شاهان را نشاید سینه کمین

کر کهر ریک بیت بهتر از آن جوی کر ار ریخت سینه کمین ال شاد شود و نخل کمین کر نقش

کرم روی سیم نکرد بکنیف از کرم روی سیم نکرد ای شاعر موصوف بصفات

مذکوره اکر نقش اکرم روی سیم نکرده است اما از روی ترتیب و مثل روی

یک نقش از کرم روی کردان کرم نکرده است قال اکمه هر کاه مرتبه شاعر بدین مرتبه

رسد همه حال در ترقی باشد در تنگ شکرت کر روش کرم داشت برد فلک را

ول کر زرم داشت ای در سیر و عیانی که رفتار کرم داشت فلک را هم سکا رو مسخر نو ساخت

اما از علو رتبت از بردن فلک شرم داشت و بردن و مسخر ساختن فلک را اعمار اکمه

پای بر سر کس کمی این رشته را بزه سر کشی این رشته را شوه الحمر شدی

صفور دار که هم مرغ آمدی الحمر خوار را بل سر پایکال یعنی این غرور را

کر کشته طبیعت و روحیت پایمال کمی کال برای هر کس که کود این سر رشته و کمین

ملک بجود باز کش یعنی مثل هر کس دختر اشعار را و کرده مخوان ملاز یا اسلان

از انکا ما را عزت و اعتبار و خطر داشته باشند و الا خوار و مبتذل خواهد شد

دست نامید بیت اولست یعنی اکر از سفره الحمر کر کنایت از دخت

الحمر

الحمر مسین دار باشد هر مرغ اسان خوردنی مفتوش شدی ای حاصل سبب

در هیچ الحمر مسین در روی نامد ای چون مرغ هوا از آن بهره مند نباشند پس

دختر اشعارم سی باید که از برای خاص و عام مفتوح نباشد تا از مضامین پر بها

دلالات مضامین را سی ربایند و مورد است که الحمر را غراب زاغ هیچ طاری

نخورد من کردین شیخ عجب آمدم دیدم از دور که غریب آمدم این تشبیه اشارت

شاعریت و عجب اسم فعل است از تعجب یعنی رسیده صواب کمین

مراد یعنی امیر است ای من کردین شیخ شاعر و صواب کو که من سزاوار کنم

که مرا به چنید و زیارت کننده که تاد العصر آمدم شور من مو معبادر شد شاعر

از مصطبه آزاد شد زاهد و هر سوی عزت ساختند خرقه و زنار ز دام جسته

سی صومعه عبادتخانه و مصطبه جای عزاد و خرابات معنت کعباد

مراد خرابات و زاهد خدا پرست مسلم خراب عابد صومعه دار ترسایان

یعنی من شور مثل از من در سبخرابات سیدو الحراباتیان اکر نه چه خود ساخته

بودند و در میان خدا پرستان اعتبار نداشتند اما الی سبب من صومعه بنیاد شد

الی اساس عبادتخانه نهاده شد یعنی صوامع را برای آن بنا کنند تا در وی

استغفار خواستند و به وساخ اشتغال داشته باشند و از خرابات آزاد شده ای

از کمال عجز و اهتمام در خرابات مذکور میشود و عبارت سلم و رسالت بسوی ... براب
استماع اشعار ساخته شد و زاهد خرقه و دهب زنار من باز جسته و در کلام لطف انشر و ترتیب
شاخ گل و غنچه شمالم هنوز منتظر باد شمالم هنوز که بنام سخن تازه را
صور قیامت کنم آوازه را یعنی بحسب صورت بکمال رسیدم
اما هنوز غنچه ام ای استعداد و ترتیبی دارم و منتظر باد شمالم که بعد از آن شکفته شوم و در نفس
شاعری چنانم که اگر سخن تازه را باهل عالم بنام آوازه و شهرت خود صور قیامت
سازم این عالم که میسازم مقابله بود که مراد صور اسرافیل قیامت باشد چنانچه مرده ها
بر میخیزند یعنی مرده ها را زنده بسازم و مراد از باد شمال فیض الهیست
یا امداد ممدوح و باد شمال بادیست که از ستاره قطب بجانب جنوب آید و آن گلها را
شکفاند بابل سحر گنجه هاروت سوز زهره منش خاطر انجم فروز بابل شهریست
که هاروت و ماروت در آن شهر تعلیم سحر میکردند و گنجه مسکن شیخ علیه الرحمه است
و چون سحر هاروت حرام است و سحر شیخ حلال که عبارت از شعر و شاعریست
در مقابل معدن سحرهاست گنجه را بابل خود قرار داده است و از آن معدن خود اراده
داشته و هاروت سوز گفته که معدن سحر حلال سوزنده و محو کننده هاروت است
که ساحر سحر حرام است و بمناسبت بابل خاطر خود را زهره که معشوق هاروت بود

نسخه

تخییل کرده و اگر نه باعتبار اشتمال بر انوار فیض انجم افروز گفته و چون زهره از
جمله کواکب سیاره بعیش و طرب و سعادت منسوبست نطقش و نشاط آن را
با انجم فروز نسبت نموده زهره این منطقه میزانیست لاجرمش منطق و عاقبت
المنطقه کمربند و دایره فلک البروج که کواکب سیاره بر آن گذرند و در این مقام عبارت
سیم از دایم استعاره است برای گنجه بمناسبت زهره خاطر المنطق گفته و چون زهره
فلک میزانیست بنا بر آنکه میزان خانه زهره است زهره خاطر خود را میزانی
گفته یعنی تحقیق کرده یعنی زهره منطقه گنجه که خاطر من باشد سخن سنج است
تمیز کن نیک و بد کلمات است و ادراک درر و عنایت این قوت و نوع شکل
تنایه که خیال منست هاروت سحر حلال منست الشکل مثال و مانند و الخیال [illegible] ظلی
از چیزی که در آینه یا در قوت متخیله نماید و در این مقام مراد از شکل صورت
بی کلام یعنی دیگر حیات منست و مراد از شیء که در لفظ منست نفس ناطقه تمامیت
و صورت خود را ظل نفس ناطقه گفته چه انسان فی الحقیقه عبارت از نفس
ناطقه است و مراد از سحر حلال شعر است و از سحر حلال نسبت آنکه گفته که مشتمل
بر حکم و نصایح باشد و در حدیث نبوی واقع است ان من الشعر لسحرا یعنی صورت ظلی
که خیال منست از ظل خود نفس ناطقه است صاحب بیان و حیات از شعر منست و

بابل

مضمون این بیت نزدیک به بیت سابقست که در صفت سخن گذشت و آنکه
رفت در لغت عشق سخن جان باشد ما طلبیم این سخن با او بصورت خود را
جاوید از منسوب آن گفته که حیات ارباب فضل و کمال وابسته بفضل است
و نیز سخن خوب باقی دارد مخلد ذکر ایشانست در عالم و درین بیت صنعت التفات
از غیبت به تکلم است گفتا ز در طلب خفایش دشنا حش دل چون سپر
از تیغ آفتاب گفت زیره سار پر افکن بپا سپر از تیغ عاجز شدن و سپر او
از سپر از تیغ آفتاب غروب اوست که عاجزی از ظهور و طلوع است و سپر
بر آب افکندن کنایت از تعدادست برای غلبه لشکریان در هنگام
استعداد جنگ سپر را اثر کند یعنی چون عاجزی آفتاب که غروب او باشد زمین را
بزبان حال گفت که استعداد کن ای در کار شو که من از کار رفتم و کار زمین پیدا آوردن
شب است و شب سایه زمین است که بعد از غروب آفتاب از روی زمین نمایان
می شود و در شرح محمد سیفی تحقیق این بیت به همین وجه کرده است که چون غروب آفتاب
زمین را گفت سپر افکن بر آب یعنی سایه خویش بر آب انداز و سایه زمین شب است
و از آب نور آفتاب مراد است یعنی شب در جهان پدید کن و یا از سپر عکس جرم شمس
مراد باشد که در وقت غروب ساکنان ساحل دریای غربی می پندارند که آفتاب در دریا

فرو می شود گشت جهان از نفسش تنگتر و ز سپر مغفری کرد تر در مصراع
رابع آفتابست و آنکه با در وقت غروب تشبیه بکسی کرده که خفقان و تنگی نفس
داشته باشد یعنی که در وقت نزع نفس او تنگ شده باشد تشبیه لزوم داده و جهان را
بسبب ظلمت شب که در وقت غروب پدید آید از نفس آفتاب تنگتر تخیل کرده
و سپر آفتاب باضافت بیانی عین جرم آفتابست آنرا بملاحظه سرخی که در
وقت غروب بروی ظاهر گردد مغفری تصور کرده و جهان را باعتبار سرخی شفق
از آفتاب مغفری تر ادعا کرده یعنی چون غروب آفتاب بر نهج احتضار
مذکور گردید جهان از نفس آفتاب تنگتر شد از نزول سیاهی و از جرم او سپر خونین
تر شد از نزول شفق امیر افکندن او لشکرش تیغ کشیده بقصد سرش
گاو کر خر مهره در ششدر نشسته چون کشیده همه خنجر کشند ضمیر شین رابع با آفتابست یعنی
مقارن با عاجزی آفتاب لشکر او که انجم باشند و آفتاب خسرو انجم است تیغ
کشیده بقصد سر او ای برای گردن زدن او نور نه و براق شدند مانند
شمشیر مصقول ملمع و در تیغ کواکب کوشش تیغ بود بقصد گردن زدن
آفتاب کشیده یعنی چه در وقت طلوع کواکب آفتاب معدوم گردد و کوشش بر تیغ
کشته شود و بیت ثانی را بطریق تمثیل آورده میگوید که رسم عالمیان چنانست که

ضمیر شین

در وقت عجز توانا شد کی قصد هلاک ما خواران کنند چنانکه گاو کر در وقت توانائی
آنرا بخجر بهرها از هیچ دوچون بغنچه دار کار رها نده بقصد کشتن او خنجر کشند طفل
شب آبستن چو بر دایه دست زنگله روز فراپاش بست زنگله جرس خروزه هجت ای
برداشت ومراد از زنگله زر قرص آفتاب است که در شکل مشابهت بزنگله دارد
ومراد از طفل شب باضافه بیانی شب است واز دایه زمین است چه پرورش شب
از زمین است چنانکه سابقاً مذکور شد که شب سایه زمین است یعنی در هنگام غروب
آفتاب طفل شب که شب است چون دست بدایه خود برداشت که زمین باشد
ای چون شب بر زمین پدید آمد دایه شب چنانکه معتاد دایات است که طفلان را زنگله
در پا بندند زنگله روز را که آفتاب است در پای طفل شب بست تا آفتاب اسیر شب
بود وقابل که آفتاب را عزو بر روی شب را آورد از پی سوداء شب اندیشه ناک ساخت
معجون مفرح ز خاک خاک شده باد مسیحائی او آب شد آتش سودائی او
شربت وبحور بهم ساخته خام سوده شده پرداخته ریخته بلحوز
[illegible] که طاس خون گشته ز سر تا قدم التقاس گون
زنگ در دنیا شده بیرون نشین گفت قضا کان من الکافرین
السوداء سیانه دل وسیاهی وعلتیست که آدمی را از احتراق اخلاط در دماغ بهم ر:

دمورث

دمورث اندیشه وهذیان شود ودرین مقام سیاهی شب اراده کرده
ومعجون مفرح را برای دفع علت سودا ساخته وآب شد آتش سودائی سرد کن
آتش وشربت وبخور بهم ساختن کنایت از نفع کردن دواست بیمار را
وچون اکثر ادویه مطبوخ ولایت آتش وبهم باشد بنابران بشربت کنه وارداده مطلق
معلوم کرده است وپرداخته آن انفعال شده الالتقاس جمع لقس است بمعنی سیاهی
ودرصحاح جوهریست اللقس بالکسر بمکنتبه ومراد از معجون مفرح درین مقام کره
زمین است اگر از معجون مفرح مراد آن کنند که سیاهی شب بسبب آن ریخته و
منتفی شود وشب را که وقت محدود است از غروب آفتاب تا طلوع سحر سودائی
اندیشناک تصور کرده است وجرم زمین که سبب انتشار سیاهی او شده معجون
مفرح شب سودائی اندیشناک تخیل کرده گوئی شب برائی دفع علت سودائی
خود آنرا ساخته وباز جرم زمین اگر اولا معجون مفرح شب سودائی اعتبار کرده است
باد مسیحا برای شب قرار داده یعنی موجب شفا دفع سودائی شب باعتبار
آنکه خون سیاه شب را که نه ساخته واز درون او بیرون ریخته چنانکه سودائی را
معجون مفرح سبب استفراغ گردد وسودا بسبب آن انحلال وتحرق ریزد و بیرون
کن آتش سودائی او انگاشته و دور نادفع آمدن معجون خاک شب سودائی را شربت

بهم رسیده

ور بجوز هم ساخته تعبیر نموده پراکنده و ساختن ظلمت و سیاهی شب اگر
عمل خاک چنانکه گذشت خاموش شده و بر چشمه تصور نموده و اگر پیمان کرده
که شب از سر تا قدم آتش گون شده های سیاه شده و گوئی رنگ سیاه درونی
او که بسبب اختلاط محترق جمع شده بود بیرون شده و چون قضا دیگر رنگ اصلی
درون سیاه و که سیاه بود بیرون آمده و گفت که آن عجز الکاز یعنی شب سیاه درون بود
درون بود مانند کافران و محصل کلام آنکه در هنگام غروب آفتاب برای رفع ظلمت
سودا شب سیاه آمد یعنی گاهی شب سودائی معجون مفرح که بموجب شفای او گردد
از خاک های اگر بر زمین ساخته و این بطریق ادعاست و خاک که تخمیر شب بود و پس
مسیحائی او دو آب زن آتش سودائی سیاه شده ای دارو شنای و شده
در تربت که نوع خاک باشد و بجوز که شب سودائی باشد باهم ساختند و موافق
آمده و خانه سودا افزود سودائی که سیاهی بر چشمه ای خالی شده و گوئی سیاهی درون
شب بود بسبب خاک اندرون او بیرون آمده و درون او که خانه سودا سیاه
بود خالی شده و بجوز که شب باشد یک طاهر خون بر چشمه ای سیاهی از دل
بیرون آمده که آن خون سیاه سودائی از سر تا قدم سیاه و تیره گشته و رنگ درونی
او بیرون نشسته و درین هنگام قضا و تعبیر او گفت که بود که شب تا نگار دارن یعنی

باشد م

درون

درون سیاه داشت و در بیت بعضی شرح آورده که مراد از معجون مفرح ماه است
که منور شب است و اگر از خاک ساخته بنا بر آن گفته که ماهتاب در تقویت [illegible] سیاه
که از زیر زمین طالع شود در بعضی از سر طنازیست بازی شب ساخته شب بازیست
که قعب ماه کل آگیز گرد کاو دف زهره درم ریز گرد طناز صیغه مبالغت است
از طنز بمعنی استهزا کردن و شب بازی چهره بازیست چنانچه بازیست روز قحبه بازیست
داستانهای آن در عامل ساخته ساخته بازی شب است التعقب [illegible] و جامه کتان و مراد
درین مقام معنی دوم است و چون کلها در سینی کنند بنابر آن قعب ماه را کل آگیز
کرد گفته در این مقام مراد از قعب ماه با نشانه بیاض جرم ماه است و کل آگیز کرد
آن کنایت از نور افشانی اوست و بیت ثانی بیان شب بازیست یعنی
دمبدم از سر طنز و استهزا و خوش لعب شب چهره بازیست ساخته ای چهره بازی
غیر مکرر از پس پرده در رنگ چهره بازان نمایان کرده و آن شب بازیست که ماه
جرم ماه را پرتو ساخته و کاه زهره را نور افشان کرده به چنین شب که چراغی بنداشت
بیل آن روضه که باغ ارمست یعنی در چنین شب که او را یک چراغ بود بیل آن روضه
بودم که بیسیح باغی از باغها بصورت نیست و مراد ازین روضه عالم قرآن است و معانی
فیوضی است یا عالم سماوات و روا بود که معنی کلام آن باشد که من در چنین شب که

مهره بازی

کنایه از نورانی ساختن آن
و چون زهره مطربه فلک
برای آن دف اثبات کرده
و درم ریزی هم

زیر هیچ چراغی آن کس ننشست یعنی هیچ چراغی آنچنان شب زنده بود مثل
آن که رمنه بودم که هیچ باشی آن که رمنه بدانسته است ای هیچ باغی مثل آن که روشن نشده
خون جگر با سخن آمیختم آتش با آب جگر آمیختم با سخنم چون سخنی چند
رفت پا کشم اندیشه درین بند رفت ای در تأمل سخن خون جگر را صرف کردم
یعنی رنج میکشیدم و آب جگر آتش سخن آمیختم الا از کمال شوق گرم شده بودم
و درین هنگام مخاطب من سخن بود با سخن میگفتم و چون با سخن سخن چند رفت اندیشه پا
کشید یعنی اندیشه سر در راه درین بند رفت یعنی در قید سخن رفت حاصل
آنکه در تفکر سخن گوشه گرفتم هاتف خلوت به من آواز داد وام چنان کن که توان
باز داد آب درین آتش پاکیت چه هست با دهنت گشت خاک چه است
خاک تب آرنده تباپوت بخشش آتش بانبه جاپوت بخشش ای هاتف آواز دهنده
من الهتف یعنی آواز دادن مراد از هاتف خلوت سروش غیبی است یعنی
سروش غیبی به من آواز داد که اندیشه سخن چه میکنی که آن وام است از گنج غایب الهی
که از عهده جواب آن باید پس آن قدر وام چنان کن که توانی باز داد یعنی
هر چند که از عهده جواب آن برآمد آسان تر آب درین آتش پاکیت چه هست
ای گروه ای مقید ترکیب عناصر چهارگانه و ترکیب این اضداد را که لازم جسمانیه است

سخن چو

برآمدم

برهم زن

برهم زن وهر کدام را جای که از خاک را که تب آرنده است باعتبار آنکه (خود)
سرد و خشک است که طبیعت مرکب تباپوت بخشش ای بدان آتش مانند جاپوت
بخشش که آتش اورا در خور است نه تراچه آتش یاقوت را نسوزد بلکه برنگ تعت لمعان
آن را افزاید حاصل آنکه همگی بعناصر شو و از جسمانیه بگذر که تا در اندیشه سخن فراغ
پریشان ندارد و چون نقره خاک و آتش مستلزم تفرقه آب و باد است در استحکام
و انقیاد ترکیب اجتماع منوط باجتماع هر چهار رکن است با قرب احتمال حاجت بذکر
آن دو رکن نشاده و اکتفا بهمان دو عنصر مذکور کرده و تخصیص باین دو عنصر که خاک و آتش
باشد بنابر آن تواند بود که این دو عنصر دو طرف عناصر چهارگانه اند اسفل و اعلی
تیر مکن که هدف راه است متوجه کم زن که زمین پای است المتوجه تا نباشد یعنی تیر اعراض
و حوزه دیگری بعکس مکن فتاد نکته گیری فرزن که آن تیر است فگنی برای تو خورد
و دیگر متوجه رسید یکبار زمین پای تو رسد حاصل آنکه هر اعراض که بر دیگران کنی
فی الحقیقة متوجه بتو راجع شود و این هم از لوازم جسمانیه است از وی بگذر
بالغ و مرد که آینه هر کس است آتش او و آب جوانی بس است
طبع که با عقل بدلالگیست منتظر نقد چهل سالگیست تا به چهل سال
بالغ شود چرخ سفر باش مبالغ شود یا رکنون باید افسون بخوان

چهل سالگی اکنون مخوان دست برآور ز میان چاره جوی این غم دل را دل غمخواره جوی

بیت اول در مذمت دیده ظاهری و با آسیبهای وی باعث ز دست طبع و ترغیب طلب
دل است یعنی دیده ظاهری که هر کس بدان صور اشیا را بیند تا جوانی است با ثبات
و هر قدر قوت بیش که با جوانی او یابد اکنون نقصان پدید آید و طبع که با عقل ...
بالکلیت ای بر نهایت رسید به سلامت حواس که آلات عقل اند منوط بسلامت
طبیعت است منتظر شد چهل سالگیست ای تا بچهل رسیده است با عقل همراه و در ثبات
و چون گفته چهل سال ثابت آرد و در سر ابی کوتاهی کند چنانکه در رباعی دیگر گفته
کمال عمر باشد تا بچهل سال ٭ چو چهل آمد فرو ریزد پر و بال و انتظار میکند
طبع که گویا که بچهل سال بالغ ای و اهل شود و چون بچهل سال بالغ شود و گفته چهل سال اگر
منتظر آن باشد بسا فرح سنوات ای از رگ و سامان سفر با طبع میل الوسواس
بسیار کرده یعنی مستعد سفرها کرده و از دلها کل عقل تخلف کند و اکنون که سوای
دیده و طبع ظاهر شد تا یاری با وفا ای باید اکنون مخوان ای مکر خبرهای دیگر کن
و در بیت چهل سالگی ای غفلتی که در چهل سال باعتماد قوای جسمانی ورزیدی
اکنون که سوء عاقبتهای آنها معلوم کردی مخوان ای غفلت مورز بلکه دست از میان
برآور در حالی که چاره جو باش و این غم دل را که بسبب غفلت رو آورده دل غمخوار جو ای اراد

ازدل

صبح نخستین

از دل اول دل انسان است از تاثیر لطیفه ربانی است یا مرشد صاحبدل و الله اعلم
بحقیقة الحال صبح نخستین چو نفس بر زند صبح دویم آینه بر اختر زند صبح کاذب
و صبح دویم صبح صادقست یعنی صبح صادق ابتدا صبح کاذب که در صحیفه‌ها او مسمی است
ظاهر شود و صفه آینه افلاک و کواکب اندازد این دو سه یاران که تو داری ترند
خشک تر از حلقه در برزنند مراد از دو سه یاران قوای جسمانیست و تر بودن ای ...
مهمله ای آلوده و خشک تر از حلقه در بودن ای محروم از اسرار شنیدن و در شرح محمد ... قبعت
که تر شدن صبح نون سر کشنده و بفتح نون عکسی ای آفت رسیده و در هر دو یعنی ترکیبت
انتهی و در تصحیح مینت که برین تقدیر تر بفتح زا و معجمه است و تر بودن برای معجمه فاینه ٭ جهت
نتوانند بود چه در مصراع ثانی را مهمله متعین است دست در آویز بفتراک دل
آب تو با بند که شوی خاک دل ای آب روی تو باشد که شوی خاک دل اگر بو خطبه
سلطانیست اگر نفس و طبع جسمانیست اگر نفس و طبع را گویند که از دو اصل
مختلف متولد شود چنانکه پدر ترک و مادر هندی مثلا و چون دل از جنس کثیف
و سبع لطیف بهم رسیده است که اگر نفس و طبع جسمانی گفته خطبه سلطانی
بر دل از این وجه است که آثار ارکان بدن و مدار تکلیف است و در مناقب اوراد ... است

الا ان فی الجسد لمضغة اذا صلحت صلح الجسد کله و اذا فسدت فسد الجسد کله الا و هی القلب

نور ادیمت ز سهیل دشت صورت و عباله هر فضیلت دشت الا دیم یوسف مراد
از آن بهشت و سهیل ستاره ایست که دیمن طلوع کند و دلیل بهار ادیم شود که گفته شد یعنی نور بدان
زلیخا دلیل است چه مدار طلوع و وقت و ظاهر و باطن بر دلیل است و بدین قیاس است معنی
مصراع ثانی چون سخن دل به دماغم رسید روح سخن مغزم بجان و تنم رسید مراد از روح سخن
مغز نور عقل است و از دماغ روح آن نور عقل با استماع سخن دل بر روح مغز رسیده یعنی
روح مرا روشن ساخت و مدد و معاون گشت گوش دلان حلقه زبان ساختم دل به هاتف
جان ساختم ای زبان را در حلقه خلوت حقیقت استماع سخن دل از هاتف گوش ساختم
ای همگی سامع شدم و علاوه هاتف جان را همان هاتف روانه که سخن دل می گفت
ساختم تا هر چه می گفت قبول می کند و مراد ازین دل گوشت پاره صنوبریست که
متعلق اصل روح حیوانیست نه دل که روح لطیفه ربانیست کرد و او دل بود عجب چرب زبان
گشتم از آن مزیمی طبع رشاد دل پرواز گرفتم چرب زبانی کنایت از عدم استعداد
سخنوریست و آن مزیمی اشارت باستماع خبر دلیست که موجب بالیدگی و دلکشی
بود بگیرم از چشمه گرم آب سرد که آتش دل دیگ گرم کرد چشمه گرم آفتاب کذا فی
مدار الافاضل مراد از آتش دل شوقیست که باستماع سخن دل از هاتف دیه داد
پدید آمده مراد از دیگ نهاد اوست یعنی از آتش شوق دل که نهاد مرا گرم کرده بود آفتاب را

باران

دست برآوردم آن را بند

باران کرد اشک حسرت زود چکانیدم من سوی دل رفتم و جان سوی لب
راه زبان عاجز و من زمین بند در کمان گاه دو منزل شدم تا پیک تنگ میر دل
شدم دست بند قید یعنی خود را از قید قوای جسمانی برآوردم و راه زبان که
حواس و قوای جسمانی باشند عاجز بود و بند و من در سیر روحانی نزد منزل بودم و در تنگ
راه دل دو منزل شدم ای سیر شدم تا پیک تنگ بر دل رسیدم آن قضایت عالم
ارواح مجرداتست بهم رسانیدم من سوی دل رفتم و جان سوی لب همه عمر شده تا نیم شب
یعنی من بسیر روحانی سوی دل رفتم و از کمال محنت راه جان سوی لب آمده بود
و تا نیم شب که مرا این حالت دست داده بود از کمال رنج و محنت کوئی نیمه
عمر من گذشته بود بود معنوره ره جانم کوی شده و امت چو کمانیم یعنی
بود مجره و من تمامت منحنی شده از مراقبه کوئی پیش بود پای در سر ساخته و سر
پای کوی صفت گشته رو چو کمان نمان ای در حالت مراقبه پای را در سر ساخته بودم و سر را کوی
یعنی از کمال انحنا و سر من از پای فرود شده بود و کوی صفت حلقه شده بودم و در حالت
مراقبه چو کمان نماندم در وقت افاقه کار من از دست من از خود شده همه در تنگی
دیده یکی همه شده یعنی در آن وقت بیهوش و مست شدم بحدی که شغل ظاهری
از من بر طرف شده و از من در من اثری نمانده و در تنگی کم من همه شده بود همراهان

جاهل مرز بوم غربتم از یکیم تلخ تر مراد از همسفران حواس عقلست تغرد از مرز بوم
سبب آن میگوید که این سفر روحانی اول اسفار روحانیه او بود پوشیده نماند که سابقا گفته
از ترک حواس و قوای جسمانیه مذکور شد معنی آن نیست که حواس و قوای جسمانیه
مذکوره بالکل مفقود باشند تا مستلزم بیت آنها مقهور شوند و بلکه معنی ترک تعلق
بآنهاست و آنها لازم نیاید که اصلا نباشند چونکه در آن نقب زبانم گرفت عشق
در تپانه غمانم گرفت نقب سوراخ و در این مقام کنایت از تنگنای راه و دست تیغ
چون در تنگنای راه دل زبانم از سخن باز ماند عشق مانند نقیبان عنانم گرفت
و یکایک دل کشید پیش روان پرده برانداختند پرده ترکیب در انداختند مراد از پیش
روان عقل و روحست یعنی عقل و روح که پیش پیش من میرفتند حجاب ظلمانی را دور
کرده و پرده ترکیب جسمانی را از میان انداختند یعنی مرا از تعلقات بدنی آزاد کردند
خاص ترین محرم آن در شدم گفت درون آی درون تر شدم فاعل گفت
عشقست بارگهی دیدم افروخته چشم بد از دیدن او دوخته هفت خلیفه یکی خانه در
هفت حکایت بیک افسانه در مراد از بارگه باطن است و افروخته آراسته یعنی چون درون تر شدم
بارگهی آراسته دیدم که چشم بد از غایت کمال از دیدن آن دور بود و هفت خلفا لطیفه
ربانی را که در تعبیر از آن نموده در یگانه که عبارت از باطن است باهم دیدم چنانکه

هفت

هفت حکایت بیکسان نه باشد یکی از آن خلفای هفتگانه دل صنوبریست
دوم شش سیوم جگر چهارم زهره پنجم سپرز ششم معده هفتم گرده چنانکه در ابیات لاحقه
بتفصیل بیان خواهد کرد ملک از آن پیش که افلاک داشت دولتی از خاک که خاک آن داشت
یعنی ملک باطن از آن بیشتر و بیشتر بود که افلاک داشت و منسوب بدولت و
اقبال است آنکه که زمین آن فلک است آن خاکی که خاک زمین دولت

طالبی

دولتمند است و در این اشارت بمضمون حدیث قدسی لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن
یسعنی قلب عبدی المؤمن در نفس آنکه دم نیم سوز صدر نشین گشته شب نیم روز
شروع است در بیان هفت خلفا شش که لطیفه ربانیه که بالاجمال مذکور است
و مراد از نفس آنکه دم نیم سوز محل دلست که آفریدگار تعالی و تقدس بقدرت کامله
و حکمت بالغه خود در احشاء شش با مثل بادرنیف نصب کرده است تا هر ساعتی
حرکتی کند و بادی از دل بدل رسد تا حرارت غریزی اعتدال یابد و نفس
عبارت از همان باد است که بحرکت شش از بیرون به درون و از درون به بیرون آید
و آن محل نفس آنکه دم نیم سوز بنا بر آن گفته که باد نفس مجرد رسیده بدان محل حرارت
غریزی دل کم کرده و اگر نرسد بتمام محترق کرده و مراد از نیم شب نیم روز دلست
که در او محل صدر نشین است و آنرا شب نیم روز بنا بر کمال غلظت دوست وی گفته و بیاتقا

مذکور شد که نیم روز با سیستان گشت ولایت سیستان است و پادشاه آن غلغله عظیم الشان
بوده باشد که آنرا بهر پادشاه عظیم الشان اطلاق کنند و پوشیده نماند که در
لفظ نفس اماره بتجرید باید قایل شد و اراده محل مطلق باید داشت تا دیم سوز
مکرر نشود مرغ سوادی یاد دبش او پس نهیب تند خواندیش او مراد از مرغ سوار
نفس است چنانکه سابقا مذکور شد و نفس همیشه میل بریاست و او را یا دو همسکن
تا حرارت عزیزی با اعتدال باشد لهذا او را دبش او گفته و مراد از نعل قبا
جگر است و او را تیز اندیش یاران گفته که خون لطیف را بدل می‌سازند تلخ جواید
تیزک در شکار زیر تر او سیبی در خوار زرگ نوع سواران اندک که او بسیاری
معده گویند که انیسی دار الافضل و در نیام مراد از آن مقدم است لیکن فیه مراد
از تلخ جواید زهره است که محل خلط صفرا است که تند و تلخ است و او را در تیزکی باعتبار
تندی در تلخی گفته و تیزکی در شکار صاحب اهتمام و غضب باشد و چون زهره دو
دهانه دارد یکی سوی جگر که مرار از وی خون را از الخلط پاک کند دوم سوی معده که سفلا
انان دهانه سوی معده انگنند تا آتش اشتها را تیز نماید ازان در شکار گفته و مراد از سیبی
درخور سپرز است و آنرا سیبی در خوار سبب آن گفته که ز نمک او مانند در دن حرفت
تیره و سیاه و خانه سوداست که از دخوردست و محل آن بر معده جانب چپ است بر تحت جگر

قصد

قصد کمین کرده کمند افکنی سیم زره ساخته رویین تنی مراد از کمند افکنی
معده است و چون معده روده پیچ برپیچ است آنرا کمند افکن گفته است و قصد کمین
کرده بنابر آن گفته که همواره مستعد جذب اغذیه است و از رویین تنی
مراد گرده است و چون گرده بغلاف مخروطی است آنرا سیم زره ساخته گفته است و
از آنجا که گرده نسبت با دیگر اعضا خشونت و صلابت گوشت دارد آنرا رویین
تن تصور کرده است و باین بیان کیفیت غلغلهٔ جمعیت کار شرح مشیر الحال
شروع در بیان فضیلت دل الی العزیز نماید که مقصود بالذات بوده چنانکه
گفته این همه پرچاره و دل شاه بود جمله پراکنده و دل جمع بود یعنی این همه قلعه
شیفته دل بودند و همه پراکنده و متفرق بودند و دل از میان بجمعیت حال
مخصوص بود که منظر تجلی دولت و مقصود از آفرینش بشریت و بنا بر آن
از حیطهٔ این موجود برون است من نتاج شده مهمان دل جان بنواده سلطان دل
تو امیر و پیشکش خواجه حافظ: آنکه عمارت نکند ملک دل خراب ۰ جان
عزیز خود بنوا میفروخت دل بزبان گفت کز ای پیر زبان مرغ طلب کمند از آشیان یعنی دل
بزبان حال خطاب بمن کرد که ای سیف زبان از جسم که آشیان منش هست مکدر
مرغ این آشیانه که من باشم طلب کن یعنی آشنایی دل حاصل کن و از جسم مکدر شو

آتش من محرم این دود نیست این جگر تازه نمک سود نیست پا مکش از

تو بگو میده ای گنج در دو رخ که میدهست جگر تازه یعنی بی نمک و نمک

سود نمک پرورده که مردم لذت است و جگر دادن قوت دادن و این کلام منقول

دلست ای لطیفه ربانیه از روی نصح و ترغیب مطلب خود و ترک دادن

بدن یا شیخ گفته است یعنی از من محرم این دود که بدن باشد نیست و بدن از [illegible] خطا

کثافت تخیل کرده و این جگر تازه که بدن است نمک و دل لذت است نمک

سود یعنی نمک پرورده و لذیذ نیست و تو پا مکش از کر بدن جسمانیات

باشد بگو میدهست ای همت میده ای و از برای گنج در و دو گوهر معرف سکنی

داور اسمی اماکن یعنی تن بیدار و صورت پرستی میکنی سایم از سر سایه تو تا

رتبت پایم از این پایه بالاتر است ای اثر فیض من از فیض جسم قول رتبت و پایه

من ای رتبه من از رتبه بدن عالیتر است و چون چنین است سبب المطلب فرقت

کن از جسم و بدن پاک گنجم و در کیسه قادر نیم با تو نیم هم ز تو بیرون نیم این کلام

از دل در مقام رفاقت کاتب خود و [illegible] دل لطیفه یعنی من آن گنج

هستم که در کیسه قادر نباشم ای مکن للحصول [illegible] ملک کره بحسب عالم صورت

با تو نیم لیکن بحسب عالم معنی در وحدانیت با توام پس [illegible] خواجه دل

عهد مرا آنکه کرد تمام تقاضای نهلک آوازه کرد اضافت خواجه به دل بیانیت ای خواجه

که دل باشد عهد مرا تازه کرد ای باعث تجدید عهد کرد یعنی مرا الست که

وا ز من عهد ارادت طلبید و تمام مرا ملک آوازه کرد ای مشهور ساخت یعنی

مرا ابر مردمی خود سرافرازی و شهرت بخشید و باید دانست که شیخ علیه الرحمه دل

گفته و مراد لطیفه ربانیه کرده است که در دل موضوع است نه مضغه صنوبری

که در پهلوی چپ می باشد اطلاق دل بر آن لطیفه از قبیل اطلاق اسم محل

بر حال دانچه در مناقب دل از سلف و خلف وارد شده محمول بر مناقب همان

لطیفه ربانیت نه مضغه صنوبری چنانکه صاحب [illegible] گفته است یعنی [illegible]

ای که دل نام کرده مجاز
او به پیش سگان کو انداز

را حامل خوانده شکل صنوبری را دل دل ای محل منظریت ربانی خانه دیو راچه

دل خوانی رائیش چون ادب آغاز کرد از گره ز ملکم باز کرد کرم کرده در

گره هنجش بعدها ای بزرگی [illegible] سر آن رشته پای تا سر آن رشته بپایان رسید

کان گره از رشته نیامد پدید الرائیش کنه ادب توسن ارباب [illegible] رام

سازد و در این مقام استعاره است برای خواجه دل چنانچه خود به غنی تصریح کرده اند

و گره ز ملکم بکسر کاف فارسی است نه بضم کاف تازی چنانچه در بعضی شروح

آورده است و ضمیر شین راجع به رائیض است و مراد از سر رشته سر رشته ادب

آن

و شیخ علیه الرحمه خود را باب توسن تشبیه کرده است نخواهد دل را که رتعا
آرام شد که نخست به الحق خود قرار داده در بیان ادب آموزی او میفرماید که
رابض همو چون ادب آغاز کرد آن چنان در ریاضت دادن همو شروع کرد مرا
از قید نه فلک آزاد ساخت و اگرچه محل ریاضت دادن و ادب کردن او مرکره
در کره بود اسب سخت شکسته بود به نهایت توسنی هم الا پای
خود را از سر رشته ریاضت دادن و ادب کردن هم کشیده اول نا میدو
مقید بود تا آنکه سر این رشته ادب آموزی بپای رسیده کان گره ای ان اشکال
و صعوبت از رشته پدید بنیاد ای محنت و رنج کرده در ریاضت دادن هم میکشیده تمام شد
یعنی توسنی هم برای سبیل شده در شرح محمد شیخ آورده است که کره یعنی کاف
مانند شد در اسب خورد نام مرتاض و بی تشدید کره است و نه فلک گره از
بیان میکوید که شکل افلاک کرویست یعنی هم که از توسنی پاره نه فلک هم طویله
بودم مرا باز کرد یعنی مرتاض که کره که در کردش بود جای چون راه بستن پاره
روشن کرد در کره ای استوار بسته بودند و امتحان اسب مرتاض آنست که در رسن کره
از سوی تا شب باشند هفت حلقه کنند و کره زنند و کره اسب را بان کردند چون
هر بار بغیر تازیانه زدن پای ان حلقهای رسن بهند و رست بکلاوه اند کره ای شده
مرتاض گشت و اگر بر حلقهای مذکوره پای نهند تا زیانه زنندش تا آنزمان که پای
حلقهای رسن بگذرد و آنچا راست روی نفس مراد است خواجه به القصه که در بند ما
کرچه نه دمنیت خداوند ماست شروع در بیان احوال خواجه دلست که حهل از ادب
آموزی ریاضت دادن پیر شیخ ظاهر شده خواجه با متعلقات خود
بسته است و در روز شب از این مصراع که خبر است یعنی خواجه که موصوف بدین صفات
مذکوره است و آن آنست که در قید ماست ای ادب آموزی مرهمیکند و اگرچه
خداونست اما خداوند ماست و چنین رحمانست ای اگر الاحوال آن خواجه روزی از بن
سفر زلیخا بیاه یوسف گر دیرون شد زچاه ای وقتی از بین مرن که سکان دهاوای
نفس رعنات اجتناب و پرهیز کرد و برآمد از قید او دور بیفتی شروع آورده
که چاه کنایت از نفس است و تغیر روز شب توقی تیار است که در مابعد این
کلام روز را پایان خواهد کرد بهنگام طلوع صبح چشم شب از خواب چو برد و حسته
چشم چراغ سحر افروخته صبح چراغ فلک افروز شد گلی شب زلزل
روز شد خواجه کریبان چراغ گرفت دست صبو دهن باغی گرفت
بیان پیر و تمامی خواجه دلست که در بیت سابق بان اشارت کرده است
بطریق اجمال یعنی چون کارکنان قضا و قدر چشم شب را با خواب بردو حسته

ای چشم شب بخواب رفت حاصل آنکه وقت بیدار شیر و زور دیده خانه که
گفته خورشید چراغ سحر از خنده‌ای سحر را روشن کرده و سحر چشم چراغ بنابر روشنائی
دور نیست گفته در صبح چرا نیست شد که فلک را او زینت میکرد و گل شب ای جامه
سیاه شب بتوقف بی روز ای کنایه سرخ رنگ روز بدل شد درین هنگام
خواجه دل گریبان چراغی گرفته ای روز آمده بدست آورده دست را گرفت
دو دست باغی است و دستار ... از باغ برای شاه درویش که تمام ... اشیائی
ای باغ ... که مراد ازین باغ نوع اشجار است چنانکه خود در آخر
خلوت شرح خواهد نمود اما بطریق تمثیل لوازم باغ اشجار را برای آنکه ثبات کرده است
از برای مبالغه در تشبیه من چو لب لاله شدم خنده ناک جامه چو گل کرده ام از غصه چاک
چاک کردن جامه کنایه از ... بازنالیدن که ... خوش بوده است لاله دل خویش
بکام سپرد گل که خود بمیانم سپرد مراد از دل لاله اعتبار سیاه ... است
یعنی لاله سوز خود را بمن داد و از گل ... اراده کرده است و آنرا کنایت
از چشمهای دشمن است که کمر بستن لازم است آن گل چشمه خود را بمن داد گریه آلوده
خنده کنم گر چو گل از پوست برون آمدم یعنی که هم مانند شراب سرخ آلوده خون اشک
گریه آمده ام که همانند گل از پوست برون آمدم ای از کمال خوشحال در پوست خود

بگنجیدم

بگنجیدم یا از حجاب بر آمدم گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب ... شدم ای ...
گر شدم سوی آب امیدوار بمعنی اکنون و همچنین است مراد ... این بیت اشارت
بر عت سرایت کتاب معتقد که آب ... تعبیر نموده است یعنی مرتبه که
جلوه گاه محبوب حقیقی باشد رسید چون بنا ... کلام ... انیار و قرب و ارادت
آن مرتبه را بلوازم محبوب مجازی ادا نموده است از زنخدان و نکته ... در مثال
آن چنانکه میگوید تا علم عشق بکجائی رسید کز طرف بوی وفائی رسید ای عشق و شوق
مرا بکجائی رسانید که از یک گوشه آنجا بوی وفای محبوب می رسید نکته ...
زبان فصیح زنده دلم کرد چو باد مسیح ای در آنجا نکته ... محبوب بزبان فصیح
بسمع من رسید و مانند نفس مسیح مرا زنده دل ساخت زد بزمین رخت ...
تکیه بصبا داده ... یعنی اسباب ... را بر زمین زد ... بستید و
تکیه سواری مرا بصبا دادم ای سرعت سیر را از من سلب کرده بصبا داد و کر
سرعت لایق حال او است حاصل آنکه ... ببعد رسیدی دیگر هرزه گرد چنانچه اثر ...
لا تحقیق تصریح بان ... کرده است و در بعضی نسخ زد بزمین رخت عماریم ای زر ...
بمار سرنشار کرده و حاصل برین تقدیر خواهد داشت گفت ... ز خود دور مران
در نه فرود آمدست از خویشتن حاصل گفت خواهد داشت و از خویشتن فرود آوردن ... کنایه از

بلاک ساختن است مرز گریبان آب چو گشتی شدم ساکن آن آب بهشتی ای مرز گریبان آب که
بالا مذکور شد مانند کشتی مشرف شدم و ساکن آن آب بهشتی که بر کنار آن آب
سبز دیده شدم حاصل آنکه مرز گریبان آب و هوای فیض او رسیدم و در آنجا با خبر خوابیده
دل قرار اختیار کردم غالیه بوی بهشتش غلام دایره خط سپهرش غلام صفت سمن زار است
ای آن سمن زار غالیه بوی که بوی بهشت مر او را غلام ای زبون بود و دایره بو که خط سپهر
[illegible] محیط سپهر مکان او بود از روی ارتفاع و علو قدر و قوت غلام بود که مراد آن باشد
که غالیه بوی بهشت غلام آن سمن زار بود و دایره خط سپهر ای محیط فلک پای [illegible] بود
از کمال ارتفاع گل که پا بر سر آن گیا کرده بپا خار کشان و مرز گل بزیر پای یعنی گل از زیبائی
گیاهها سر بر آورده بود و خار دامن گل را زیر پای خود کشیده بود حاصل آنکه در آن
سمن زار هیچ گیاهی [illegible] هیچ خاری نبود که گل با او نبود آهو و روباه در آن مرغزار
نافه بگل داده و تیغه بگار [illegible] پوستین روباه و در این بیت لطف [illegible] است
ای آهو نافه مشک خود را بگل داده بود تا معطر باشد و روباه پوستین خود را بگار
داده بود تا نرم باشد حاصل آنکه بوی گلهای آن مرغزار بوی مشک بود و در نرمی
خارهای آن نرمی پوستین روباه بود تازه گیا شیر چو شکر بست آهوکان از
شکرش شیر مست ای گیاه تازه [illegible] شیری [illegible] شکر بست و داشته و آهوکان از

شکران

شکر گیاه ام

شکر آن گیاه که شیر مذکور باشد شیر مست بود ندای فربه [illegible] مراد از شیر
گیاه است [illegible] از جمله [illegible] کل [illegible] از شاخ گیاه و غزال الحاصل پرده عروس
و شمال [illegible] نشین [illegible] رسول شمال آمده و مراد از [illegible] شمال از جمله
گلها [illegible] است [illegible] گلها [illegible] نشین [illegible] گفتن گل [illegible] گل
از شاخها بود و غزال [illegible] غزال آهو [illegible] [illegible] خرد و عنبر
اشهب شده [illegible] کلیت [illegible] که [illegible] گویند و در حل
لغات [illegible] کلیت [illegible] و در [illegible]
و عنبر بر دو نوعست یکی عنبر اشهب که سپید [illegible] و آن [illegible] علامت دوم
عنبر [illegible] و آن سیاه است [illegible] آن مرغزار [illegible] شده بود
[illegible] از عنبر اشهب شده بود [illegible] سرو چیده جو ز [illegible]
سوزن [illegible] چو [illegible] یعنی [illegible] آن مرغزار [illegible]
[illegible] گیاه [illegible] بود [illegible] بود [illegible]
[illegible] حاصل آنکه [illegible] گل و سبزه آن مرغزار [illegible] کمال [illegible]
و [illegible] نرگس [illegible] ولی [illegible] حاصل [illegible]
گل [illegible] نهایت [illegible] که [illegible]

کرده اند زیرا که نسیم زمردین همچنین از روغن زغایت جذب شد زود و بهره
اسپی قیمتی برهان گشته زرفشان سوسن بگرد زه عیسی زبان داد و بیضا کف موسی نشان
سوسن بفتح تمام در سین و گل او را نیز سوسن گویند و آن سه گونه است و برگ او بزبان
مشابهت تمام دارد و گیرد زه عیسی زبان یعنی زبان خاوران گویند که عیسی علیه السلام
در مهد سخن گفته بود و این گل نیز بگرد زه زبان آورد و گرد هم بمجرد شکفتن زبان آوری
کند که برگ او باشد و نیز اشارت است که موجب حیات دلهای مرده شود
و کف موسی ید بیضای او که یکی از معجزات اوست علیه السلام و چون
گل سوسن سفید گاهست و در وقت صبح شکفته در تعجا و کند که در هنگام صبح
از ید بیضای موسی پیغمبر علیه السلام نشان داده فاخته فریاد کنان صبحگاه
فاخته گون کرده فلک را ز آه ای از آهای گرم خود فلک را خاکستر رنگ ساخته
باد و نوشیده بیت امید قصه گل بر ورق نرگس سپید نرگس سپید نوعیست از
هندو نوع سپید که دی همدان لا ... آنتها نیز با دیدن گلهای سپید ابتدا آن
بود که برگهای گل باشند حاصل آنکه بجهت یا و سپید کلاه استعداد آن بهم رسید و بود
که گل کنند و تواند بود که مراد آن باشد که از زمرد باد که از گلهای سپیده آمده
برگهای سپید مثل برگهای گل بوی خوش داشته که بسلام سمن آمد بهار که

بسپاس آمده گل پیش خار سمن گلیست سفید خوشبو و بهاریست زرد و صاحب
عقیده برو گفته اند و انتها کرده خطی عنبره رینتی مثل البهار علی غدیک
والفرم یتیمی در وقت حرکت و جنبش شاخها از گلبن گاهی گل بهار یکجا با گل سمن
آمده گویی سلام را ادا آمده گاهی گل سرخ بسوی خار رامدی گویی برای
شکرگذاری پیش خار آمده که خار از پس که نرم بود بجای او را علیحده بود ترک سمن خیمه
بصحرا زده ماه سرا زبرج ثریا زده ترک سمن با مناسبت سپاهی همان سمن است
و اگر از ترک نبات گفته خیمه بصحرا زده است در میان مرغزار شکفته بود گویی
ترکی خیمه را بصحرا زده بود و ثریا پروین را گویند و آن دو از کهتری برج حمل و اول
برج ثور است و حمل از منازل قمر است و مراد از برج ثریا برج ثور است یا حمل
یعنی ترک سمن که خیمه بصحرا زده بود ماهی بوده که از برج ثریا سر برآورده
بود و تخصیص مه بسر برآوردن ماه از برج ثریا که ثور یا حمل باشد آنست که
ودین برجها قمر را شرف می باشد و در بعضی نسخ مصراع ثانی این بیت
برین وجه است خیمه مه نو بثریا زده لاله با آتش که بار آمده چون مرغ و هندو
بنماز آمده هندوک لاله و ترک سمن سهیل عرب بود و سهیل
یمن لاله زار مرغزار را بمناسبت سرخی لاله و انواع گلهای دیگر آتشکده تخیل کرده

مغان م

وچون آتشگاه را مغان قبله خود ساخته‌اند و در آنجا مناجات کنند آن را کنز اسرار آتشگاه
گفته و لاله را باعتبار سیاهی باطن مغ و هندو تخیل کرده است و چون مغ و هندو آتش‌پرستان
باشند و هندوان در آتشگاه آیند و نماز کنند ای پرستش کنند طهور لاله را در آنجا
که اول لاله در آتشگاه تصور کرده است بنابر آن تصور کرده و در بیت ثانی لاله را
باعتبار سیاهی درون هندو تصور کرده و سمن را باعتبار سپیدی ترک تخیل کرده
اول سهیل عرب و ثانی سهیل یمن تصور کرده است یعنی لاله گویی سهیل عرب بود
و سمن گویی سهیل یمن و در وجه تخصیص تشبیه اول بسهیل عرب و ثانی بسهیل یمن مشابهت
بوده است و سیاهی لاله بسیاهی عرب مناسب است و سپیدی سمن بسپیدی یمن نسبت
سهیل یمن و مراد از سهیل عرب سهل بن سعد رضی الله عنه است که یکی از صحابه بود
رضی الله تعالی عنهم و سهیل بن عبد الله تستری رحمة الله علیه که از اولیاء کامل بود و سهیل
یمن ستاره‌ایست که اول در ولایت یمن طلوع کند بعده در حجاز و غیر ذلک و از
خواص آن ستاره است که جلدها را رنگ و رایحه بخشد و ذکر عرب و یمن و سهیل و سهیل
ترک و هند و لاله از صنایع بدایع است **آب زلال شده قاقم غال طرفه بود قاقم سنجاب سیاه**
قاقم بضم قاف دویم جانوریست باریک دم و پشتش نازک است و در سمرقند
نوعی از پوستین که از آن بهره‌ور الا فاضل و درین مقام هر دو معنی مراد توان بود و سنجاب

زلال و سنجاب بالکسر جنسی از پوستین کبود رنگ کذا فی حل اللغات یعنی
آب که تاب آفتاب از برفها و یخها که جسته در آن مرغزار جاری شده بود در
نرمی و لطافت قاقم بود و چون آن آب از میان سبزه‌ها گذرد مانند سنجاب و لیکن بسبب سبزی
گویی قاقم سنجاب میبود و در مقام تحسین و تعجب ازین ترکیب گفته طرفه بود قاقم
سنجابی ال **سفیدان باغ از علم سرخ و زرد بنجره ساخته از لاجورد** مراد از زرد ال
باغ انگشتان شکوفه از میان شاخهای گل باغ میشود و مراد از علم سرخ و زرد
شاخهای با گل زرد و سرخ است و چون مقرر است که بنجره لاجوردی از تاب
آفتاب متلون برنگها رنگ نماید آن شاخها را بنجره تخیل کرده است و بعید نیست
است که گاه رفتن زورق و قیمت و درین تقدیر مجموع باغ را بروزینه که بیستهای
رنگارنگ در آن تعبیه کنند تشبیه کرده است و چون بنجره را بالای کشتی سازند
و آن را بالوان مختلفه رنگ کنند شاخهای گلهای باغ را که کشتی پر الوان گلها
بوده بنجره لاجوردی سر زورق تخیل کرده است **شاخ از نوز فلک انگیخته و قدم**
سایه و دم ریخته النوز بفتح نون شکوفه و انگیز از فلک انگیخته بنابر آن گفته که
بکاینت اجرام علوی بر شاخ بهم رسیده و نیز اشارت به شاخ کرده و مراد از دم
همان نورست یعنی شکوفه که از شاخ در سایه درخت ریخته گویا دم بوده است

که آن را شاخ در قدم سایه نثار کرده بوده و توز بضم نون نیز توان خواند یعنی
شاخ از نوری که فلک ظاهر ساخته بود ای از نور آفتاب که از برگهای شاخ
و ظلال اوراق آن که در میان ظاهر شدی بصورت درم و نقد درم ریخته
بود و هیئت تمام این احتمال قریب است **سایه سخن گوی لب آفتاب زنده**
شده ریگ تسبیح آب مراد از لب آفتاب در جای منور آفتاب که در میان
سایه نمودار بود یعنی سایه اشجار آنکه باغ را منور آفتاب کرده لبی که مثبت
که سایه انسان لب حرف میزد و ریگ که از جمله ارض میت است و هیچ حیاتی
آن متصور نیست از غایت تسبیح آب زنده شده بود آن سبزه و درخت دیروی
رسته بود و مراد از تسبیح آب آواز اوست در وقت جریان و تواند بود که مراد
از مصراع اول آن باشد که سایه لب آفتاب سخنگو بود ای بلاف گرفتی
میزد از غایت روشنائی و صفا **بستر نازبو سنبل بخم از طره غنچه لب**
گل بغم بستر نازبو بفتح نون ریحان و گلیست سپید که در [illegible] سنبل کاکل مجعد
در نشو و مراد از طره غنچه سر و ال برگ غنچه است که پیش از شکفتن جدا شده و تیزی
آن پیدا باشد یعنی نازبو که [illegible] نسترن کهل بود که از نوبه سنبل [illegible] اتصال
در وقت نمو [illegible] بخم شدی و گل [illegible] نرم و نازک بود که از سرها برگ غنچه

الفاظ

الکار شدی لاجرم غمگین گشتی و نسبت غم طلب برای آنست که اثر
خوشحالی خنده از لب آشکارا کرده و علامت حزن و اندوه تیز **نرگس خیزان تیر**
از تیر خار کمان پر خواست کز نهیب خیزان گل لعل است بشکل گل پنبه زرد و در [illegible] است
که اهدا به تیر و نرگس تشبیه کنند یعنی خیزان که به نرگس مشابهت داشته و از تیر
خار خاید بوده که [illegible] پر خواستی تا مستعد مقابله شود با ریاحین دیگر تا از زخم خارها
محفوظ ماند و گاهی پناه خواستی ای خود را بکنار کشیدی و این هر دو حالت
اشارت برست ستادن و خمیدن او از حرکت باد است و مراد از پر شکل او
که اکثر او وقت قیام راست کردن **بحر زده بید بعر زده تیر کشش محجر لاله شده دود**
انگشت بید [illegible] با وجود حرکت باشد بر طریق [illegible] زنده که [illegible] سحر زده است
که زمان زمان تیر بید و میل زند و چون سحر [illegible] نافع باشد محجر لاله
و دود انگشت آن قرار داده است و مناسبت لاله با محجر دود انگشت باعتبار سرخی
و سیاهی مخفی نیست **از شکر خنده برون آمده زرده گل لعل بخون آمده**
زرده گل ریشهای زرد که در میان گل باشد یعنی آنها مانند [illegible] اب
ظاهر شده بود و ریشهای زرد گل لعل ای سرخ بخون نمودار شده [illegible]
نشسته سرخی و تیرهای گلست بخون و حاصل آنکه [illegible] گل کهربا بود [illegible]

در ریشهای زنده آن کرده بود آن گل خودرای که خود رای بود از نفس باد سخنگوی بود گل خودرای ای عجب و رعنا و خودروی ای پای کار عمل بعض آن گل آراسته و تربیت یافته از نفس باد سخنگوی بود آن نفس آن گل را دیده بود که بدان گذشته و چون باد بروایح و نفحات طیبه آن گل را بهر جانب رساند گوئی گل حال خود را آن باد پیش هر کس بیان میکرد و از خود سخن میگفت سبز تر از برگ ترنج آسمان آمده تاریخ بست تر آن چون فلک آنجا علم آراسته سبزه کمشتیش مرغان پسته مقرر است که پهلوانان دست اینوی مثل تاریخ و غیر آن در دست کرده مبارز طلبند و شیخ رعایت این معنی نموده در مقام صفت سبزه مرغزار میفرماید که آسمان سبزتر از برگ ترنج است پهلوانان کشتی گیر تاریخ بدست کرده بود آن هنگام که مرغان شاهد خوابیده دل نصب آمده بود و مبارزی طلبیده ای گوئی میگفت که هیچ سبزه هست که با من تواند تقابل نمود لاجرم چون آسمان آنجا علم آراسته ای سبز برآورده و دعوت کنان ظاهر شده سبزه آن مرغزار بکشتی او رای تقابل بر خاسته بود حاصل آنکه سبزه آن مرغزار با آسمان تیز تقابل کرده هر تره از رسته آن سبز خوان مائده زمین بوده آسمان رسته بعضی را بجمله روئیده و مراد از سبز خوان نعمت فلان

بهار

بمناسبت تره گفته یعنی هر سبزه از رسته از روئیده آن باغ که سبز خوان بوده خلاصه آبای علوی و امهات سفلی بود اختر سبزه که رانده و گفت زمین باکره رست سبز باد یا فلک آنجا گذر آورده بود سبزه بجا داده کرده داده بود چنان شدت سبزی آن باغ میکند و اشارت بآنکه آن سبزه از استعداد قوه نامیه ارض بوده میفرماید که مرد به حال اختر سبزهای بستان طالع کامیاب ز حسن که در آن زمین بسیار سبزی کرده باشد این سبزه باین کمال رسیده و یا فلک سبز بران گذر آورده بود و بجا داده را از دل و ام کرده سبزه خود را با آن زمین کرده داده بچا داده از سر خوشی شوق کنایت است داد حال آنکه آن سرخها از کلها این سبز زمین فلک وام کرده و سبزه خود بزمین کرده داده است مراد از گذر فلک توجه اوست بآن سبز زمین و الا گذر فلک بر گل زمین مستبعد است سبزه چنان چشمه ساخته شکر و ضو کرده و جسته ای سبزه که از چشمه هر ساعت بحرکت باد هم سبب دشت و شوی یافته گوئی بآن چشمه وضوی ساخته و شکر وضو ادا کرده ای در باغ میشد ای زنخ هر گل بوی سلیمان شنیده یاد داود زبان برکشیده ای مثل از گل بوی سلیمان که شاه طیور بوده شنیده بود یعنی او را مانند سلیمان پادشاه یافته بود بدان سبب دادوی ای نام پای بالان و سوز برکشیده نغمت کرداوود

سبب آنکه در تقویم زمان او ریاحین عالم گریه معلوم علاقه و ناله و آه آتش ... از برای گریه کردن ابر رعایت
بمعنای رقت و تأثیر سوز ناله او بهار بر جمیع اهل استعمال متصف شدی و ناله داودی
عبارت از آنست چنگل دراج بخون تذرو سلسله انگیخته دریاب سپرد
دراج بفتح جانور معروف و تذرو پرنده ایست نیک رنگین خوردتر از خروس
و بزرگتر از دراج و در سکندرنامه گفته اند سپید که سینه بیش بلکه گویند سکندرنامه
تذروان رومی و زاغان زنگ شده سینه باز یعنی دو رنگ و گویند که تذرو شبان آن
بر سر و کنند و لهذا آنرا عاشق سرو دانسته چنانکه جای دیگر آمده است تا بداز ملایم
رنگ تذرو و لب جوی ... سرو ... گاه باشد که آنرا زیر سرو ورده
باشند و کدیوران از بن سبب سرو را تأمل او ... و چون دراج و دیگر طیور در چمن باغ
و در بوستان آن بزمین تماشا میکردند آنگاه بیمانی آن مرغان بصورت زنجیر مسلسل
کرد پای درختان ... شیخ علیه الرحمه کرد تأمل در خون تذرو تخیل کرده دراج را بزنجیر
آویزان او ... خون تذرو تعلیق تصور کرده است محضر منشور نویسان باغ قتول
بلبل شد بخون زاغ المحضر در لغت جای جمع آمدن و در عرف نامه که جماعت
متفق بصورت واقعه را در آن ثبت کنند و مراد از منشور نویسان باغ طیورند که
همواره مانند منشور نویسان در باغ جمع آمده بمنطق الطیر مترنم گردند و چون زاغ بلبل را

ملکه

بکشد شیخ علیه الرحمه بلبل را در قتل خون بخشیدن نوع فرموده که زاغ را بوقوع ...
مستحق تخیل کرده که حکم قاتل را از ارباب نقض ... نویسانند و محضر ساز و طیور را
متقیان حکم نویس تصور نموده دعا کرده که آن مرغان باسم متفق شده محضری در
جواب بلبل نوشته بوده اند و آن فتوای بلبل بود آن فتوی بود در بلبل را اکنون زاغ را
کشتن زاغ برای قصاص بلبل مقتول که بلبل موجود خون او را طلبکار بود حاصل آنکه
دران باغ مرغان زاغ را راه نمیدادند بوم گران بوم شده پیکرش تا کشش کشتی
قفل سرش بوم اول بمعنی جغد است و آن جانوریست مشئوم که در ویرانه باشد و بوم
ثانی بمعنی زمین و سر دل بوم کنایت از نحوست اوست یعنی بوم مشئوم که از آن زمین
پیکر او در رخنه بوده است در آنجا ... و قفل سر او شده بود حاصل آنکه
شومی او باد رحمت کرده بود ... از آن باغ محروم شده باد بیابانی زنسیم
ساخته کیمخت زمین ادیم باد بیابانی باد ... که از جانب یمن آید و آن باد در آن مرز و بوم باد
بسیار خوب بود و نسیم باد خوشبوی از گلها و ریاحین که ... از نسیم گفته با اعتبار رشته او نسیم
بیابانی که در هنگام طلوع او بوستان ... از غایت نسیم خوشبو
گردد و در این مقام مراد از ادیم همان پوست است اسب و خر ... را کیمخت
گویند و در ... شیخ علیه الرحمه زمین ... از فیض باد بیابانی کیمخت تصور کرده و گفته که باد

ادیم م

و آن پوست را بلغار گویند و کیمخت از پوست م

او سنبل نسیم کرد او جمع شد سی زمین را اگر دیگه گریه دشت مانند گنجت
معطر و خوشبو تنداديم معنا **لاله بتعجیل که بشگفته از تپش دل خفقان یافت**
لاله مقدمه بهار است لهذا او را به تعجیل شگفته گفته است و خفقان نفس که تنگی را گویند
در شیخ علی الاحمر داغ سیاه لاله را بیان میکند که بسبب آن پدید آمد و بود که لاله را در آن
باغ به تعجیل آمده بود لاجرم از نفس دل خود که تنگ و گرم شده بود مرض خفقان یافت
بود و بنابر آن سوخته و سیاه دل مینمود **سایه شمشاد شمایل بر است سوی دل لاله فرو برده**
دست شمشاد درختیست کثیر الاوراق بسیار سایه و شمایل خصلتها یعنی سایه شمشاد
اخلاق پرست باعتبار سایه است که چون لاله را در خفقان دید از کمال شفقت و مهربانی
بسوی دل او دست برده تا معالجه او کند و مقصد اظهار روی سایه است که شمشاد است بالاله
ناخن سیمین سمن صبح فام برده ز شب ناخنه و کل تمام ناخن سیمین سمن کنایت
از برگهای اوست بمناسبت لون و شکل و صبح فام ای صبح رنگ یعنی سفید و ناخنه
کل چشم را گویند و درین مقام کنایت از ظهور انوار کواکب است یعنی ظهور
و ... که در بصر دیدگان شب بود ناخن سیمین سمن کشیده بود و دیدگان شب کواکب را
گویند حاصل آنکه سپیدی سمن بحدی بود که کواکب از روشنائی بازماند و برگ سمن را
چشم و ناخنه را دفع کند چنانچه در شیخ محمد ملتانی نیز مذکور است دعوا بود که ناخنه و کل کنایت

ازس

از سرخی شفق باشد و در بعضی نسخ بجای کل شب واقع است باضافه ناخنه
بشب و برین تقدیر ناخنه شب شفق متعین است **صبح کشته یوسف زرین رسن**
چاه کنعان زنخ یاسمن صبح را بزرین رسن باعتبار خطوط شعاعی گفته است و مراد از چاه
زنخ یاسمن سایه اوست که زنخ مانند وقت شکفتن و چون شکفتن کل بصبح باشد
از آن چاه کنعان زنخ یاسمن گفته و مناسبت یوسف در سخن بچاه ظاهر است **زرد قبا خاک کن**
رسم جهود آب جوی بس صفا نمود خاک کن زرد باعتبار کلهای زرد گفته است و جهود قوم موسی
پیغمبر است و رسم ایشان آنست که رقعه زرد بر قبا دوزند و از غبار خواسته
و نیز جامه زرد دوست دارند و ید بیضا دست موسی علیه السلام که بهر کجا زیر بغل برون آورد
مانند آفتاب لامع می شد و آب سفید و صاف را تشبیه بید بیضا کرده است و خاک را
باعتبار کلهای زرد زرد قصب مانند جهود تخیل کرده و زرد پوشیدن خاک مانند
جهود بسبب ید بیضا نمودن آب قرار داده که جهودی صفت قوم صاحب ید بیضا
خاک نشین کشته دو دادست هرچه فرو برده بر آب جسته منش کشته الملک کشته
و هر که طبیعت کرنی اعتدال مزاج بحد آب جسته استفراغ کردن مواد سودا و
[illegible] شیخ علی الاحمر [illegible] تشبیه کرده
کرده [illegible] خود ساز [illegible] استفراغ که فرو برده [illegible] است مجموع فرو

بر دو ه رکن بیت الحزم و دانسته است در شرحان نخجوانی چه پدید آمدن رشیها را استفراغ
تصور کرده است نور بحر بادیه میدان فراخ سایه روی را الفبا داده شاخ
ای نور بحر در عالم پراکنده شده بود و شاخ درخت لغت سایه روی را الفبا داده بود
ای سایه گسترده بود که صباروان سایه رفتار میکرده است ابر گزیده لب خورشید را
شانه زده و باد بر سید را ای ابر کنار آفتاب را گرفته بود و باد سر سید را شانه
زده ای اوراق او را جمع و هموار ساخته بود عود شد آن خار که مقصود بود آتش گل
مجمر آن عود بود المجمر بکسر المیم انگشتدان یعنی خار که در میان گلهای آن باغ
مقصود بود به گل و اطلاق مجمر بر خار نباشد بنوعی منسوب به گل بود که گویی عودی
بود و آتش گل مجمر آن عود بوده است ای محل سوختن او و آتش گل سرخی گل و اطلاق مجمر بر آتش
مجاز است از قبیل اطلاق محل بر حال و در شرح محمد بلخی آورده است که آتش گل من قبیل
الاضافة خوب است یعنی آتش برای سوختن عود گل لعل شده بود که گلهای لعل همچو
آتش افروخته بود پس ... مجمر چیزی که بر آتش افکنند و آن عود بوده است و توانند بود که
مراد از عود شدن آن خار که مقصود بوده آن باشد که خار معطر شده بود که معطر شدن
از بوی گلها که بر روی شکفته باشد خواهد بود باد نقاب صبا از طرف برکرد خوام
سبک عاشق در کرات گل نیمی دیده گو خنده بر گل و شکر نمک افکنده

در این ابیات اشارت بمشاهده صورت اخلاص است چنانچه در خلوت دویم بیان
خواهد کرد و عاشق شدن خواجه دل برهان و بنای کلام بر تشبیه است چه
اخلاص را بصورت معشوق گل نفس و شکر خنده تصور کرده است و در شرح محمد بلخی
آورده است که اهل ریاضت را در اثنای ریاضت مثل صورتی در نظر آید
و نمک افکندن بر گل و شکر کنایت است از ترشح و جنس ساختن آن نبات
که گویا آن هر دو را نمک بر جراحت پاشیده بود چه نمک بر مجروح پاشند و در ملاحت
لف و نشر مرتب است فتنه آن ماه نخب و وحشته خرمن مه را چو قصب سوخته
القصب جامه کتان و شب و مراد از قصب در مصراع اول شب اول است و در
مصراع ثانی نیز وقت عشق و خرمن ماه دایره را گویند که گرد ماه باشد و آنرا هاله گویند

معنی ثانی

یعنی عشق آن ماه کتان دوخته ای کتان دوش دایره ماه را همچنان سوخته بود
در وصف آنکه ای نخب دوخته اشارت بآنکه آن ماه بر خلاف ماه سپهر
بوده است چه پیرتو ماه سپهر کتان را چاک چاک سازد دیدن او چون نمک افکنیم
شد هر که دید و دیده نمک ریز شد نمک افکنیم کنایت از جلوه ملاحت محبوبست
و نمک کنایه از گریه و دعا بود که نمک انگیزی کنایه از گریه آوری عاشقان باشد
طوطی باغ از شکرش شرمسار چون سر طوطی زخش لعل تعالی یعنی طوطی از لب او شرمسار بود

وزنخ او

ای از کوهای آدمان کردن طوطی طوقدار بود یعنی دایره زنخ او از دایره
کردن طوطی بهتر و خوشتر بوده است و مراد از دایره زنخ غبغب است زان زنخ
کرده خوبان زنخ خوش غبغب سیمین چو ترنج گش بضم کاف فارسی و سکون شین
معجمه بمعنی خوش است و اینجا بمعنی خوشی و پاکیزگی مراد است و لفظ خوش
تعلق بمصراع ثانی نیز دارد و غبغب را بترنج تشبیه کرده است بسبب آنکه غبغب نیز
مدور مموج نماید و معنی بیت آنکه آن محبوب از آن زنخ کرده خوش غبغب سیمین
ترنج بوده در خوشی و خوبی و غبغب را از زنخ بیان کرده که غبغب تعلق زنخ
دارد و در بعضی نسخ بجای لفظ خوش لب است و بجای گش بد است و قیمت آن مثل آنکه
زنخ او مانند ترنج و غبغب سیمین او از آن بهتر ترنج بود لب طرب جا طرخون
بست مغز طرز و بطرخون شکست طرب بعین منسوب بطرب که نام شهری است و گویند
سرهنگی بود که همیشه چوب سرخ در دست داشت که اتفاق بدار الامان مثل مراد بمعنی
ازین است و طرخون چوبست سرخ و طرز و شکر بسته سفید یعنی لب معشوق
مانند طرب که سرهنگ مذکور باشد طرخون بدست داشته و این بر سبیل رعایت
و مغز شکر بسته سفید را بدان طرخون شکسته بود و حاصل معنی آنکه شکر مثل لب
او زبون و خوار بود زنخ گل بزتر از شکر خشک نبات او هم حلاب تر وصف لب

مثل تاریخ

بست بوزن خست بمعنی کرده است یعنی
از آن زنخ بکر که مانند تاریخ کرده ذات
غبغب سیمین مثل ترنج بدست داشته

معشوقت

معشوقت و باعتبار رنگینی اگرا کلگونه و باعتبار سبزه خط سبزتر از نیز کرده است
و باعتبار کمال شیرینی نبات خشک و بعلاوه خط آبدار بی حلاب تر تخیل کرده است
و زیادتی نقطه تر با حلاب نبات خشک است لاجرم حلاب البته تر باشد
خال چو خورشید که جگر سوز بود غالیه سای صدف روز بود مراد از صدف روز آفتاب
و درین مقام استعاره است برای روی معشوق و غالیه روغنیست که با بعض عطریات ۱/
با آن آمیزند و صدف ساینده یعنی خال معشوق که جگر سوز عشاق بود غالیه سای روی
محبوب بود ای غالیه سای نبود که غالیه است بر روی معشوق و غالیه را بر روی
معشوق اندازند برای دفع چشم زخم در غم آن ماه ز خال سیاه جمله تنم خال شده
روی ماه جمله تن ای تمام بدن من در غم عشق آن دارنده خال سیاه معشوق روی
ماه تمام خال شده بود ای سیاه شده بود و جمله بر روی ماه ز آن سیاهی
آن گرفته است که ماه در اصل سیاه است و نور از آفتاب اقتباس کند چنانچه بالا گفته شد
و در وا بود که خال روی ماه عبارت از نقطهای سیاه باشند که بر روی ماه تاب
می نماید خرج زر خورشید جگر سوزتر لعل مهتاب شب افروزتر خرج مهره یمانی
و درین مقام کنایت از چشم معشوق است چنانچه لعل از لب و چشم یا جگر سوزتر از
خورشید گرفته است باعتبار تندی او و زان خط لعل که او خنک گشت راه

چو سیدان دهن تنگ شد انبه بگفتم با رخت و متاع یعنی از سبب متاع دل
عشاق که آن معشوق کرده بود در مسافت ز تنگ داشته راه آمد کار ما تنگ شد
دهن خود تنگ داشت حاصل آنکه تا آنقدر دلها که داد و شمار بسیار بود که بسبب از دهان
و کم گشت آنجا هیچ آینده به سوی او نتوانستی آمد زان دل نخچیر که جگر خوار بود
بر جگر خود دل مرا پاره بود ای دل من تا از روی شفقت بر جگر خود کرد در معرض
تلف بود تراشیده بود یعنی از اندیشه دل جگر خوار او که بسیار جگر مرا
خورد دل من تراشیده بود لب شیرین حقه نگر و در بی رنج به غمزه با فسونگری یعنی
در آن وقت عاشقان معشوق این همه ادا با فعل بی آمده که لب او شیرین و خنده
او شیرین کاری و رنج او و طلب و غمزه او با فسونگری بپرداخت لب شیرین حقه
دهن مهره دار را که گرو ماند مکن مهره دار یعنی دهان خود را که مهره دندان داشته
مانند حقه بسته بود و را که گرو مانند معتاد یک مهره را که داشته بود ای
آن قدر رو که نهشته که بیکان بیخی از آن میکنی عشق چو آن مهره وان حقه دید
بو العجبی کرد و بالا کشید کیسه صورت ز میانم گشاد و طوق تن از گردن
جانم گشاد یعنی عشق من چو آن مهره که یکبار تن معشوق باشد و آن
حقه که دهن باشد مشاهده کرد به سبب بازیگر را آگاه دیدار اوهام مانند

بازیگران بساط گسترده بو العجبی با بازیگری نمود و چه حقه و مهرها از اسباب بازیگریست
وان که بازیستی البته بوده است گر کیسه صورت را از میانم گشاد و آن صورت جسمانی را
از من ربود و قید تن را از جان من دور کرد حاصل آنکه عشق مرا از تعلقات جسمانی
آزاد ساخت کار مرا از طاقت من در گذشت آب حیاتم ز دهن برگذشت اضافت آب حیات
بیانیست و مراد از آن حیاتست نه آب حیات معروف یعنی در هنگام آنکه کار
من روی آورد که از طاقت من بیرون بود حیات از دهن من برآمده یعنی
حیات صوری در من نمانده بود عقل غریبست که من دیو دید نقره آن کار بجان
کشید یعنی عقل از این حال غریبست که من بود ای از برای من غرامیم　　کتقبل م
واقعی بها خواندن تا از شدائد و مهلکها خلاص شده آن مجنون دیوانه
دیوانه شد و تو آنکه کار پیش علامه حال من شد آن بسیخی و شدت منجر
شد و حسابت آهن بدیر عظاهر است بار که شب از غم دل برگرفت چشم
خورشید بگل بیکرفت سوزش غم خواره غم و بی بود چاره
گرمی نزده هم ببی بود
ای جان که با ظهار است شب تکلفی می خواست غم دل او پوشیده چشمه خورشید
بگل بیکرفت یعنی عیش میکرد حاصل آنکه غم من مخفی ماند از کتمان نبود و بسا دید

تکلف بر اطراف سفال نهی چه علاج غمخواره هم غم دل بود و شادی دل چنانچه
علاج سینه زده هم نمی باشد پس شادی جان علاج غم نبوده است تا معنی شعر شدی
ای بهشت نا امید است از دماغ من غنچه از سبزه دوا از باغ من سبزه فلک بود تعلق با او
باغ سحر بود پر شکوفه آب او وانگه خرمی پر رگ خاص بود آئینه مصور [illegible] بود در بین آیات اشغال
از صورت بحقیقت است و بیان مراد از انچه بالا مذکور شد و خطاب تمنا طلب
نامستعد است که در موزه القعر [illegible] سوان این عمر مساوی باشد یعنی ای کسی که دماغ
من ناامید تو امید سوز و [illegible] تغنی کلام من [illegible] و از رسمی کش سبزه فلک بود و از
صورت اخلاص بود ای معشوق که وصف آن کردم تمنای بود که اخلاص پاک
متصل شده بود و صورت اخلاص و بیان مشاهده در می آید خواجه یک شب
تمنای جنس زد و دو سه دم با دو سه ابنای جنس یافت شبی چون سحر آراسته
خود به تنها ابد جا خواسته مراد از خواجه دولت و از دو سه ابنای جنس دلهایی
ارباب قلوب یعنی دل با رو بسی دل دیگر مثل خود دو سه سخن گفت و صورت
کرد با دو سه دل دیگر و درین اثنا یک شبی که مانند سحر آراسته بود از روی فیض بار حرم
خوش [illegible] و داشته بود به جا خواسته بود ای شب که با حصول مراد است این بود است
مجلسی افروخته چون نو بهار عشرتی آسوده تر از روزگار مشغول یافته است ای آن

مجلس موصوف بدین صفات آه که بخور از نفس عود نفس شرح ده یوسف و
پیراهنش آه که بخور کنایت از عالی خوشت و ضمیر نیش راجع است به بخور و دود کن
بخور متعفد مجمرهاست ای بوی خوش از نفس بود آن که بر آن بوی که از مجمر می
آمد شرح ده یوسف و پیراهن بوده است یعنی [illegible] بخش عشاق بوده است
شحنه شب چون عسس انگیخته بر شکرش پر مگس انگیخته یعنی شحنه شب که عسس را
میفرستند تا مراقب و پاسبان باشد درین شب بر خلاف متعارف عسس را
گشته بود تا حوادث عالم [illegible] نگردد در عشرتگه آن شب که فیض باشد پر مگس انگیخته
ای [illegible] و بطالیان ریخته بود که هوس خبر دیگر نداشته و حضور را در آن فیض خالی
ساخته بودند پرده شناسان نوا انگیخته پرده نشینان قفا انگیخته پرده شناسان کنایت
از مطربان که پرده و آهنگ را دانا اند و از پرده نشینان معشوقان و لفظ در [illegible] هر دو
مصراع زاید است و تو هر دو پای سهیل از سر نطع ادیم لعل فشان بر سر
در یتیم سابقا در خلوت اول گذشت که نطع ادیم از سهیل کو بی [illegible]
و درین مقام مراد از نطع ادیم فلک هشتم است که محل کواکب ثوابت است چه
سهیل از جمله ثوابت و لعل افشانی سهیل کنایت از رنگ سرخ افشاندن
سهیل است و از در یتیم جنس دیگر کواکب و غرض شیخ بیان وقت انعقاد خلوت

یعنی این خلوت در رونق وصفا دکه سهیل طالع بود و مجمر جلوه کواکب رنگ
لعل سیمی افشاند وگویند مراد از در یتیم در حقیقت دارد لعل نور سهیل که بسبب آن
و نور آفتاب در در صدف منعقد و منعکس میشود و در شرح محمد علی مطابق این وجه
تحقیق کرده است و پوشیده نماند که این توجیه موقوفست بر آنکه در تکوین در تابش
سهیل را دخل باشد و آن معلوم نیست و نیز لفظ یتیم ازین توجیه آبیست و وجه
اول نیز اگرچه خالی از تکلف نیست اما لطف آن قریب بقبول است و آنچه متداول
الاستعمال وخاص است آنست که یا سهیل صراحی بزرگ را گویند چنانچه پیل
قدح بزرگ را و طلع ادیم کنایت از کف رنگین ساقی و لعل شراب ارغوانی و در یتیم
از پیاله سفید یعنی صراحی بزرگ درین مجلس از کف رنگین ساقی شراب ارغوانی
لعل رنگ در پیاله سفید افشانده است و بنای کلام بر تقدیر حقیقت است بصورت
مجاز و مراد عموم فیوض است شمع جگر چون جگر شمع سوخت آتش دل چون دل
آتش بر افروخت اضافت شمع بجگر بیانیست و مراد از جگر شمع فتیله است و مراد از دل
آتش میان آتش است و از آتش دل حرارت عشق است یعنی جگر عشاق
مانند فتیله شمع سوخت و حرارت عشق و دل مانند وسط آتش بر افروخته
شده در طلوع مجمر مجلس فروز عود شکر ساز و شکر عود سوز الحمد کریم الحکیم

انگشت و آن مجمر از طبق بطبق است که مجمر در آن نشیند و عود را با شکر
آمیز نماز برای شدت افروختن آن یعنی در طبق مجمر که مجلس را روشن میداشتند
عود بنوعی استعداد سوختن داشته که گویی ساز و سامان شکر داشته و از آن
خود آن در سوختن محتاج شکر نبود بلکه کار شکر را خود میکرده و شکر هم
سوزنده عود داشته آن شکر نیز آنقدر استعداد سوختن داشته که تنها مثل عود میسوخته است
و در شرح محمد علی آورده است که عود شکر ساز یعنی با شکر سازنده بوده است
و شکر عود سوز یعنی سوزنده عود که عود را با شکر می سوزند شیشه گلاب چو
شکر و شان شمع بتا چو زر فی نشاند شکر در وقت عروس نثار کنند و در این مقام
افشاندن گلاب را بدان تشبیه نموده است و دستارچه شمع نباته آورد
و زر را بوزا او و در بیتی شروح آورده است که قلعه جامه بیکنای شمع بندند تا بموم
دست نیالاید و دستارچه عبارت از آنست از آن نقل که صنم بوسه خر
چشم و دهان شکر و بادام ریز شکر و بادام بهم گفته ساز زهره و
مریخ بهم عشق باز یعنی از برای نقل مستان عشق آن صنم بوسه خر
ای تماشائی بوسه او و عشاق چشم را با بادام ریزه و از شکر ریزه کرده بود
و در این بیت صنعت تجرید است و آن آنست که مشبه را در وجه مشابهت با مشبه به یکی

کامل انگارند که از روی شبه بهیدا آهن باشد و اینجا چشم را
با بادام و دهان را با شکر چنان تشابه باعتبار رویه نشته است که گویی از
چشم بادام و از دهان شکر برچیده است مراد از نکته سازی شکر و بادام
بهم اتفاق چشم و دهان در غمزه گرشمه و مراد از مرغ چشم شوخ
معشوق است که قاتل عاشقان است و از دهن بهره که کار او نوازش عاشقان است و
تحقیقات دهان و چشم کنایه از اتفاق مذکور است و در این دو بیت لف
و نشر غیر مرتب است وعده مرحبا زد و گوش آمده خنده مرحبا زد و نوش آمد
ای وعده وصال معشوق مرحبا بگوش عشاق رسیده و خنده بکدام که ... کردن
نوش آمده ای خنده بر لب معشوق سبب آن آمده بود تا از وی لحجات را
گدائی کنند و در این بیت تلمیح است بگر دهان معشوق چشمه لحجات بود شنفته بود
چو پلنگی بزد نافه آهوش زنجیر شیر [2] پوستین ... از زیربال ... مراد از نافه آهو ...
محبوب است و از شیر عاشق ... یعنی از ... آن مجلس ...
شده بود چنانکه پوستین روباه ... اهل مجلس پلنگ بوده است و نافه آهو که
زلف معشوق باشد زنجیر شیر ای زنجیر نقش عاشق شده بود ... روباه
و نافه آهو را با پلنگ و زنجیر شیر مناسبات است و در شرح محمد ... آمده است که

[2] نیفه م

در این بیت دو تقریر است یکی آنکه اگرچه بساط مجلس از زینت نغمه روباه بود
اما از بی‌خوابی انتظار وصال محبوب همچو پلنگ بی‌سر می‌بود و نافه آهو شده
زنجیر شیر یعنی بوی مشک که کنایت از وصال است زنجیر شیر قفس برگرفته شده
بود یعنی بوی وصال قفس برگرفته اسیر کرده بود و تقریر دیگر آنکه نغمه روباه
نغمه را گوش کرده و خلق سیر گشته بودند و از قطرات می رنگ گرفته و منقوط همچو پوست بود
پلنگ گشته و بوی بریان نغمه همچو شیری در زیر زنجیر شده و مراد از نافه آهو
همان نغمه است باعتبار طیب و بوی خوش یعنی نغمه روباه که جنبه دهن شیشه
باشد پلنگی بوده است ای منقوط و نافه آهوی بوده است باعتبار خوشبو و
زنجیر شیر شده بود ای شراب را رقیه کرده بود و قصه شیرگیری مشهور است و ملاحظه
آن قصه شراب را با شیر آمده است و مجمل آن آن قصه آنکه وضع شراب از زمان
جمشید بن هوشنگ شده بود بعده فریدون مست بیهوش از مقامی افتاده و دیده
که زاغ ... تا دیدگان و انگور در منع شراب کرد این منع مستمر بود تا آنکه شیراز
قیدها گشته و خلق را هلاک می‌کرده است چو زید عاشق مهجور ... آنکه گشته می‌شود
و از غم هجران بره شراب خورد مست لایعقل شده و در عین مستی با شیر باز
هرزه و هرد و گوش او را گرفت و مستحکم نگاه داشت تا آنکه زنجیر در پای

[2] انگور م

شکر کردند آنگاه فرمودن خدا در داد که شراب عوض نعماء شکر گزیر شوید است
خلاصه آنچه در شرح مذکور آورده است و بر فضول سبب رکاکت و تکلف این
هر دو توجیه پوشیده نیست **پردگی زهره و ماه پرده چست زخمه شکسته باده درست**
زخمه مضراب و زهره را از آن پردگی باعتبار پرده آسمان گفته و باعتبار محبوبی
چه زهره مطربه زینت ازمیان کواکب و آسمان مراد از پرده تمام نیست مقام سرود است
و زخمه شکستن کنایه از آنست که اورا بسبب کثرت نواختن یعنی زهره که مطربه
آن مجلس بود در مقام سرود آن مجلس بسبب ادراک ورزیدن بسیار کرده بود
مضراب خود را که بدان ساز می نواخت شکسته بود و در بعضی نسخ بجای زخمه نغمه
واقع است و مقصد ظاهر است **غمزه منادی کرده دهان خسته بود چشم سخن گو کرده دهان**
بسته بود ای کار دهان و غمازی غمزه و چشم تقدیم می رسانید که دهان از بس
تنگ خسته سبب دهان از کمال استغنا بسته **خواب شد بنده و داغ از داغ نور ستانده**
چراغ از چراغ یعنی در آن مجلس اگر در داغ یکی غلبه خواب شدی چراغ دیگری
آنکه آب بطرف شدی و اگر چراغ افسرده شدی چراغ دیگر آنرا از نور خود
افروختی و مراد از چراغ عقل است یا چراغ حقیقی **مرغ طرب نامه بپرداخت**
هفت پر مرغ ثریا شکست مرغ طرب هم باضافت بتوان خواند و هم بقطع اضافت

ترکیب

ترکیب طرب با نامه ای طرب نامه و بر تقدیر اول طرب اهل مجلس را برای
بیان تصور کرده است و مراد از نامه اثر طرب است یعنی طرب مرغ بوده است که
از پیش اهل مجلس بپرواز آمده باوج آسمان رسیده اثر خود را بدان کار رسانیده و هفت
پر مرغ ثریا را شکسته بود ای از روی مبالغه تر زده بود حاصل آنکه آثار طرب مرغ
آن مجلس از آسمان ثریا گذشته بود و بر تقدیر ثانی و مراد از مرغ تحمیر است که   مرغ نامه
در وقت سحر از اهل مجلس طرب نامه پیش خود بسته بود و از زمین تا آسمان رسیده
هفت پر مرغ ثریا را شکسته بود و تخصیص پر شکستن مرغ طرب این مرغ طرب نامه   ظ هفت پر مرغ ثریا را
بر ثریا برای آنست که ثریا از برج ثور است و ثور خانه زهره است و آن مطربه فلک است
که طرب سالازم خود دارد و تخصیص ثریا بهفت پر باعتبار آنست که ثریا هفت
ستاره دارد و شش جلی و هفتم خفی و مرغ نیز لیتوب هفت پر پرواز کند از آنکه
سه پر قوی تر می باشد که آنرا خوافی گویند و اگر یکی از اینها جدا شود طیند
نتوانند پرید و چهار دیگر متوسط در قوت و آنچه در بعضی مواد وارد شده است
که ثریا شش ستاره دارد چنانکه ملک الکلام خاقانی فرموده است ع
سوزم ز حسد که از ثریا . شش همدم مهربان ندیدم محمول بر آنست که ستاره هفتم
خفی است و از نظر اعتبار بیرون چنانکه شیخ علیه الرحمه گفته بیش مرغ را که فروزین

پرهای اوست و مرقوت از جمله اعتبارات جسته است و سمت بستان سمت
مرغ تصور کرده است آتش مرغ سحر از تاب زن بر جگر خوش نمکان آن زمان مرغ سحر خروس
و تاب زدن سیخ و اول صبح در وقت کی خود دل مرغ را بر سیخ زنند و مراد از آتش
آتش گرم عشاق بر آن کباب کنند و خوش نمکان شعرای ملیح الکلام و در معشوقان ملیح تر
اطلاق کنند یعنی آتش کباب عرس کرا ز جمله اهل مجلس بود دیگر گرم شعر سخنان
یا معشوقان آن مجلس را آب [illegible] ده است ال بحث فرحت [illegible] شده که آتش
نقل ارباب صحبت را از حرم بخشد مرغ گران خواب تر از صبحگاه پای فلک بسته
تر از دست ماه یعنی آن شب بطول دراز شده بوده است که گویی صبحگاه را گران
خواب بود لاجرم ظاهر نشده و مرغ از صبحگاه گران خواب تر بود که
اصلا چنانچه شبهای دیگر کاهی باشد که پای هنگام خروشی زند نمی‌نموده و پای
فلک و دست ماه مقید بوده است تا حرکت نتوانسته ای کرد و پای فلک
مقید تر از دست ماه بوده است که با وجود آنکه سرعت حرکت او که [illegible] روزی
دوره تمام کند نتوانست در آن مدت لیف دوره که شب تعلق داشته تمام کرده
با خرسیدی و حاصل این مصراع نیز چنان درازی شب و عدم حرکت انجم و افلاک
بیان کند [illegible] باشد گوئی از آن حجره که بر چشند رخت عدم در عدم افراشته

مراد از آن حجره حجره خلوت است یعنی هرچه از اسباب عیش و کامرانی باشد
هر در آن حجره موجود بود و متاع عدم را در عدم انداخته بودند و عدم را که عدم
انداز زند لازم آید وجود که عدم عدم وجود است حلقه در پرده بیگانگان زلف یار
حلقه دیوانگان یعنی حلقه در آن حجره مانع و حاجب دخول بیگانگان بود یعنی
در برابر اغیار مقفل و مثل زلف معشوق زنجیر عشاق بوده است ور غم آن حلقه دل مشتری
تنگتر از حلقه انگشتری یعنی در غم آن حلقه در که بر اغیار مقفل بود دل خریدار
عیش و کامرانی از حلقه انگشتری تنگتر بوده است حاصل آنکه خریدار و طلبکار بسیار
که لعلقه آن حجره جمع آمده از روی ازدحام و اشتیاق نقل آن بر بسته است اما هیچ
کونه دسترسی شان حاجت نکرده شده بوده [illegible] در شرح محمد [illegible] آورده است که آن حلقه
اشارت به زنجیر دیوانگان که زلف معشوق خواهد بود تاختن آورده بر بیزارگان
همچو پری بر دل افتادگان یعنی بیزارگان کنایت از معشوقان پری پیکر است و صورت
که پری افتادگان صفت عاشقان است [illegible] یعنی معشوقان مانند پری بر دل
افتادگان که عاشقان [illegible] باشند تاختن و تاراج آورده بودند و بار
ایشان را غارت میکردند بر دل شاخ سمن کاشته خار بنوک مژه برداشته
یعنی آن پریزادگان [illegible] دل که جلوه گاه و دکه دلهای ایشان بوده است شاخ سمن کاشته

بود بند آن چمن که خود را آراسته و پیراسته بودند و ترک غمزه عاشق را از آنجا چیده اند
هیچ نا ملایمی بر دل نگذاشته بودند حاصل آنکه خانهٔ دل را پسندیده و آراسته
و پیراسته ساخته بودند و از اغیار و آلام معتاد داشته سیب دل شکر خند شان
گلبن جان نار دل قند شان ذقن رخسار را گویند و خط سبز را دو کار از آن شکر باعتبار سبزی
دو قرب شکر لب گفته است و قد را از آن روان که بیخ درخت اندر است باعتبار گلها
حسن و جمع سیب و شکر و گلبن و نار سوی قد و قند در یک بیت از عجایب صنعت است
فندقه شکر و بادام تنگ سبز خط از پستهٔ عناب رنگ فندقه بلغم میوه البت
گرد و شیرین و لب را فندقه شکر گفته است باعتبار کمال شیرینی و بادام
چشم را چون چشم ترکان تنگ می باشد یا چشم معشوقان شکسته نظری
باشد بسوی عشاق بنا بر آن بادام تنگ گفته است در خط شب ساخته سحر حلال
بابلی غمزه و هندوی خال لم نعش از غمزه و خال خیابان گشته جهان بابل
و هندوستان سحر دو گونه است یکی حرام است و آن سحریست که بارتکاب اسباب
غریبه حاصل آید و موجب فساد و قتل و تفرقه زن و مرد و بیمار ساختن کسی و دیگر حلال و آن عبارت
از اظهار عجایب و خوارق عادات است و در این مقام اراده غمزه و خال را
سحر حلال تخیل کرده است بنا بر آنکه هر ساعت بنوعی صورت تخیل عجیب

انعام کن

بر تقاریکیان ظاهر شده ای ذکر آنجا که بابل و هند مقالاتی است یکی را
ببابل و دیگری را به هند منسوب داشته است و تخصیص خال به هند مبنی بر مناسبت
اوست با اهل هند در سیاهی و مراد از خط شب خط معشوق است که از کمال سیاهی
عین شب نموده است و چون محیط صنوبر روی باشد غمزه و خال را در احاطه
خط داخل تصور نموده است و ممکن بود که مراد از خط شب نهایت شب باشد که
هنگام سحر است به اطلاق خط بر نهایت شایع است و مناسبت خط البحر آن که
اهل سحر بیماری کشند و در میان آن سحر و نیرنجات نمایند چون نظر چند پسندیده
رفت دل بزیارت گرای دیده قدمت یعنی چون بجانب معشوق نظر چند پسندیده
کرده شد دیده را آن مقدار کرامت و شرف حاصل گشت که دل برای زیارت
گرای آن دیده آمد آن دل معتقد و تابع دیده شد غمزه و زبان تیزتر از خارها چه
گیرتر از کار ما یعنی غمزه محبوب تیز زبان بود و جهد او هیچ در هیچ بوده است
و همچنین خار عشق ما در کار ما این حال که اول تیز زبان و دوم هیچ در هیچ بوده است
اما غمزه تیز زبان تر از خارها در هیچ در هیچ تر از کار ما بوده است مطلب آنکه
دلفریبی معشوق از عشق ما افزون تر بوده است کرشمه چو کار ما شد تیز جنبه آمد
در کار شد باد هیچ از نقش دل دیده انجات از دهن گل چکیده

کرشمه حرکت چشم وابرو را گویند وکرشمه اتیر انداز تصور کرده است
باعتبار تیر نگاه یا مژه و کمان ابرو یعنی کرشمه چون کمان بقصد تیر انداختن
کشیدی ای سوز تیر ترنیه جسته بودی که دلهای عاشقان را صید کردی
واین بیان کشش معشوقست عاشقان او در بیت ثانی اظهار زنده ساختن او
ایشان را یعنی ای مسیح الانفس مسیح که مرده برکت انفاس ده شدی از نفس
آن معشوق که لفظ دل تعبیر از وی کرده است ای دمیده کوی الحیات بوده است
که از دهان گل چکیده است حاصل آنکه یعنی معشوق زنده ساز عاشق بوده است
ومراد از دهن گل دهن معشوقست گل چو بمن غالیه بر دوشش داشت هر چو
ملک غاشیه بر دوش داشت غالیه روغنیست معطر که مشک را با آن سایند وآنرا بر موی
بر موو کوش مالند یعنی گل وسمن آن محفل در معطری یکسان بودند در فلک
در دوران برادری وانقیاد اهل محفل بکمال داشته اند و غاشیه بر دوش داشتن
کنایت از همین انقیاد و اطاعت است وغالیه بر دوش داشتن کنایت از
معطر ای چون رخ ولب شکر بادام بریخت گل بکجایت ز شکر انگیخت در این بیت لف ونشر
شورش است ای چون رخ معشوق از کمال صفا سپیدی و سفیدی با دام او فزون با دام
ریخت ای برآنکه ساخت ای خود را جلوه در ادراک چشم نظارگیان را ازان

پرالتز

پر ساخت ولب شیرین او شکر را برآنکه ه موودای کام جمله تماشاییان از این
ساخت گل از برای غارت دفترت خود لب شکر ملحق شد وبدو بیت چنانکه
او را باشکر کجا کنند وکلک شکر سازند حاصل آنکه چون از لب شیرین او شکر غارت
نشر و برآنکه سبکی حاصل آمد که گل از هم برید و بدو پیوست ذوق بادام تو بیت عنب
سیمین کمر بسته آب قوس قزح شد زتف آفتاب عنب آنکه از کلو آمده است نماید
از نشره و آن امتیاز حسن است وقوس قزح کمان رستم که در وقت باریدگی
بالوان مختلفه نماید وظهور وی بسبب آنست که چون آفتاب بباز حجاب
ابر بر زمین منعکس نماند سایه از عکس آن در هوا الوان مختلفه نماید و بعضی
گفته اند که از ابر با نیک مرکب بی داشته اند والوان او منسوب بعکس آفتاب
میدانند و بهر حال تلون آن بسبب انعکاس آفتاب است و درین مقام غبغب معشوق را
اولا باعتبار صفا و آمد آب کمر بسته آب ای دایره آب تصور کرده و ثانیا
گفته که آن غبغب که دایره آب بی میبود است از تف آفتاب که روی
معشوق باشد قوس قزح شده بود ای بالوان مختلفه متلون شده
بوده است زلف براهیم رخ آتش کرش چشم سماعیل و مژه خنجرش آتشش از آن را
ریحان شده خنجر را این نرگس خندان شده یعنی زلف معشوق بر رخ

رخ او کوی ابراهیم را آتشکده نمرود بوده است و رخ آتشکده او در چشم
او در میان مژگان او اسماعیل بوده است و مژگان خنجر او و چنانکه بهر ابراهیم گرم
آتش یاسمین شده بود همچنان آتش رخ معشوق او دسته ریحان شده
و چنانکه بر اسمعیل خنجر نرگس خندان شده بود باعتبار آنکه گلوی او در زیر
همچنان مژگان او نیز نرگس خندان آنکه شرح بوده است لب چون آب
الخندیکی لب چو سیماب رنگی یعنی لب معشوق عاشقان را الخندیکی
ای بیهوش بود چنانچه سیماب خواره را دل او در وقت تکلم سبب زندگی
عاشق بود چنانچه مسیحا احوال را و در شرح محمد علی آورده است که این

امواتِ را

الخندیکی مدح است یعنی آنکه سیماب خوارکان در هنگام سیماب خوردن
ترا نفع و تملق با یکدیگر کنند و بر پای یکدیگر افتند دیگر آنکه هر که سرمست شود
البته سیماب پس لب که الخندیکی باشد همچنین عاشق در طلب بوسه معشوق
عجز و زاری و تواضع بسیار کند خوی بر خش چون گل نسرین شده خوشه
خوشه پروین شده نسرین یعنی گل نسترن و آن گلی است سفید و اضافه گل
بنسرین بیانیه است و مصراع ثانی بجنس مصراع اول است یعنی بر رخ معشوق عرق
مانند گل نسرین شده که معلوم است مثل گل نسرین همچنو توانه بود که چون گل .

برن

نسرین مفرغ رخ باشد یعنی عرق بر رخ معشوق که مثل گل نسرین بوده
و بر هر تقدیر آن عرق چنان نمود که گوئی ثریا ماه چون خوشه پروین شده بود
باعتبار قطرات عرق و ثابت ماه با خوشه پروین ظاهر است که پروین از منازل
قمر است و شرکت در میان آنکه برج حمل و اول ثور و درجه سیوم ثور
شرف ماه است باز شده گوی گریبان چو در خط سحر افتیه طغرای ثور جان خورشید و
دل عالمیان شیفته آن ثور چو سیما میان گوی گریبان تکمه پیراهن
یعنی تکمه پیراهن معشوق چون باشد باز شده بود اینه سینه معشوق مکشوف شده
بود گوئی خط سحر طغرائی ثور یافته بود و عطای آن خاصان و دل عالمیان زمان ثور شیفته
و دیوانه شده بود مانند سیماییان از مشاهده ثور و سرسامی آنکه سرسام
داشته باشند و بی عیب از جنون که بسبب احتراق خون و فساد دماغ بهم رسد
و سرسامی از دیدن آتش ماه و ثور یا بیهوش گردد چون ماه زائد النور
بود علت [illegible] زائد باشد و در وقت نقصان
ثور ماه ناقص و در بعضی نسخ بجای ماه نیست و قعت غمزه شناوری گردن
خسته بود چشم سحر کو که زبانی ستم آلود حرکت چشم یعنی سخن و شماتت معشوق بحرکت چشم
بود بعد کرده بان اما زغایت تمکن و نازی که بحرف زدن مجروح شدی

غمزه

در زبان از گفتار بسته بود است که ادای مقصد عشاق بغمزه شدی می چو گل
از عکس لعل تو لعلیم شد جام چو نرگس بر زر و سیم شد مجلس را باعتبار رونق و فسحت
اقلیمی تصور کرده است و شراب را باعتبار لون سرخ گل و جام را
باعتبار سفیدی ذات و سرخی لون شراب مثل نرگس در زر و سیم تصور کرده
و سیم نرگس برگ سفید او و زر او کاسه زردا و در دهن از خنده که درای
نبود طاقت طاقت آه نیز که کاف رابطه در معنی مقدم است بر لفظ از خنده یعنی
در دهن عشاق که از خنده هیچ وجه راه نبود بسبب حیرت در جمال معشوق
طاقت عشاق را هیچ قدرت آهی نبوده است حاصل آنکه از کمال حیرت در
دهن عشاق نه خنده بود و نه آه که در روا بود که معنی آن باشد که در دهن
طاقت عشاق را قدرت آهی نبوده است بسبب آنکه از بسیاری
خنده هیچ راهی از برای آه نبوده است و برین تقدیر کاف برای علت
صبر بسی زیر نوا تنگ داشت قصه بر زیر دو آهنگ داشت زیر آواز بست و رود
و نوا سرود یعنی آواز چه تنگ بود قصه تنگ میل زیر و وا آن است زیر
مضاعف کرم باشد حاصل آنکه قصه و اشتغال عشاق بر صبر ایشان
غالب بود است آیه در نغمه داود باز قصه محمود حدیث ایاز نغمه داود

آهی نغمه داود در نغمه داودی مشهور است یعنی در نغمه داودی اهل
مجلس بافته بودند قصه محمود و حدیث ایاز را آیه قصه عشق را در دوا بود
که فاعل بافته سازها باشد در عشره مکاشفه که در خلوت دویم حاصل
شده است حقیقت آنکه عمر ایشان زوش ازل یافته آنچه شده باز بر
یافته بافتها و از آن بازار معهوده است و تا بیا یار تحت یعنی عمر عشاق
بران بساط ازل بافته آنکه ساخته ازل تلافی مافات کرده بود
و زوش مجلس ازل یافته بران گفته که فیض آن مجلس جانب ازل
بوده است دیده دران سجده تحیات جهان گوش دران نامه تحیت رسان یعنی چنانچه در شب
معراج آنحضرت تحیات خوان تحیات رسان بوده است زبان دیده
عشاق دران سجده که معشوق را کرده است تحیات خوان و گوش ایشان
دران نامه که عبارت از سخن معشوق باشد تحیت رسان بوده است
یکایک زبان و تحیت یعنی سلام است حاصل آنکه مراد اشارت و رموز
بوده است و در بعضی نسخ یکایک نامه کام است تنگدل از خنده ترکان شکر
سرور باز چشم غزالان نظر ای شکر از خنده شکر تنگ که از لبهای دلبران
تنگدل و شرمنده بود نظر عشاق از چشم غزالان که کنایت از محبوبان

باشند سر رهزن بسیار بوده است چه مثل که سر چشم معشوقان که بلا بود
که نظر عاشقان را از آن بکمال تشنگی توانند بود که مراد از غزالان معنی حقیقی باشد
سیقی با وجود آنکه غزالان مشهور بچشم سرمه دار اما نظر معشوق سرمه بالا از چشم
ایشان می برده است ای دیده غزالان پیش نظر ایشان بی سرمه بوده است
چندان بود کرشمه و ناز سیمین قامتان که آید بجلوه سرو صنوبر خرام ما هم کرشمه داشت
بر افشانده بود کان شب تابان زرد مانده بود ای ماه که در شب دست افشانده بود یعنی
نور از چشمه بود آن شب ماه شب خلق تار و در معشوق حیران مانده بود
ناوک غمزه چو بگذشت ز جان یکی بود پیرابر شدی یعنی ناوک غمزه معشوق
چون ز دو جهت رسیدی عاشقان از نوعی شوق و پیشتر معشوق غالب آمدی
که ابان خود را در عوض بسپرد آن ناوک ساختندی یا بر سینه کو بجا در گرفت
دل را برگ جفا در گرفت که آن مرد نوکر از نور داشت ماه نو از شیوکان هم
دور داشت ماه نو از شیوکان نور داشتن کنایت از حجاب کردن
از نقصانات و ماه نو شیوه را شیفته تر سازد چنانچه بالا گذشت پس محجوب داشتن
ماه از روی عین وفا باشد در حق او و تب تانی علت چیست اول است یعنی
دل عاشق بستم او را وفا برای آن انگاشت که آن ماه نو یعنی معشوق نو خیز ماه

نورا ای خود را یا ابروی خود را یا پیشانی خود را از شیوکان که شیفتگی
ایشان از ماه نو بیشتر شود محجوب میداشته است و این احسان یکی
بوده است از وفور شفقت شیوکان نسبت با اوست و سبب این احسان آن است
بوده است و در تعریف ماه نو لطیفه گفته که گر از نور داشت برای دفع وهم نقصان بود است
که از ماه نو مفهوم شود ای ماه نو که نور را حاضر کرده بود نه ماهی بی نور بود
که بلال باشد و این خانه معشوقست که شد او سبزه و من چو آب گرفته ام
کارزار و آفتاب شیفته شیفته خویش بود یعنی از من صد از
عیش بود اشاره بعاشق پرور معشوقست و لازم بودن او بعاشق
یعنی در اطوار مختلفه پرورش من میکرده است و با من لازم بوده است
چنانچه گاهی من ترا آبی شدم و او بمنزله سبزه که لازم است و گاهی من
کارزیب شدم و او آفتاب که کارزیب را آفتاب نتواند جا بهم رسید
ساخت و عاشق پروری او سبب آن بوده است که از سرایت عشق
صادق عاشق عاشق خود شده بود و لازم که عاشقم اگر یک بخش
او بی بوده است از روی صدق پیش بوده است بگفته بچه بم و چگونه چنین فرموده
که انعقاد محبت نه جانب ما بود دل بیغما که چه بود سبب که روز کرشمه را

دیدن ه

نشد کی بود وسوز امشب اگر جهت سلامت شدی همنفس صبح قیامت شدی

یعنی دل در تمنای آن بوده است که کاش اگر روز پرده سوز من نشدی
ای شب آخر رسیدی وای کاش اگر امشب قرین سلامت شدی یعنی خللی
میان راه نیافتی و تا صبح قیامت همنفس شدی تا آنکه قیامت شب بودی
تا پرده خلوت بر نخیزدی روشن آتش چون آفتاب جویم بسیار و در طلبم

بجواب این کلام بطریق تحیر است بر طلبکاری فیض آتش در وقت تصنیف
کتاب و نقل واقعه خلوت آن شب در شب موصوف است چون آفتاب
صفت اوست خوش بحیان شب طلبم خوش نبود تا شب خوش کرد شمع خوش بود

شب خوش کردن وداع کردن و فاعل شب خوش کرد شب مذکور است
ماه که بر لعل ملک کان کند در غم آن شب همه شب جان کند لعل ملک کنایت
از خورشید است و کان کندن ماه بر لعل ملک کنایت از اقتباس نور او از
خورشید و جان کندن او از کاهش است یعنی ماه که اقتباس نور از آفتاب
کند در غم آن کاهش دارد مغز شده فارغ که زیاده سحر تیغ زبان صبح
در آمد زده ای مغز خالی الذهن شده بودم که ناگاه صبح از راه
سحر تیغ زبان پدید آمد و بر هم زد سی که خلوت را و اور و تیغ صبح روشنی اوست

ابر باغ آمده بارش کنان جام خورشید نمازی کنان ای در هنگام صبح
بدان باغ ابر بارش کنان آمد و زمین را تطهرات باران پاک میکرد و زمین را
جام خورشید نمازی کنان که گویند که در وقت غروب آفتاب را بو شد و صبح
از ابر چشم اراده دارند و از باغ روی و از جام خورشید بدن
که با بس روحت خوشه نخشه خورشید است چون مغز تو چند سود است

حکایت از فلکست مراد از خوشه فلک است و از چشمه خورشید است
صبح که خورشید آفتاب است و محکم سازد تیغ فلک که خوشه چشمه صبح است
از بس درشتی چندین سود ماند مغز و توانی مطلب شکسته است ای
چندین کس را از مطلب محروم داشته آواره ساخته است چون مغز و توانی
مطلب ای چند عاشق و اهل راز و نیاز را که در شب خلوت
کنند بهم زده است جرم ستاره زده بر سیم ناب زر طلا از ورق آفتاب یعنی در هنگام
صبح ستاره را بر سیم ناب خود زر طلا از ورق آفتاب بخشید ای سوز آفتاب
خود را پوشیده بود خود صبح گران خواب سحر خیز شد دغز بهست از پی خونریز شد
را داد و شسته خورشید است و خونریز آلود در حق اهل راز مراد است مرغ خوش
پس از خم جان پرورش او ساختم یعنی در هنگام صبح ستاره را دیدم ناب

خود از طلا از ورق آفتاب شسته کاهی بود آفتاب خود را کوشیده بودند

صبح کرامی خواب سبک تعریض و شربت ازین فیروزه مراد از دوشنبه خورشید است

و خویز از ورق اول را نزاوات مرتضا و فتنی سراب خانم جان پیر دوشنبه او

ساختم یعنی از مصاف صبح دوشنبه بدست عاقبت آگهم و نقد او را برجان

قبول نمودم از پا جانم سرادرجی جست تشنه گشتی کرد و دو بروی پل تشنه کشی کردن

و پل بر شکستن کنایت از هلاک ساختن طالبست یعنی سحر که ناگاه طالع

شد و خلوت مرا برهم زد مثل کسی بود که از میان جوی آب کجید و طالب

تشنه آبرا که بدان جوی آید بگشند و پل آب را بر سر او بشکند و در شرح

محمد بیگی او کرده است که از جوی جست یعنی از ظلمت ظاهر شد و مرا که

تشنه زلال وصال بودم گشت و پل شکست ای صبح پل شب را شکست که

شب پلی بود برای وصول مقصود بانگ برآمد خرابات من کای سحرامیت

مکافات من ای چون سحر در پی آزار من شد از خرابات من که دل من

یا بدن من بود بانگ برآمد که ای سحر امید جزای من و این بر سبیل استفهام انکاری است

یعنی که مرا فراموش است این قاتل اکنون من مستحق این عذاب نبودم که من هیچ گناهی

در حق تو نکرده ام مرا چرا پریشان کردی و مفرقه و بی پرده و رسوا کرده ساختی زخم گرگ از زمین

ملمع

گرکسی را داشتم شمع شب افروز بس بودم داشتم آن شب اکنون شمع مانده ام

و چسود مینت چنان شد که تو گوئی نبود این دو بیت در مقام تحسر و دریغ

خورده است بر غیبت معشوق و برهم خوردن محفل خلوت و خطاب عامست

یا بسحر نیش درآن زمان که زنوش تو نوش خورد لیکن درآن کشی که تن را بنیه کرد از نوش انگبات

و هر چه شیرین و لذیذ باشد و نیشم در کشیدن پراکنده ساختن و تنبیه

کردن عاجز بودن است یعنی آزار کسی را کن ای سحر که از تو انگبیات یا چرب

شیرین لذیذ خورده باشد و پراکنده کسی را ساز که ترا اعانت و پریشان

بوده باشد حاصل آنکه من از تو بهره نیافتم و نه ترا آزار کردم مستحق این عقوبت

چرا شدم خام گشتی که کرد صواب آن بود سوختن یا سوختن اکنون بود یعنی این مکافات

در حق کسی بکار برکه خام باشد من سوخته دلم و سوختن سوخته سهل کاریست

بر بنیاد کوی من سوخته ام مرا مسوزید بر سوختگان نمک مریزید صبح بود رکن من شکر

جون شفق از شفقت من خون گریست ای صبح از تب شفقت بر بند شفق

خون سرخ گریست چون در من نظر کرد و پریشانی من دید باده زهر من فلک امید داد

مار شبم مهره خورشید داد یعنی فلک بار ای حین زهر که مرا از سحر داد امید کافت

داد و شب سیاه که مار می‌شود مهره خورشید داد و مهره مار را زهر حلقه زهر را باشد و

درین مقام مراد آنست که در عقب پنج منزل هشتم و شب را که با وجود آنکه محل

فیض بود بار تصور کرده است باعتبار کمال مبالغه امیدواری از فلک یعنی

بنوعی مر افلاک تسلی کرد و امید فیوض مستقبله داد و مستحکم کرد این که شب

با آن فیوض در نظر من باری بود باعتبار بقیه شب که در آن بواسطه پرده و [illegible]

سحری حلاوت شیرین بود چون اثر نور سحر یافتیم بیخبرم کرد خبر یافتم

یعنی اگرچه بطلوع سحر بهوش شدم اما چون محنت کشیدن و دور از [illegible] جز [illegible]

میا[illegible] خبر یافتیم ای آگاه بقصه بنشم و از غفلت درگذشتم هرکه درین مهد روان

راه یافت پیشتر از نور سحرگاه یافت المهد گهواره مراد از مهد روان فلک یعنی

هرکه راه فلک یافته است پیشتر فیض نور سحر یافته است که بر بحر خزان مرتاض [illegible]

ای زخجالت همه جهان تو روسیه از روز طربهای تو شروع در بیان و شرح یعنی

استعارت خلوت است و خطاب بشمع غافل و روسیاه از روز طربهای تو ای

از روزهای غفلت تو شب که بر پرده راه است روسیه و بی فیض آمده است

عود و گلاب که در [illegible] ماند نالهٔ اشک و دود دل خسته ماند العود [illegible] آنچه باد [illegible]

کننده بود و معنی اراده توان نمود و درین بیت صنعت لف و نشر مرتب است ناله

بعود و گلاب باشک تعلق دارد و مقصود ازین کلام آنکه بنا و کلام بر تصویر [illegible]

خلوت

خلوت از درد و سوز و ناله و گریه است بصورت اجزای مجلس عیش و طرب

وان همه خوشی که در آن مهد بود دور خیالات شب قدری بود شب خلوت که پرده

تنهایی است شب قدر دارد روی فیض عام گفته است مراد از نور خیالات

وارد غیبی است محرم آن پرده رنگی نبود کیست درین پرده زنگار خورده نبود درین مقام

یعنی بساطت مراد از پرده رنگی نبود در پرده خلوت مذکور است و اگر ا

زنگی نبود و عبارت شب گفته است مراد از پرده زنگار خورده فلکست

بنابت [illegible] رنگ و کبود پس که پرده [illegible] آمیخت خوشتر ازان است شمع بود صبح

صبح را ازان جا که بطلوع آفتاب مضمحل گردد پرده رنگی آمیخته گفته است و نور

خیالات شب خلوت را شمع تصور کرده است گوش که آن شمع دم [illegible]

تا به نظر [illegible] رسید — اول که برین عشق پرستی نبود

در عدم آوازهٔ هستی نبود ای پیش از وجود آدمیان که این عشق پرستی عاشقان

حق که اولیا و کمل باشند موجود نبود و در عالم عدم آوازهٔ هستی نبود ای

اثری از عالم عدم در [illegible] ظهور نیافته بود معتکفی از کنج عدم ساز کرد شوق وجود آمد

و در باز کرد اشاره بادم صفی است مراد از در وجود در بیت چنانکه از

آدم

هستی که در بیت سابق و نعت نیز هستی بشر مراد است تعریف این [illegible]

باز پسین طفل پریزادگان پیشترین بشری زادگان چه ازین جهت تقدم
وجود بر پریزادگان برآدم متقدم آدم بر بشری زادگان مفهوم نشود و آدم را
طفل باز پسین پریزادگان بنابر آیه ولقد خلقنا الانسان من حماء مسنون والجان خلقناه من
قبل من نار السموم گفته است آنکه بخلافت علم آراسته چون علم افتاده بر خاسته
تلمیحست بانی جاعل فی الارض خلیفه و افتادن و برخاستن اشارت
بزلت آدم که از گندم خوردن و توبه او علم آدم صفت پاک اوست خاک طینت
شرف خاک اوست تلمیحست بایه وعلم آدم الاسماء و حدیث قدس خمرت
طینة آدم بیدی اربعین صباحا و حاصل کلام اظهار فضل و تقدم صفات
آدم است آنکه بهم کرده هم سفته هم محک هم زر و هم صیرفی مراد از کدر
ذهبست والکدر تیره والصفو صاف و برگزیده و صفی اول مناسب تقابل
کدر است و محک سنگی که بدان عیار زر گیرند والصیرفی صراف ذهبست آدم
کدر است باعتبار بدن و صفی است باعتبار روح و محک است باعتبار آنکه طاعت
وعصیان را محل امتحانست قال الله تعالی لیبلوکم ایکم احسن عملا و زر است باعتبار
آنکه خلاصه موجودات و احسن صور مخلوقات و صیرفی است باعتبار آنکه بد را از نیک
شناسد شاه فرو داد فلکیان نوخط فرد آینه خاکیان تختی در عرف

من صلصال من

محبوب را گویند نوآباد و مسن نو تحفه و هر دو محتمل است و فرد آینه یگانه
یعنی محبوب نوپیدا شده یا تحفه نوشتگان محبوب نوخط اهل زمین و مراد
از نوخط ترتیب العبط سید اوست حتی الیاء منه پای گل او سیاه غذا
نگار ساعدش انجمن فلکیان داو پاره دست برنجن و مراد از پاره او ارکان اهل
او و آن نگار رحمت و معراج نامی اشاره بعلو مرتبه اوست یعنی
از علو مرتبه بجای رسیده است که هفت فلک پاره ساعد او دیده و فلک را
باعتبار استداره پاره تصور کرده است آن ز دو گهواره بر آمیخته مغز
دو عالم بهم آمیخته مراد از دو گهواره زمین و آسمانست و آدم از
زمین و آسمان بر آمیخته شده باعتبار قالب و روح و برین قیاس است مغز
دو عالم بهم آمیخته نیک شکن ظلمت زندانیان محتسب ساقی روحانیان مراد از زندانیان
نسبی نوع انسان نه که پیش از وجود آدم محبوس زندان عدم بودند و آدم اول
کسیست که در میان آنها ظلمت وجود یافته و ساقی روحانیان ابلیس
که در بزم افتاده ملائکه که کاسه علم میگردانید تا آدم علیه السلام محتسب او شده
اسباب او را از حالت محروم شده است و در بعضی نسخ محتسب و ساقی
بود [illegible] است و برین تقدیر حضرت آدم را هم محتسب روحانیان و هم ساقی

ایشان تخییل کرده است محبت باعث آنکه گروه ملایکه را از کمان فرو کرد
در ود دستشنیع مانع آمده و اظهار علم خود و ستانی باعث ار آنکه بانبهاد اسما آگاه
علم در محفل ایشان کرد چنانچه از فحوای الکحل فهمان بقید قبیل الاکره
وقال یا آدم انبئهم باسمائهم هر دو معنی ظاهر و روشن می شود سر خود خلقت شده بار بار
او بکمال قدرت شده در کار او چون خلاصه موجودات نوع انسانست
و پیش از آدم انسان مخلوق نشده بود وقت خلقت او را کر بار بار او کنایه
از آنست سر خلقت قرار داده گویا پیش از وقت ظهور آدم اصلا خلقی نبود
و قدرت پیش از وجود او گویا بیکار بود و با آفرینش آدم بکار زد و از دایل
شده طفل چهل روزه گر زبان پیر چهل ساله از درس خوان آدم علیه السلام را
چهل روزه از آن گفته که در چهل روز خلقت او تمام شد چنانچه در حدیث
قدسی خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا و جهت دیگر زبان پیری بودن
سخن در این آمد که الفاظ درست تا کوینی تمام شده چنانچه در حدیث شریف
بنا بر بلوغ سیمکل او و مراد از پیر چهل ساله عقل کامل چه عقل بعد از چهل سال
بکمال رسد و عقل در ادراک مسایل شرعیه تلمذ او کرده یعنی عقل از درک
مسایل شرع عاجز خوب خط عشق بمشت آمد کلکی از باغ بهشت آمد مصراع

اول

اول اشاره به آیه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم است و چون وجود آدم
در عالم مقتضای عشق و محبت است چنانچه از حدیث کنت کنزا مخفیا فاحببت
ان اعرف مفهوم می شود او را خط سرنوشت عشق گفته است از آنکه بهترین مخلوقات
او را خوب گفته است و مصراع ثانی نیز زینچه ظاهر نوری از ان دیده گر
چنار تست مرغان آن شاخ که بالاترست دیده و بینا تر کنایه از نور غیب و هویة
حقست و شاخ بالاتر کنایه از گلزار بهشت است زد شرع مرغان فلک
دانه چین دل من هم را آمده سر زمین مراد از مرغان فلک ملایکه اند و دانه خوردن
ایشان کنایه از کسب علم اسماست از وی و چون سجده ملایکه سبب
علم او بود استفاده علم را از روی سبب سجده ایشان گفته است او بکف دانه ز دام کرم
علم بر انداخته و حیله هم چون دانه خوردن حضرت آدم سبب توالد و تناسل
بنی نوع انسانست دانه خوردن او را محمول بر کرم او داشته است مراد
از حله و حیله انداختن ترک بهشت است آمده در دام چنان دانه کز آوازه
شکرانه آن بجای تقصیر که خوردن آن شکرانه لازم نباید
حاصل آنکه در دام این چنین دانه حقیر در آمده نان جهانها بوجود آمده جمیله
عالم سجده آمده الحمد آدم را در جهانها بوجود آمده گفته است اشاره کرده است که

هر موجودی خواهش بوجود او داشته زیرا که خواهش موجودات تابع خواهش
الهی است و مراد از سجده جمله عالم انقیاد اهل عالم است و سجده ملائکه مراد ما
برد آن قبله چو دیده سوی او سجده شد گشت گل افشان ولی از رشک
باغ بر همه گل برگ و بر ابلیس داغ اشارت بوجه ابلیس است
که از سجده آدم استکبار نمود و گل افشان ولی با ضافت و قطع اضافت
توان خواند در تقدیر اضافت فاعل گشت گل افشان است یعنی گل افشانیست
و در تقدیر ثانی فاعل ولیست که عبارت از آدم است و معنی بیت بر تقدیر
اضافت آنکه گل افشانی آدم یعنی فیض او که از رشک باغ بهشت
بوده است بر همه موجودات گل برگ بوده است الا بر ابلیس که بر وداغ بوده است
ای سبب وجود او جمله مخلوقات را بهره نیک بخت افتاد الا ابلیس که داغ
لعنت ابدیه در تقدیر قطع اضافت یعنی آنکه ولی که آدم علیه السلام بر همه
موجودات گل افشان گشت ای فیض رساننده شد ای وجود آدم نزد هر
موجودی نزول برگ گل در شرف و قبول بود الا بر ابلیس که او را داغ لعن و طرد
بود برای او ای تو فتاطیس بر اندام بطبع دارد مش کمین ایام مطبعی و درین بیت
خطاب عامست و اشارت بعد خروج آدم علیه السلام از بهشت [illegible] چون

بی تو ای مخاطب در بهشت نشاط و آرام نیست چه وجود تو که موقوف بر توالد
و تناسل است در آنجا ممکن نبود چه در بهشت توالد و تناسل نباشد بنابر آن
به بهانه زلت از آنجا بر آمده تا موجود شوی و با تو در بهشت در آید زانکه روی گل کشتی و
بر او خوردن گندم ببین چو بر او ببین خالهای آسمانی سبب آن است
فتنه خوردن گندم بر وی سیاه شده بود الا جرم چند والد از بهشت بر آمده بود الا
تناسل و ذریات را دیده و باز با ایشان بهشت خواهد در آمد انشاء الله تعالی گندم
کون گشت از منش چو کاه زانکه جو دانه کنجیت ماه یعنی ادیم گندم که از خوردن هوا از
خوردن دانه مثل کاه سیاه شده و خالهای سیاه مانند گنجیت ماه مالی
جرم ماه یافته چه در جرم ماه خالهای سیاه نماید مثل کلف خوردن آن گندم مردمش
کرد بر نه چو دل گندمش دل گندم را بی سبب کافی کرد و درست برهنه بخیل گفته است
که چون آدم علیه السلام دانه خورده لباسی که در داشته از همه پریده بود الا جرم
برهنه گشته بود چون دل گندم و فاعل مردمش آن است آدم و این مفعول گندم است و مراد از انسان
چه در سلسله نامیه است ای همه خوبی کرده خواه بر دیگری گندمش از ماه سر مراد
ازین خواه ابلیس است و از کیدی گندم عشق او بگندم است چه عشق باعث یکدلی
می باشد یعنی آن خواری که از شیطان با ولاحق شد این بود که عشق

گندم او را از راه برد و چون بسبب عشق گندم از شیطان خواری یافت لاحق
شده بود بسیاران آن سبب را از روی مبالغه عین خواری گو سبب اوست تخییل
کرده است گندم سخت از جگر افسرده کیست خوردن او مایه بیخودیست گندم مشتبه از سخت
جراحت یعنی چون گندم افسرده جگر است آن جگری نرم دارد و از نخست سخت است
و خوردن گندم سرمایه بیخودیست آن سبب غفلت و بی‌شعوریست گندم را بگون
چون پیاز کرد از نیشهای دهن باز کرد یعنی چون آدم خواست که گندم را
خورد گندم سراپا دهن باو اکرد که او را بخندید و در دام خود بیارد و پوشیده
نیست که گندم سراپا شکافت ای تو سررشته جان گم شده دام تو از
دانه گندم شده خطاب عامت بطالب گندم چون زپی دانه هوسناک شد
منقطع این مزرعه خاک شد منقطع بضم المیم و سکون القاف وکسر الطاء المهمله
بر وزن مُفتعل بمعنی قطع کننده است یعنی بسبب هوس دانه گندم قطع کننده
مزرعه خاک شده ای بسبب طلب دانه گندم بدولت عالم خاکی مُبتلا
شدی دیگر در دانه طمع خام کرد خویشتن افکنده این دام کرد ای چون طمع خام کردی ای
چون بنگریست کردی در دانه خوردن طمع خام نمود آن طمع بیمانه نمود بدولت عالم
خاکی را فنی شد [illegible] سبلت از نیل خم آسمان نیلگری کرد به هندوستان [illegible] سیما نرا

باعتبار

باعتبار کبودی خم نیل تخییل کرده است و چون حوادث و مصایب را آسمان
نسبت میدهند نیلگری آدم را کنایت از ماتم داری باشد چه در ماتم
جامه را به نیل کبود کنند به نیل خم آسمان منسوب داشته [illegible] ماتم او از کبودی
آسمان بود که بسبب او بمصیبت دانه خوردن گرفتار شده بود و آورده اند
که آدم علیه السلام را بجهت سراندیب فرود آورده بودند و آن کوه از هندوستانست
[illegible] آنجا چندان بگریست که در زیر قدم مبارکش و میان انگشتان او گیاه رست
و گویند آن گیاه نیل بود چنانچه در بیت آینده اشاره بدین نمیمه کرده است
چون کفش از نیل فلک شسته شد نیل گیا از قدمش سبز شد کف او از نیل فلک شسته
شد ای از سیاه کاری معصیت خلاص شد یعنی چون توبه او مستجاب شد
و از معصیت عصیان نجات یافت گریه او که بسبب معصیت کرده بود این
خاصیت بهم رسانیده بود که از نم آن نیل گیاه از زیر پای او رسته شده
گوئی سیاهی عصیان از وی منتقل شده بزمین افتاده بوده است و چون
آدم را نیلگر تصور کرده است بنابران نیل را بکف او منسوب داشته است
ترک خطائی شد و بیضه چاه زلف خطا بر زده بر زیر کلاه یعنی بعد از آنکه از معصیت
عصیان نجات یافت صورتش نیکو شد گوئی ترک خطائی شده بود در شیخ

بعز

علیه السلام مراد خود را از زرک حقانی بیان کرده است یعنی محبوبه مطلب انگه
نیکو صورت شده و حقا بقعهٔ البلاد شهریست که مردم خوب شکل در آنجا پیدا
آینه ذو الف خطا اضافه بیانی است و این خطا عبارت است از عصیان او است
در زیر کلاه بردن آن کنایت است از پوشیدن او است یعنی گناه را در زیر کلاه عفو و عنایت
الهی پوشیده یافت بسبب توبه هرچه بود عاریتی فردوس داد جلو این حجره نهاد در
نهاد حجره زدر کنایت است از عالم دنیا است و اگر از حجره نیز دریا عبارت ذکر
گفته شود یعنی هرچه رضوان بهشت آدم را داد و او بود از نعیم بهشت مثل گندم
و انجیر و غیر آن سبب جلوه را در عالم دنیا نهاد در تا ذریات اولاد او از آن منتفع گردند
چنانچه در بهشت آینده بخطاب عام گفته است که بجز از این ما یا ایلی افره
نالهٔ عود از نفس مجمر است رنج ما از رحمت بالا گرفت العود چوب و دم نار بعبار اطلاق
اول در چوب خاص که آن را سوزند برای بوی خوش مشهور است و در این مقام همان
چوب مخصوص مراد است و المجمر عود سوز و مراد از نالهٔ عود آوازیکه از اشتعال او آتش
از وی پدید آید و غرض تحصیل رنج کشیدن آدم است برای رحمت ذریات خویش
یعنی رنج کشیدن او برای ذریات خود چنانست که نالهٔ عود است برای
نفس مجمر که عبارت است از رایحه او باشد که در وقت تبخیر از وی منتشر گردد

خانه برای رحمت بالا گرفته است که بار کننده او باشد چه اگر خر نباشد در بار
رنج و حمل بار رنج کشیده همچنان رنج و محنت آدم علیه السلام برای رحمت فرزندان
او بود که رنج او سبب رزق آماده میشد گشتی گل باش بموج بهار تا نشوی
لنگر بستان چو خار ترغیب است بترقی مراتب قرب و طی نمودن مقامات
تعلق دنیا یعنی کشتی گل بموج بهار سبکبار آمده در باغ ظهور میکند و بکند زود تو نیز
همچنان باش و زنهار که چو خار که دایم الاوقات لنگر بوستان است مباش و بنای
کلام بر تشبیه گلست بکشتی و بهار بموج و خار بلنگر است اضافت کشتی بگل و موج به بهار
اضافه صفت است بموصوف راه بدل شو چو دیدی خزان کآب بدل
شد و آتش بکمان یعنی راه قرب را بدل کن چون دیدی خزان ایام در وقت ضعف
و پیری که آب بدن و طراوت ... کرده در دل است آتش در جان شود و باعث الکلال
اجزای بدن میگردد و حاصل آنکه چون دانستی که در زمان پیری ضعف حال دیگر
گون میشود غافل منشین و بدل راه روی بمراتب قرب الهی کن ظلمت
افلاک نمی رسد بت خاک و نور خاک نمی رسد ظلمت افلاک کنایت از شدت
و سرکشی است دایره گرد از میان بسته باش در شب فلکی افلاک بسته باش
دایره مدام کمر بسته است و همچنین که او دایره نشود الا دایره نباشد ای همواره

مانند دایرهٔ کرالطاعت برباد رَوی قرب بسته دار و زفلکی چه
فلک ترا محیط است از جمیع جوانب پس با فلک آهسته باش و مانند آو همه
در سرکش مکن تیزروی چه آتش بود با زمانه تکسان خوش بود ای تیزرو باش چه
آتش است چه آتش خواهد که در یکساعت عالم را بسیطی کند تا بر گرد خود کرا هم
یا پیش از رسیدن بمطلب مضمحل گردد و از رنگ خویش باز ماند پس ترا بهتر آنست
که بنوعی میرفته باشی که از قافله راه رو با زمانی نه آنکه همچو آتش از همه پیش
دوی و زود مانده شوی که زخم چه میلو زرینکی چو قار رخ چو بنفشه بسوی خود مار
ز سپید و بباد معصده دیا رزده ای فرا لعینه و بنفشه گل است کبود رنگ
و کوزپشت سبع فاز گرایل بخود است یعنی اگر رنگ خود که عبارت
از اسباب ظاهری باشد زلیغه نشده چنانچه فار فرلیغه رنگ است که
هرجا گل است حاضر است و رخ خود را بجانب خود مدار است معتقد خود مباش
خانه مصقل بهر جا در بیست ازین آن دیده و سوی صورت است که در خانه مصقل
زده و صاف نموده ناظر در هر جانب صورت خود را منعکس می بیند
لاجرم دیده او بهر حال سوی خود میباشد و شیخ علیه الرحمه طالب دنیا را که
مطمح نظر او تن پروری و خویشتن آرائی است بناظر در خانه تشبیه

داده است

داده است یعنی تو ای خودپرست تن خود را خانه مصقل و مصفا ساخته و
شب و روز آن را بشستن و شو داده براق و صافی ساخته لاجرم بهر حال
نظر خود را با آن داری و صورت خود را میبینی و در کل احوال دیده تو
بسوی تست عاشق خویشی تو صورت پرست زان چو سپهر آینه داری بدست
مراد از آینه سپهر آفتاب است و در شرح محمد بلخی آورده است که سپهر را
آینه دار از آن گفته است که شفاف و روشن است انتهی و در بعضی نسخ بجای
این دو بیت مصحح نیست گرد بسکی همگ غم خویشتن و همراز پای سنگی در کشی
چو شنگ یعنی بوزن چو مراد از غم غم دین است که ضد غفلت است حکایت
پادشاه ظالم و گفتن پیر زن با وی در عدالت تا رسیدی دادگری دید برای
ثواب صورت بیداد گریه الحواب آن بر دیاد صالحه فیض کرم راسخ در
گرفت با بر انکند مراد گرفت یعنی سخن مرد فیض کرم بسالی را بگوش آورد لاجرم
فیض مذکور بار هر اسی کناهان بر افکند و مراد و شکر کرد جمله بغیبای تو ای
بادشنیع کیل زبانت مرا زدرنج بادشنیع ای هرزه گوی اگلیل نمانه کیل زبان سال و
مبتلا و کیر این مرد این سال بهبود کمر یعنی سال و مه گذشته از عمر را کیل بنای ان انکار
دار ... بقیه عمر است مدانچه بهبود است لازم گیر سنگ زمین خاک تراز و کم

مهرهٔ گل مهرهٔ بازو مکن :: سنگ زمین ای زر و نقره یعنی زر و نقره را
که سنگ زمین است مسنج که این سنگ مهره گلی است بایه انداخت نه مهره بازو ساخت
که مراد مقید باشی پس بوزن کردن آن کوشش می خواهی که او را مهرهٔ بازوی خود سازی
و این لایق نیست و مراد از سنگ ترازو یعنی وزن کردن تقید و تعلق است با آن

مقاله دویم در عدل و انصاف :: ای ملک جانوران سایهٔ تو :: وای کهر تاجوران پایهٔ تو :: خطاب بپادشاهست و ای ادا
ملک جانوران بنا بر آن گفته که پادشاه از جملهٔ حیوانات مسخر سازد
و پای اعدا که بر تاجداران گفته است باد عا کمال علو و ارتفاع شان که
تاجوران

بپادشاهان دیگر زان سوی عالم که در راه نیست جز من و تو همکس آگاه نیست
مراد از آن سوی عالم عالم لامکانست که آنجا بجای دیگر راه نیست و چون از
عالم لامکان جز بعضی نوع انسان آگاهی نیست بنا بر آن حصر اکتسب
در من و تو کرد کنایت از نوع انسانست نمود زان ازلی نور که پرورده اند
در تو زیادت نظری کرده اند :: مراد از ازلی نور جوهر عقل است و از تو یا مخاطب
که پادشاهست و یعنی پادشاه کامل است مستحق تر از نوع انسان که بنیاد و سیت ادراک
از جملهٔ مخلوقات ممتاز است ملک بدین کار کیانی تراست سینه کن از خواهر کسانی

تربت

تربت کیانی سرور بیت و سینه کن ای شاه باش جنبش این چند که
محراب تست لعل ده ای از پی خوشخوابست :: مراد از این مهد فلک است که او را
محراب بنا بر آن گفته که قبله و دعا و خلق است و آنچه در وقت دعا و
بجانب فلک بر دارند یعنی حرکت این کهن فلک که قبله و دعاست
ای مخاطب چون تو طفل سالار تو بر مسند وجود آمده برای خوابست
یعنی حرکت برای آن کند که تو خوش خواب کرد ای مطلب که بیاب
شوی و از غم آزاد باشی :: مرغ دل و عیسی جان هم تو ئی :: چون تو کسی کو بود
آن هم تو ئی :: مرغ دل کنایت از روح و عیسی کنایت از نفس کل است و
خطاب بپادشاهست یعنی روح دل و نفس کل جان تو ئی و اگر تقدیر
فرض مثل تو کس در جهانست هم تو ئی نه غیر تو حاصل آنکه تو مثل نداری
و در مقام مدح امثال این مقامات بسیار است :: خاک تنی بسته در آمیخته
کرد و خاک بر آمیخته :: خاک تن ما در حیز و مقام خود است یعنی بودن بر زمینست
و چون از مقام و حیز خود جدا واقع شود با هوا در آمیزد و سبب تیرگی و کثافت
منتشر گردد و ما خاک کثیف ای که بقر خودست اندوه آزار نیست و چون بهوا
آمیخته شود و گمیخته شود و موجب تیرگی گردد و بنا بر این مقدمات شیخ علیه الرحمه

زموده خاک از آب و هوای شوره مخلوط بود چه خاک مخلوط بهوا آمیخته می باشد
و خاک آمیخته کرده است دکر دیدب شتابی و تیزی کی است و حاصل آنکه ازاده یکی
در همه حال محمود است دین چو بر بنا بنو اسپ نی خرید کمن کمن دیو نباید شنید
کن کن دیو از ره شیطان میرود از جوهر این کهربا هر دو سنگ پس کیمیا
مراد ازین کهربا دین اسلام است بطریق استعاره که چنان سببی دنیا را بخود جذب
کند تا صاحب دین شود و میرود از سببی ارزد و چو سنگ ای وزن جو و کهربا
معروف است یعنی عزت و قیمت دین اسلام بحدیست که وزن یکجو
از آن مس کیمیای ارزد و در شرح محمد بلخی این بیت را دو تقریر آورده
یکی تقریر یک آنچه مذکور شد و تقریر دویم آنکه آفتاب که هر بار که هر روز
بر می آید و مزد میشود هر جو سنگ از و مس کیمیا ارزد پس آن را غنیمت
دانسته در عمل باید کوشید سنگ میدان که بی نشان خاک زمین بی
ده وزر بی نشان مراد از سنگ مرز؟ خرفات دنیاست و گوهر دین و مصراع ثانی
نظیر مصراع اول است آنکه ترا توشه ره میدهد از تو یکی خواهد و ده میدهد
آنکه ترا توشه ره میدهد ای قوت و استطاعت بر کسب آخرت میدهد
از تو یکی از حسنات می خواهد و در عوض آن ده حسنه میدهد بمقتضای من جاء بالحسنة

فله عشر امثالها

فله عشر امثالها روی بدین کن که قوی پشت است عمر بسر دانه که زردشت است یعنی
تابع دین باش که بتبعیت دین قوی پشت است و از خورشید پرستی
اعراض کن که دین زردشتی است و دین زردشتی منسوب بزردشت است
که مقتدای دین مجوس است و زردشت در دین مجوس کتابی تصنیف کرده است
و دعوی کرده که کتاب الهی است و آن کتاب مشتمل بر قواعد آتش
پرستی و کواکب پرستی است و چون پادشاه آن وقت اعتقاد با آفتاب
می باشد در شرع حرمت بنا بر آن بین منکر کرده است لعبت زرنیخ شد این
کوی زرد چون زن حائض پس لعبت کرد این کوی زرد کنایت از آفتاب و مراد از زن
حائض زن بالغه است تشبیه زرنیخ است چنانچه زن بالغه در پی لعبت
نمیگردد همانچنین کار اطفالست تو نیز در پی آفتاب مگرد ای آفتاب پرستی
مکن که طفل نیستی تا لعبت بازی کنی و آفتاب را لعبت زرنیخ باعتبار
زردی او گفته است و در شرح محمد بلخی آورده است که آفتاب را لعبت زرنیخ
باعتبار رنگ زرد گفته است و لعبت بازی کار زنانست خاصه در حالت
حیض که از طاعت و عبادت و تلاوت قرآن و نماز و روزه دیگر باز باشند و
نهی و برین تقدیر مبنای کلام آنست چنانچه زن حائض در پس

که لعبت م

لعبت میکرده لوکرد هرچه بدین پردهٔ مهجبت بازی این لعبت زرین نجف

بادرود دم چو مسیح از دماغ باز دهان روغن خود زین چراغ پرده گه زر

منبج کنایت از نه افلاک است و زرنیخ افلاک هفت ستاره سیاره و در قطب است

و این لعبت زرنیخی کنایت از آفتاب است چنانچه سابقا مذکور شده و

نسبت بازی بآن بنا بر آنست که لعبت بازان در شب لعبتهای زر در منبج

ظاهر کنند و شیخ علیه الرحمه کتمان کواکب را که بسبب طلوع و غروب آفتاب است

ظهور م

بازی آفتاب تصور کرده است و باد دمیدن کنایت از زود گشتن چراغ است

و دمیدن تمام آفتاب با چراغ تصور کرده است و از نو کشتن آن نموده است

و مراد از معتقد بودن مرو تخصیص نسبت بعیسی علیه السلام با آنکه جمله انبیا

بلکه جمله مسلمانان معتقد کجم نمیشند بنا بر آنست که عیسی علیه السلام در فلک

آفتاب است و معتقد آن نیست باز دهان روغن خود زین چراغ ای خلاصه عمر

با عقیده را با و مسوز آتش دبلی او بر باد ده پاک کن این پرده عیسی گرای

بازی عیسی بدید زنهار هر که چو عیسی رگ جان را گرفت از سر انصاف

جهان را گرفت پرده عیسی گرای کنایه از فلکست چه عیسی چنانچه گذشت

در فلک چهارم میباشد پاره کردن آن کنایه از آزاد بودن است از قید او

و عیسی را بر بنا بر آن ثابت کرده است که از زمین باسمان صعود کرده است

گوش طیران نموده است و چون عیسی علیه السلام اصلاح کهن جامها بوده است

باعتبار رهایه ز تشنی از مرض نقصانی بنا بر آن گفته است که هر که چو عیسی رگ جان را

گرفت ای جان را باصلاح آورده و جهان گرفتن عیسی علیه السلام گفته که

بر سینه افلاک تکیه زده است و تقریر بر سینه ظاهر است حکایت نوشیروان

عادل با وزیر خود و نام شان باو در رسید که آمده کشان مرکب نوشیروان دور

از کوکبه خسروان مونس خسرو شده دستور و بس خسرو و دستور و دگر هیچکس

کوکبه کشان گرد پادشاه باشد و دستور یعنی مال و وزیر و مراد از خسروان

امرا از خسرو پادشاه و خسرو دستور و دگر هیچکس نبود تنگ دو مرغ آمده در

ای دیگر هیچکس م

یکدگر وز دل شه قافیه شان تنگتر تنگ دو مرغ آمده یعنی نزدیک یکدیگر

نشسته و روی بروی کرده و آن دو مرغ دو بوم بوده اند و از دل شه

قافیه شان تنگتر قافیه گفته که با هیبت رآن باشد و آن نزد بعضی

کلمه را گویند و نزد بعضی نیم کلمه و بعضی یک حرف را گویند و نزد شاعران یک بیت

است [illegible] این مقام مراد از آن آواز بیت که از مرغان مذکور مستمع ظاهر

میشد [illegible] شاه را اشک بنابران گوشه گرا [illegible] و چشم صدا افتاده بوده

وا گذار مرغان را باعث زنا کت و عدم قدرت غیری بر ابطال مثل اکر
نکر گفته است و در قافیه مرغان تعجب است که قافیه لفظ مرغ تنک است
که لفظ دیگر که قافیه لفظ مرغ شود نا درست و در شرح محمد بلخی آورده است
که مراد از قافیه مرغان عجاه آنجاست چه قافیه را لت از پس باکرن را کویند
ملوم راد هم نباشد الا چند بیت گفت بدستور چه دم خیزنند جهت صفیری
که هم خیزنند الفقیر بانکش مرغ این دو نوا از پی زمستان خطبه آنهر زمان
شوهر بیت رمشکل است دو کوشی والخطبه بکسر الخاء سخن گفتن برای نکاح دختر این
مرغ با آن مرغ داد شیر بها خواه از و بامداد یعنی شیربها دست پیمان یعنی
مرغی که دختر خود را بمرغ دیگر داده است دست پیمان از این ده ویران می
خواهد که مسکن بوم در ویرانی می باشد و آن دگر گفتش که یار از این درگذر جور ملک
پس مبر و غم مخور ای از این ده ویرانی سوال درگذر و ستمکاری ملک را
بر من و بر و غم مخور که در عهد ظالم ویرانه بسیار است چونکه کر جهت ماکیان
چند نشنیند مرا ماکیان بدل تیغ داد وال ای عوض ماکیان
کنایت انعم دم است و مراد از آن مردم ستمکار را نشستن خنده و عوض ماکیان
کنایت از ویرانست سوختی سنه تن بی حاصلم سوز دارم و جنه دلم برد لم

ای آزین

ای آزین عصه که سبب جور و ستم تن بیحاصل من سوختن شکل است دل
من بر خود می سوزد و افسوس می خورد که چرا روا داد ستمکاری شد شاه درین
باره چنان کارم گشت که نقش اول ز دستم گشت درین باب طالع درین باب سایه خورشید سواران
طلب برنج خود رخصت پایان طلب خورشید سواران مردم صبح خیز را گفته
در وقت که با سوار شنند گوی آفتاب سوارند یعنی بر سر ایشان سایه
کن و بیاسائی ایشان طلب مصراع دویم موم همین است و میان هر دو
مصرع ربط ظاهر است و در شرح محمد بلخی آورده است که خورشید سواران اگر
اضافت خوانند پادشاه و مشایخ مراد باشد یعنی التجا به ایشان اگر
اگرچه بر خویش رنج رسانی اما چون در ضمن این رنج راحت احباب است اختیار
بکن و اگر مقطوع الاضافه خوانند امرا و ملوک مراد باشند که بر خورشید سوار
یعنی قرب و منزلت پادشاه دارند اگرچه ترا از خدمت ایشان اما رنج
رسد اما ترا از ایشان راحت بود مقاله سیوم در حوادث عالم و انقلاب امور
کمیتی ای خواجه دامن کشان استین بر همه عالم فشان دامن کشان
خرامان رو است نیم باد افشاندن کنایت از ترک دادنست سال جهان که رو به سی
در گذشت از سر موی سر و شن گشت یعنی سال جهان اگرچه پیر شده است

امایکسر سوی از جمله جنس سر سوی آن متغیر نگشته است بلکه بهمان حالی
که بوده است معنی آنکه هنوز جوان است ما که جوانی بجهان داده‌ایم پیر چرا ایم که نوزاده‌ایم
سام که سیمرغ پسر گیر داشت ٭ بود جوان اگرچه
پسر پیر داشت این دو بیت بطریق سوال و جواب است تقریر
سوال آنکه در بیت سابق مذکور شد اگرچه سال بسیار بر جهان گذشت اما
هنوز جوان است و چون معلوم شد که جهان جوان است پس ما فرزندان که جوانی
خود را باو داده‌ایم ای در وی صرف کرده‌ایم و پیر شده‌ایم چرا پیر گشتیم
که پیر نمی‌بودیم که ما از جهان زاده‌ایم او جوان است و زاده جهان چگونه پیر تواند
بود و تقریر جواب آنکه زادن پیر از جوان بدیع نیست چنانکه زال پسر سام
متوحش شده و کمان برد که این دیو بچه است ما را نگاه داشتن او مصلحت
نیست لاجرم او را در صحرا انداخت و سیمرغ آنرا برداشت و تربیت کرد
تا بسن رشد رسید و باز بسام سپرد چنانکه این قصه بطول بها در کتب تواریخ و
شاهنامه مسطور است که فلک جابوزه سخت کند گاه گل کوزه گران سخت کند
یعنی ترا بر یک حال بنگذارد که گاه دشاه میکند مثل سلیمان ... خاک
و گل میسازد است برین فرش دو رنگ آمده هرکس از کار ... آمده

٢ دستان پسر سام که پیرزاده و پدر شیر
سام جوان بوده است و سام را
سیمرغ پسر گیر داشت بنابران گفته
که چون زال سفید مو متولد شد

مراد از فرش دو رنگ آمده عرصه زمین است و آنرا دو رنگ آمده باعتبار شب و روز
که بر روی او ظاهر میشود گفته است هرکه درین حلقه فرو ماند است شهر برون کرده و
رانده است یعنی کسی که در حلقه فلک از سیر و حرکت فرو مانده است این حال آمده است
بلکه بسبب حرکت و سیر ما که ده باین حال رسیده است و مراد از شهر برون
کرده و رانده همین حرکت و سیر است که از شهری بشهری ملازمت به
انتقال نموده است حاصل آنکه کار این جهان بر یک حال قرار ندارد و راه روی کرم
امان میدهند در عدم از دور نشان میدهند یعنی طالب و سالکی را که
امروز امان میدهند از دور بعالم عدم نشان میدهند ای میگویند که امان تو
در عالم عدم است حاصل آنکه درین جهان امان نمی باشد و حسن لفظ او مخفی
نیست غافل بودن ز فرزانگیست غافلی از جمله دیوانگیست ای العیاذ آنکه
عقل بنهایت رسید غافل بودن از فرزانگی نیست خار که هم صحبت گل گشته
خار بود در سنبل کند غالیه رنگیست خوشبو یا عطریست مرکب سیاه
چنانچه بالا مذکور شد و درین مقام مراد از آن خوشبوئیست یعنی صحبت را بهر حال
اثر و منفعت با ان اثر دارد چنانچه خاری که صحبت گل اختیار کند خوشبوئی گیرد
یعنی آن قدر که بیمن صحبت گل خوشبو گردد با سنبل مخلوط شود سنبل را خوشبو سازد

وعالیه و در من سنبل کردن کنایت است و در شرح محمد بلخی آورده است
که سنبل نمدار و دو خار هایی کل الکس کرده باشند یکجا بدارند تا خوشبو گردد و
بعضی نسخ بجای خار باد واقع است و بدین تقدیر معنی بیت ظاهر است
روز قیامت که برات آورند بادیه را در عرصات آورند کای جگر آلوده زبان
تشنگان آب جگر خورده دل خستگان ریگ تو می آب حیات از کجا
بادیه و فیض فرات از کجا ریگ بنده تا که خون خورده ام ریگم ریز ریز
خون کرده ام بر سر خوانی نمک ریختم با جگر چند بر آمیختم
تا چو هم آغوش غیوران شوم محرم دستینه حوران شوم حکم
چو بر حکم پرستش کند مطرب فلفل بجنبش کند هر که کند
صحبت نیک اختیار آید روز پیش ضرورت بکار

فایده

این حکایت نیز در تایید صحبت نیکان نقل کرده است یعنی روز قیامت
که برات نجات و نوع درجات برای نیکان خواهند آورد بادیه را که حجاج در روی
بی نمک و مانده که بر زندگی … از قطاع الطریق کشته شدند به عرصات که موقف
حشر و محل حساب و سوال و جواب خدا بود و حاضر خواهند آورد و بر طریق عتاب
با او خطاب کنند که ای کشنده جگر آلوده زبان تشنگان که از … خورده …

ای عاشقان خاموش و دل خستگان عشق که از غایت شوق حج در ریگ
شده بودند بسبب تو هلاک شده اند و تو آلوده جگر آب جگر خورده اینان ای ریگ تو می
الحیات از کجا ای تو ریگ که ترا الحیات چه داده شود و بادیه و فیض فرات از
کجا ای تو بادیه که بصفات شکوره موصوف فیض فرات از کجا است تا ترا داده شود
و چون ریگ که عبارت از بادیه است این خطاب اشنود از زندو گوید که خون خورده ام
ای ریگ بسیار کشیده ام که پای حجاج بوده ام ریگ ریز ریز از آن کشیده که بسیج
خون کرده ام در عوض آن که هر کشیده بر آن این قسم خطاب بر من کنید و لا ابادة
کمشید از لفظ ریگ ریز ریز بیان آنست که در عهد سابق پادشاهان ریگ
بر نطع افکندنی … تا بقصاص رسانیده … چنانچه شیخ علیه الرحمه در
در مقاله چهارم فرموده است مصراع نطع میفکنند و در ریگ ریخت و باز
گوید بر سر خوانی نمک ریختیم ای خدمت حجاج کرده ام و بسبزه براه حجاج رو پا سلام
کوش نمک بر سر خوان ایشان ریختیم و با جگر آنچند از جگر حجاج مرده آمیختیم و صحبت
جگر ایشان رسیده ام از برای آنکه تا چو هم آغوش غیوران شوم ای هم صحبت عاشقان
با غیرت حجاج باشند شوم محرم و دستینه حوران شوم ای همدم باره …
… درآیم و چون بادیه همصحبتی خود را که با غیوران داشته

بیان کند کار کنان قضا و قدر حکم بر حکم پرستش آن بادیه کننده ای او را حکم
حکم پرستان کاروان تا شدند بمثالی مانند اینها غنودرست پیا زند مطرب
غلمان پرستش کنند آن بادیه را زمین بهشت سازند چنانکه جوی باران بر روی
او جاری شود و از قرع غلغلهای آن بادیه آواز طربناک ظاهر آید و بیت آگر نتیجه کلام
و از تقریر کلام ظاهر شد که لفظ پرستش را نتیجه است و مجموع حکم پرستش قطع
اهانت کنند از طایفه حکم پرستت کرد بادیه تا فیض شوند بکرامات همه
بهشتی با آن موافق یعنی در داستان سلیمان پیغمبر علیه السلام ابر بزرگ پر سه
روزی که از آنجا که فراغ رسید تا با سلیمان بجای غمی پیدا ای روز بے
بسبب آنکه سلیمان را علیه السلام از شغل مملکت فراغ رسید با داود که حامل
تخت او بود چراغی ای بصورتش دل رسید یعنی که نزد او پرستش بدل افتاد و آن بے
بطریق اجمالست ما بعد آن تفصیل است که تختش بصحرا نهاد تخت بر آن
تخته بنیاد نهاد ای حشم پادشاهی او بصحرا آورد و تخت بر آن تخت بنیاد
بنا نهاد و آن بفلک کشید و آن کنایه از کمال ارتفاع تخت است و حاصل آنکه بروی سر
صحرا آورده ابی در زمین ریخته بود تا بروید بر دهقان دانه بر دهقان شاد
منطق مرغان سلیمان کشاد یعنی پرده آن دانه که از روی کار او را وز وحده

خانه زمشت غله بر دوخته
در غله دان علم اندوخته یعنی
خانه را از مشت غله خالی کرده
غله را در غله دان علم اندوخته

مثلا

مثلا دهقان گشت ده بود باعتبار آنکه آن دانه از دهقان کاشته و لبیب
آن نه برکت و خوشه کرده منطق مرغان ای کمال خوش الحان از سلیمان
گشاد ای سلیمان بسبب آن در تکلم خوش آمد که گفت جوانمرد سوال بر برد
کاین غله رست بود یا نه جو یعنی این چه دولت جوانمرد شد و حرص بگذار که این قدر
غله را که در خاک ریختی چون ترا موجود بود باشی می خوردی و طول امل
نیکردی پر و گفت مرغ از جواب فارغم از پرورش خاک و آب با تر و
با خشک را مینت کار دانه زمین پرورش انگر دکار حاصل این کلام
آنکه اسباب را تاثیری در عالم کون و فساد دخل باشد و بنده مقتضای
بنده بیک بابه که از شغل فارغ باشد و فاعل حقیقی را بجز خدای بس
علامت همه بر دانه کاشتن در زمین بی آب بی اسباب الات عمل
اعراض هست آنکه بشارت بجو نیمه رد دانگی مقصودم اشارت بمضمون
آیه کریمه مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع
سنابل فی کل سنبلة مائة حبة یعنی هر برای نفع عام دانه بر خرج میکنیم و در زمین
میریزیم پس آنکه ای که بغیاث خود بشارت داده است عوض یک دانه
مرا صد دانه میدهد [illegible]

مقاله چهارم در رعایت صحبت ای پسر افکنده ز مردانگی

غول تو پیچوله پیکانکی این خطاب بنا[illegible] است بپیر

نصیحت یعنی ای آنکه از مردانگی حقیقی که مجاهده نفس است سپر افکنده‌ای یعنی عاجز

آمده‌ای راه زن تو پیچوله‌ای یعنی پیکانکی آمده یعنی طریقت راه زن تو شده است

با سپر جرعه می خوارگان دست خوش بازی سیارگان پل سپرای یعنی پامال بوده است

خوش زبون یعنی پامال جرعه می خوارگانی ای فرش بزم می خوارگانی

و زبون ستاره‌های سیاره‌ای مدار کار را بر تاثیرات آنها گذاشته‌ای رابعه با رابع

آن همت مرد گیسوی خود را سگ تابه کرد مراد از رابعه رابعه بصریه است که

یکی از مشاهیر زنان صاحب ولایت و از رابع آن همت مرد سگ اصحاب

الکهف یعنی قطمیر تا گفته‌اند سیقولون ثلثة رابعهم کلبهم سه کس بودند و چهارم ایشان

سگ بود بنابر آن سگ را رابع آن همت مرد گفته است یعنی [illegible]

که رابعه بصریه را به بین که با سگی با سر گیسوی خود چه کرد و این اشارت است

بقصه رابعه و سگ و آن حکایت که روزی هوا در غایت حرارت بود و رابعه

علیها الرحمه از صحرا میگذشت سگی را دید که بر کرانه چاهی از شدت تشنگی جان را

می خورد رابعه را شفقت آمد دل بسوخت معجزه خود دلو را [illegible]

پیکانکی

او یقولون سبعة هفت کس بودند و بمقتضای قول [illegible]

پایک برسید پیراهن را کشید و آن صنم کرد و هم برسید یعنی گیسوی خود وصل کرد و آب

برسید و آب برآورد و سگ را از آن سیراب شد حق تعالی این عمل را از وی قبول فرمود

داو را بمقام اولیاء رسانید و در بعض نسخ بجای رابع ثامن واقع شده است

و سگ اصحاب الکهف بر قول [illegible] ثامن بوده است ویقولون سبعة وثامنهم کلبهم و حاصل

الکلام آنکه در راه دین کم از سگ نباید بود چند کنی دعوی مردی بکنی کم زن

کم زن گر کم زنی نام که زن [illegible] فاضل [illegible] بود که کم

زنان مرباش [illegible] چرخ مزن مخفر نیکی پسند نیک و در ایش

زن چرخ بلند [illegible] نیکی پسند مجلس

نیکی را اختیار کن و از گردش چرخ نیک [illegible] بر [illegible]

رفت پس دعوی زین پیشتر با دو سه همت ببر آنکه نکرد با دو سه همت

آن با دو سه [illegible] همت آلوده‌ای یکه مرد با تن محمود

بر پیل تا چه کرد همت آلوده [illegible] که مرد با تن محمود

بر پیل تا چه کرد [illegible] ساخته [illegible] سلطان محمود سبکتگین

انار [illegible] حصار [illegible] آنجا چندی

از متوسمان بود [illegible] دندان همت [illegible] در بتخانه [illegible]

یک

وهمت خود را بر آن گماشتند تا سلطان را هلاک کرده و از میان بر[illegible]

و ایشان طایفه از اهل ریاضت باشند که همت را بر حصول مهم گمارند و در [illegible]

مهم گرفتند که کاتب خلاف مهم شود و علاج دفع همت ایشان گفتند که

کس باید کرد تا وهم ایشان اضطراب یابد القصه بعد از همت بستن آن جماعت

سلطان محمود را مرض صعب حادث شد و صاحب فراش گشت و حکما از

تشخیص مرض عاجز آمدند سلطان التجا بمشایخ آورد و ایشان چون باطن بر سر کار

اطلاع یافتند و فرمودند که طبل شادی نوازند و آوازه انداختند که سلطان

شفا و کمال یافت از استماع این خبر آن طایفه را تشکک بهم رسید و از همت ایشان

فتوری پدید آمد یعنی هر گاه همت آن گروه را اثر نماند همت مظلومان [illegible]

چه اثر خواهد بود راه روانی که ملایک پیاند در ره کشف از کشفی کم نیند

الکشف بعد و آن تخم را بر ساحل هند و خود در آب می باشد و در همه حال

رو بر جانب نظر تربیت او بر آن تخم معقود می باشد تا آن بچه و تمام او آن تخم

بچه می گردد و شیخ علیه الرحمه راه روان سالک که عبارت از عارفان سالک

سیر الی الله اثبات کشف در تربیت ارباب نیاز نموده میفرماید که در مقامات گذشته

از کشفی خود اثر نشستند یعنی هر گاه کشف بنظر خود تکمیل [illegible] خود توانند کرد ایشان

چون نتوانستند کرد داستان پیرزن با سلطان سنجر و طلب انصاف از و

پیرزنی را ستمی رسید دست زد و دامن سنجر گرفت که ای ملک آنچه از تو هم

بینم و از تو همه سال ستم دیدم ستمی در [illegible] آن ستمی بروی [illegible] آمد و داد از هم انصاف

سنجر پسر ملکشاه است و او در سنه تسع و اربعین و اربعمائه بکمال محمود غازی بر تخت

خلافت نشسته داد ستم اگر داد زنانم نداد و هر ستم بر در خانم برهنا دستم ار باد

بقطع انصاف یا میخواهد است [illegible] بر در خانه من [illegible] دو بیت گفت فلان نجیب

این کوژپشت بر سر کوی تو فلان مرد که فلان نجیب ای [illegible] دل پیری و مثال آن که

مال یتیمان ستدن ساز نیست بگذر کین نامه ز [illegible] ساز نیست ای

سالار مملکت ستم ساز نیستی با خلایق [illegible] روستان نیست و اثار [illegible]

از مساکین ترسا این که نهب و غارت مشهورند دیگر آن اهل بکار [illegible]

اهل بکار را آن ستم بمقصد کمتر دارند مال یتیمان ستدن عاجز نکنند پس تو که پادشاه

اسلامی چون روا داری که مال یتیمان مرا [illegible] و املاک مرا باز ده

بر کسی نه زبان ره مرو شرم بدار از پیر زن [illegible] اول [illegible]

پیری وضعف [illegible] است و مانند [illegible] سفید اطراف سر تو توانند بود که [illegible]

[illegible] بعید بچانه [illegible] کردن [illegible] تمام ستت پیرزن

دار الظلم وز نام نداد ای فرستم نداد
و هر ستم بر در خانم آیم

شرم دار و در بعضی حواشی متن بنظر آمده که اول این نسخه را بفارسی نوشته را
بکسر آن تصحیح کرده اند دست ما از سر یارکان تا نخورد یا صبح غمخوارگان
یا صبح در لغت ترکی خیر را گویند و مراد از این بیتگاه است ای دست ستم از
سر یارکان دور دار تا خیر ایشان بخوری داد و درین دور برانداخت
در پی سیمرغ وطن ساخته است یعنی داد درین زمانه پرواز نداده و در پی سیمرغ
وطن ساخته است ای هم ترک او هم گشته باز او شده است حاصل آنکه از این عالم
معدوم شده است گویند که سیمرغ در زمان سلیمان پیغمبر علیه السلام با فوج طیور
مشغول خدمت بودی روزی در مجلس حضرت سلیمان بحث تقدیر مذکور میشد که
بس محلوبی محول نشود ~~سیمرغ پیغمبر علیه السلام با فوج طیور مشغول خدمت بودی~~
~~روزی در مجلس حضرت سلیمان بحث تقدیر مذکور میشد که بس محلوبی محول~~
نشود سیمرغ نظر بقوت خود دران دخل کرد و سلیمان اخبار کرد که پسر فلان پادشاه را
با دختر پادشاه بحکم تقدیر پیوندی حاصل میشود اگر تو توانی در کنی این حکم
دست بردی تا آن سیمرغ انبار رخصت نموده گهوارهٔ دختر بمنقار و چنگال بر گرفت
و در پرواز آمده از جهت دریا گذرانیده بجزیره انداخت و در آنجا پرورش
او میکرد بتقدیر الهی پسر پادشاه را هوس سیر کشتی در دریا بهم رسید

فلان م

کا نیت را که کشتی شد باد مخالف کشتی را تباهی ساخت و اهل کشتی همه تلف
جا غرق شد الا آن پسر که بر تخته چوبی آنکه بجزیره افتاد و با آن دختر مواصلت او حاصل
آمد روزی آن سیمرغ از سلیمان پیغمبر پرسید که آن پسر و دختر چه کردند لا راد لقضائه
کفت
سیمرغ کیفیت حال دختر باز نمود سلیمان آن دختر را از وی طلبید سیمرغ آن گهواره
که در قدم مسکن دختر بود و پسر تیر خیمه در آنجا میبوده است و در وی گهواره را
پوشیده سپیده است بمنقار و چنگال بر گرفت و پیش سلیمان آمد در مجمع مخلوقات
حاضر ساخت چون حضرت سلیمان آواز در داد آن جهت زار از گهواره
جدید بشنید سلیمان فرمود تا پرهای سیمرغ را کندند و در کوه قاف محبوس
ساختند بیت بس قصهٔ سیمرغ دغدغه و هاکی رسید که شناسا ز منطق الطیرا
و در شرح حال سیمرغ اقاویل مختلفه بنظر این حقیر در آمده است اما این مختصر را
گنجایش آن نیست مقال انجم در تاسف بر احوال گذشته و ضبط دیگر سه
روز خوش عمر بشب خوش رسید خاک بباد و آب بآتش رسید یعنی روز خوش عمر ایام
جوانی شب خوشی ای بوداع زیرا که عاشقان شب در حین تودیع گویند شب
خوش باد بجز و اشمال آنکه یعنی ایام جوانی باخر رسید و مزاج از اعتدال
بیفتاد یا همه خاک بباد و آب بآتش رسید ای منفی یکدیگر شدند با تو زمانرا

سرنجنابش است پامال نرگس کو خوش آساتش آمای زمانه بر ضعف حال تو
رحم میکنه تو پامال خود را از زمانه باز کشی ای ترک تعلقات روزگار اختیار
که کار در ضمن آن خوشی فراغتی مآیش است چشمه مهتاب تو سردی
گرفت لاله سیراب تو زردی گرفت مراد از چشمه مهتاب دوست
کر منبع انوار سیاله است و حرارت که حرارت غریزی از دل منبعث شود
وچون آن حرارت در دل نماند و سرد گردد ضعف و فتور کمال بدن راه یابد
و مراد از لاله سیراب چهره ارغوانی است مولف شرح محمد بیگی آورده است
که از چشمه مراد است از مهتاب گوئیا مهتاب صفت چشم باشد و سردی گرفت   چشم
ای از سر فراغ پیری افسرده گشت و لاله سیراب رخسار میگویند که زرد شد و
کل او حالت پیر مرده بسکه زرد فام میگردد موی بنوبت در جنس ناطراز رنگی
و ترک آمده در ترک فاز الطراز شهریست که مردم آن سفید پوست باشند
و جامهای قیمتی در آن بافند موی بنوبت ای الدهر هر جزو فرد و سیاه تا سفید
حوادث ما را هنی قرتاختند آمدند دولت اگر دولت جمشید است موی سفید   و خجسته
آیت نومیدیست گویند که جمشید بن طهمورث هفتصد و نود و دو سال پادشاهی کرد و کم شده
هر که چو دو ریف بود کم شدنش جای تأسف بود یعنی کسی که معشوق مثل ریف کم شده

او باشد کم شدن آن معشوق جای تأسف باشد و مثل ریف کنایت از
بوسل است آتش طبع تو چو کافور خورد مشک تر طبع چو کافور کرد کافور با طبع تابرد
و خوردن او حرارت مزاج برطرف کند دافع شهوت و مهیج امراض و تالع
نشاط و خوشی است از تخیلات بزرگی است یعنی خاوران است کافور
نام دل صاحب او دل نهایت خوش است یا گشتی شهوتش و شهره است
چه شیریست کافور شهوت گشت یعنی طبیعت حار تو کافور پیری خورد و چون که
سیاه تر سفید ساخت کافوری از رنگ زردی مدرنیت بلکه خورشید و
مسیحا کیست کافوری کنایت از پیریست و زنگ زیر کنایت از جوانی و دفعه
مناسبت ظاهر است یعنی اگر پیری یکبارگی جوانی است گمکرده سفیدی یکبارگی سیاهی فرشته
پر شگفت مدینت چه آن کافوریست و این زنگ زیری و کافوری از رنگ
زردی مدرنیت و شاه دین یعنی آنکه خورشید که کافوریست و مسیحا که زنگ
زریست هم کعبه ابداً ای هر دو در آسمان چهارم ای باشند و کافوری
خورشید ظاهر است اما رنگ زردی مسیحا است که یکی از معجزات او علیه السلام
آن [illegible] ن احتیاج بنوبت ضرور لابد بشر ای کردیدی فی بعضکردی
[illegible] در درد پیچی و فضا در داری که هر که بادر خورده از زنگی خواهد باید و پیام خوردو

بدین فهم انداز در مردم جاهل را او در دغدغه و جاهها را خود از خم کرده ی
هر رنگی که مطلوب هر کس بود جا برای آن مثلون ظاهر آمدی کاززرکاری
صنعت آبستن انگیز را بر بشره نباتات شد شاهد دیگر است برای خوی کارزری
برنگ زردی یعنی کاززرکاری از صنعت آبستن آب هر چه رسد آن شود و
رنگ زردی بر بشره نباتات شهر تا متابع فلک و الوان خوانک با آن منسوبست و آب
و نباتات را با هم خصوصیتی تمام است تنها اندر جوز آب منسوبست زنگ خورده است
این کره لاجورد عیب از زنگ زیر مشهر گرد یعنی این کره لاجوردی که فلک باشد
زنگ خورده است که خص غذای او زنگست پس لاجرم زنگ جمال ترا نیز خواهد
خورد و چون زنگ خواری فلک معلوم عیسی شد و دیده است که عاقبت بر
فلک حکمی میکرد و دیگری ها بشد خود ساخت مستقیما بود ارهم مادمت
فی دارهم وارضهم مادمت فی ارضهم چو کوه حمار آهکیوی زنگست جلد حمار را
بجوی سنگ نیست یعنی هوا سپس زنگست همه جرم حمار ابرتر چون نقل است
حاصل آنکه هر که از زنگ کدورت لطیف مجرد گردید از کثافت رهیده پس
مقید بر زنگ نباید بود در کمر کوه ز خوی دو زنگ پشت بریده است میان
پلنگ که کوه میان کوه است یعنی در میان کوه از خوی دو رنگی که پلنگ دارد میان

او پشت او را بریده است ای میان او بنوعی باریک و نحیف واقع افتاده است
که گویی پشت او بریده است پس دیگری را بگذار و دو رنگی پلنگ هم از روی
صورت و هم از روی معنی اما از روی صورت آنکه تمامی جلد وی در هم و درم است
و اما از روی معنی آنکه از اجتماع یوز با شیر ماده متولد شود چنانکه در کتاب طبایع
الحیوان مذکور است و در شرح محمد بلخی آورده است که درین بیت دو
توجیه کرده اند یکی آنکه در کمر کوه از خوی دو رنگی پلنگ پشت پلنگ را میان
او بریده است دو رنگی او یکی آنکه پلنگ از زنگ زنگ دار و دولاورست
همیشه با شیر در عداوت بود اما بر یکدیگر ظفر نیابند و خر صید کرده خود نخورد
و هر چه از صید بر دیگر چند او را گشنه وا او در آوریزد و قصه خورندگان نکنند
و حیوانات خورد را دوست دارد پس او را خوی دو رنگ بود که با بعضی
در آویزد و بعضی را دوست دارد و پشت بریدگی او آنست که سینه
و سرین و پشت پلنگ پهن باشد و میان او سخت باریک گویی از
پشت بریده اند و توجیه دیگر در کمر کوه بعضی محلها وسیع باشند که در آن مسیل‌ها
و نباتات گیاها روید و خوی دو رنگ کوه آن باشد که گاهی آن نباتات سبز
و تر باشند و گاهی خشک گردند پس ازین دو رنگی کوه پشت بریده است همچو میانه پلنگ

در هیچ سلام مشهور که باعث این تکلفات بلا طایل است و معنی دیگر تقویت دوم
به هیچ معنی صحیح ادا نمیکند و عجب است از شارح آنکه بعد این قلب به چه جهت ابدا آن تقریر
چنین افاده نموده است که اما تقریر اول بهتر است بر که خوردی چون خر عیسی گیا
زانکه زنی نان پیکار از اسلا اصلا زدن خوانده برای طعام یا انعام و با هیچ مطلق خوردن
وطلبیدن برای است آتش این خاک خم باد کرد نان نمیدهد تا نبرد آب مرد
یعنی حرارت این خاک کرده خم باد کرده است آن که از فلک است نان عطا نمیکند
آن برای هیچ مردمان نمی برد تا آب او هر آن برد و فلک را غم باد کرده بود
آن گفته است کردایم ای اهل احول سیکر گویش برباد دیگر در بعضی نسخ آتش
این خاک که خون باد کرد واقع است آن این زمین که خون مردم را بیاد به گریز دین
دخمه زنده ایشان پای قیش است آتش رعنایان گرگ دل یوسف جامه است
شیر دلی که به خوان آمده است یعنی زر دین دخمه زنده ایشان گرگه عالم است آتش رعنایان را
تا شیرانی نیست یعنی او معانی را در دل شرف و اعتباری نیست زیرا که او را
قدر رعنایان نیست و اگر چنین نبودی بلکه زآتش رعنایان پیش تاثیری
لو بودی گرگ دل را یوسف جامه چرا نامیده شد و شیر دلی را که به خوان جا می
انگاشته آن را کثیف عزیز بود و عزیز کثیف نا خوردی از زینه خود کن جواب

وزدل

وزدل خود ساز چو آتش کباب آخر اما باعث رطوبت ادام المساکین گویند لهذا
فقرا نان را با آن تر کنند و خورند پس گویا آب نان از سینه خود نا خوردی ساخته است
و چون دل آتش که بیمار باشد غذای آتش است گویا آتش از دل خود کباب
ساخته است و در شرح محمد بلخی آورده است که با طعم آتش کباب است از سوز و
سوزی بر دل و دست همه خار بی بزن تن مزن و دست بکار انداز تن زدن آسودن
یعنی جاسوس و طول مردم بگذار و برغم دل و دست همه دست بکار بی
بزن جا سوده کی بود قرار داده که بر این تقدیر کوی ها با استغفار خود دل و دست همه را
خار زده باشد چرا اینها از جهت جامه خواهند که هر کس اظهار احتیاج باشان
کنند و تو اند که مرا ادا زیرا اهل طمع باشند و خار زدن بر چنین کردن است
گویند بر این تقدیر یعنی کلام چنان باشد که بر دل و دست همه اهل طمع چرخ
و خار بنده ای بزن که قصد عطای تو کنند و دست انعام بجانب تو دراز نکنند
و در شرح محمد بلخی نقل کرده که بعضی در معنی بر دل و دست همه خار بی بزن
گفته اند یعنی از کوه بینی خود بگذر و بر دل و دست همه قول و حواس خود خار بی
بزن از التفات و ایشان را امیدوار کن تا در کوه عمل فرصت نکنند و نیز در شرح مذکور
بعد از تقریر اول که در حاصل و کمال نزدیک بوجه اول این شرح ترتیب یافته است آورده اند

کر تو تیز روئیم الکه خار زدن کنایت از متنبه کردن از غفلت یعنی چنان
در کسب و عبادت سعی باش که بر دل و دست ایشان خار زده باشی
ای متنبه کرده باشی ایشانرا از غفلت دهقان پر خشت زن است
تیغ زنان چون بسر انداختند در طلب خشت سپر ساختند یعنی چون غازیان
از غزوه باز ماندند و شهید شدندی تبرکا و تیمنا خشت آن پر طلب خود را
بستندی تا سپری باشد ایشانرا از عذاب قبر پیر یکی روز درین کاره
بار کار فراغتش در افزود کار یعنی یکروز درین کار و بار کار فراغتی
برای تفرّس کنکه کار او از فراغتش باطل و رونق روز کار او پیدا اکه
دکار و عمل خشت زنی او افزوده بود باید بیهوده کار عمل بیشتر میکرد
دست کش کس نیم از بهر گنج دست کشی کی خورم آزده رنج دست کش اول یعنی
در یوزه کننده یعنی فرد است مقاله ششم در اعتبار موجودات است
لعبت بازی پس این پرده است ورنه بر این پرده برآرست لعبت باز شب باز
کر شبان در پس پرده چهرها نماید و درین مقام مراد از لعبت باز صانع است و آرا
فلک و از لعبت بازی اظهار و اخفای کواکب و اکنا در روز و شب و لیل نعاب
و ابداع تاثیرات غریبه و آثار عجیبه بدو گردش افلاک و سیر انجم و امثال آنست و نفی

بیت خضر طاهرست دیده دل محرم این پرده ساز تا چه برون آید
از این پرده راز کز پس این پرده زنگار گون غارتیان هستند زغایت برون
کوهر چشم از ادب انداخته بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ برین نقطه پرگار نیست کز خط این دایره برکار نیست
مراد از غارتیان رعایات عالم افلاکند کو حرکات و تاثیرات کواکب
باینها منسوبست و اینها را غارتی میداند بنابر آن که غرضست که ربح تجیب دایره
افلاک یا جانی که کونات را غارت میکنند یا ملایکه که غارت نمی کنند و گوهر
چشم از ادب او دوخته ای چشم ایشان معمور ادب منورست و از حد
امور متکلی نکنند مقتضای لا یعصون الله ما امرهم مراد از نقطه زمین و از پرکار افلاک
و باقی عناصر یعنی هیچ موجودی در عالم نیست که از خط دایره قدرت
که محیط همه موجوداتست برکار شد یعنی در کارخانه خدا و ملایم همه هست
برای کاری و خدمتی است این دو مرکب کز زین کرده اند از پی ادهست کرین کرده اند
این دو مرکب اشاره بافلاکست و ذکر آنها بر سبیل ایهام برای کمیّت
و چون افلاک حامل انجم و دوخص شب و روز غایبانست نیز ایشان را مرکب
که نیست یعنی این دو مرکب افلاک را که زیر زین کرده اند ای

آماده سواری ساخته از برای اهل نوع بنی آدم اختیار کرده اند عموماً

و خصوصاً اما عموماً بنا بر آنکه منافع گردش افلاک راجع است بنوع انسان است و اما

خصوصاً بسبب آنکه خون نفس بشر بر سر افلاک میروند و سیر ملکوت سموات میکنند

پیشتر از جنبش این تازگان نوسفران کهن آوازگان پیمانهٔ عشق نوشه کرده ایم

دست کش عشق نو ما خورده ایم در دو جهان عیب و هنر بسته اند

هر دو بفتراک تو بر بسته اند این تازگان و نو سفران کهن آوازان اشاره بافلاک

و کنجها راست تازگان بنابر آن گفته است که هر آن چالاک دور دوری می کنند و

نوسفران بسبب آنکه حرکات ایشان باعث است از عدم بوجود می آید

و کهن آوازگان از بهر آنکه آوازهٔ قدم ایشان در مسامع عالم رسیده است

و نغمهٔ پیمانهٔ عشق نوشه کرده ایم الی الطریق آخره استفهام انکاریست و دست

کش پیاله کرد نوبت ... لذت بیرنگی کرده یعنی پیش از جنبش افلاک

پیمانهٔ عشق را ساخته ایم و پیالهٔ عشق را ما خورده ایم زیرا که اول ما خلق نور محمدست

که در عالم معنی ابوالبشر اوست و عیب و هنر دنیا و آخرت را بفتراک تو کرده اند یعنی

بسته اند و ما سوی توان ... است ایمان آورده اند که حضرت ...

پنجه هزار سال پیش از آفرینش آسمان و زمین و عرش و کرسی و لوح و قلم و بهشت و دوزخ و سیار

مخلوقات نور حضرت آنحضرت را آفریده و در فضاء عالم قدس که نور را قرب

موجود کاینات بسجود شکر ایشان در کاینات و در تسبیح و تقدیس مشغول میداشت و به

تسبیح خاص حضرت حق ... بعد از آنکه از حجب برآمد تنفسها بر آورد و از

انفاس متبرکهٔ آن تمام مخلوقات بوجود آمده در شرح محمد بلخی در ذیل این ابیات

آورده است این تازگان یعنی توحید آمده گان و از بشر زاده اند که نوسفران اند

بسبب آنکه از عدم نو بوجود آمده اند و کهن آوازگان که ایشان را در لوح

محفوظ نوشته بودند و در میان ملایکه آوازهٔ وجود ایشان اندخته که انی جاعل

فی الارض خلیفه پیمانهٔ عشق نوشه کرده ایم یعنی عشق را ما و ضع نکرده ایم بلکه

پیش از ما بر این وضع کرده اند دست کش عشق ما خورده ایم یعنی پیش از

ما دیگران خورده اند ... لطیف ... این شرح پوشیده است

عشق جان را چو تو همخانه از مرغ زمین دانه تو به دانه زمین ... را دانه

تصور کرده است باعتبار آنکه زمین طالبست و آدمی مطلوب یعنی زمین آدمی را فرو

برده و گفته اند که مرغ از زمین مرغ طبیعت فراتست بر سر این مرغ چو مرغ باش

ای ... از زمین باشی ... مرغ که در کوه قاف باشد مرغ قفس

مرکز میخهای است زیر تو پر دارد و بالای است باز قفس چنگل

او کن جسد را با قفس خویش جدا کن رها تا چو به سوی ولایت جبروت در بر
خویشت کتابت برد توضیح قفس را رسم بفتح با وهم لفظ آن توان خواند و سیاحی
اینجا کنایه از روح است و روح را قفس گرفتیم با این قفس بریده بنا بر آن
توان گفت که او تعلق به تن طبع کند و بریده سبب آنکه بدن ترا از حقیقت
که مذلت با روح عزت برد و از زمین تا به آسمان رساند تنی روح تو کر
مسیحا است این حیات است زیر تو پرداز دای حامل است
چه بدن که تو تعبیر از آن کرده است بقوت روح حرکت کند و این اعتبار
منافات ندارد با آنکه بدن را مرکب روح اعتبار کنند زیرا که اعتبار ثانی
ملاحظه آنکه بودن بدن مرکب روح را با آلات است زیرا که روح مجردات
در مرتبه مجرد بالا در مرتبه مرکب است تا قفس چه کار او کن جدا
ای یا بر تا نامه اعمال تو مدار است عمر از عصیان پر نشود با قفس خویش همرو کن
رها است خود را روح سیار که از تعلقات بشری جدا و مجرد شده به
روحانیات فائز گردی سواد آدمی زاده طرفه معجونیست از فرشته
سرشته و از حیوان گر کند قصد این شود به از این ور کند میل آن شود بد از آن
چنانکه فرموده تا چو به سوی ولایت برد در پر خویشت کتابت برد

الفتح بابه

ای تا چون روح رحمت را بولایت ملکوت ببرد ترا نیز در بارگاه خویش
کرده نگاه ولایت ملکوت کتابت خود سازند چون که در این زمین گرد
دهلیز خاک لوح ترا از تو بشویند یک دو سه دهلیز خاک کنایت از
عناصر اربعه است با تعلقات جسمانیت ترا از تو بشویند ای از وجود فانی
سازند و بنیان حق باقی دارند سهل سوی حرم انبیا اهل شوی با
در حرم کبریا سهل زمین حرم یعنی خود هم انبیا یا سب و اهل شوی در حرم
کبریا ای اهلیت دخول در حرم کبریا حاصل کنی ای که ترا به رخش باد منت
حکم برابر پشم باد و امر منت با دبیر چه منقش که بر جامه‌های زنان زنند و
مشک سازند و در میان آن صورت بادام اشکال باشند و گونه‌ای از حریر است
و مراد از آن جامه باریک و زینت است اقبال که خوش پلاس است
رخش از آن دام زد و دست است رقیق پرده باریک در پوست آهو که تعبیه محجبت
در روی آن نویسنده مشک بود رخش آرام گیر کرده پرکنده چو بوشید
جبیر مشک را چون در پرده باریک نگاه دارند بوی او پراکنده گردد و بعد از
تا دی مدت کم بو شود دستان صیاد و ساکت و در نه بیشتر سکان
کو گرفت و سایه خورشید بر آهو گرفت یعنی چون در پی آهو سایه خورشید

مشابهت معنوی بیش از آنکه سایهٔ خورشید بر آهو افتادی وی را با آهو

رسیده بود اکنون سایهٔ خورشید بالا بر آهو گرسیده و نمکدانست که آهو

افتاد وی و این اشارت بکمال سرعت سیر آن سگ است و بعضی گویند آهو

بمعنی عیب است و لفظ برابر سایهٔ خورشید مقدم اعتبار دارند یعنی در

وقت بوسه بر سایهٔ خورشید عیب گرفتی سهم زده کرگدن از کردنش

کوه ز دندان کودن لخشن در طبایع الحیوان مذکور است که در کرگدن اقوال

مختلفه است بعضی آنرا خر هندی گویند و بعضی کرگدن پیش گویند و بعضی

آنرا حالی جانوریست قوی هیکل و هشت زده بود کرگدن از کردن آن سگ و دشت

رزده بود کوه از دندان کودن آنکس او تواند بود که لفظ کوه بکاف تازی باشد

یعنی کرگدن کوه را نبا بود از دندان کودن آنکه آن سگ کشته کم آن شیر سگ از

شیر مرد مرد این دل که جگر کرده خورده جگر کرده خورد ای تلف شد وای ملت

که در مقام لطف سخن جگر گریب کنند و مشهور این مثل چنین منظر آورده که

مردی جگر گوسفندی را در سیخ کشیده و در صدد کباب کردن آن نشسته

بود که دیگری ظاهر شد و بجهت ربودن آن جگر را در گوشه گذاشت اتفاقا

گربهٔ تیز چنگال که از دیر باز عشق آن جگر را در دل می‌پرورید به ربودن

آن جگر دامنیمی بر گوشه جگر آن مرد که نشست آینده که از دور آن جگر را

دید آهی سرد از جگر گرم بر آورد و گفت که جگر چه شد گفت که جگر گربه خورد

و از آن وقت باز این کلام مثل شده یعنی آن سگ شیر مرد که صیاد باشد

کم شد آن مرد دل بر آن نهاد که سگ تلف شد گرچه درمان غم جگر از جان

گرفت هم جگر خویش به دندان گرفت جگر از جان گرفت ای از حیات بتنگ آمد

هم جگر خویش به دندان گرفت ای بالغزده صبر کرد و خود را از جزع و فزع منضبط نمود

ملتزم آن روبه بیگانه ز دور گفت صبوری بکن ای ناصبور الظرف تمسخر کردن

و طعنه زدن شیر یعنی روبهی از مسافت دور تمسخر کنان رسید و گفت ای

ناصبور صبوری بکن یعنی ای آنکه درین غم ماه که ناصبور باشی صبر بکن الی

از روغن اعضای مرده مزاج تو مجنون است ای اگر سگ بجسته نیستی اعضای

چرب مرا ل خوردی و روغن اعضای مردم مزاج ترا علت صفرا معلول ساخته

مبالغت الا چون سگ عمارت از حفظ آنی دور ای از و این چه فغان داری

غم خور تو این چه جگر خواریست جگر خوردن غم خوردن مراد از غم خوردن اظهار

جزع و فزع ظاهریست و از جگر خواری سخن ... صید گری گفت

آستین ... این غم به جگر ... اشارتست بمثل مشهور که اللیل جلل یعنی

تعزیه

اصفت ازان شیرم

آن

اگر ممکن است شاید که نشاید این غم منتج شادی رهاین غم بکروزه
برای نفع منت که غم مقدم شادیست چون سرسجاده بر آب افکنند رنگ
عسل بدر زناب افکنند یعنی هرگاه در مقام کشف و کرامات آمدی و آنچه
عسل ساخت و مراد آدمیست و عسل معنی حقیقی است یا ازمی خرابات
و از عسل زنبور خرابات دل زاهد تو نتوان ساخت صورت ما را که عمل ساخته‌اند
قسمت روزی باز ساخته‌اند ای صورت ما را چون عسل که زنبوران ما را
موجود ساختند روزی ما را پیش از موجود ساختن ما در عالم ازل تقریر ساخته‌اند
ستارۀ عشق در صفت آدمی بود دیگر موجودات کار تو از آنجا که
خبر داشتی بهتر از آن شد که تو نبشته‌اندی ای ازین سبب که تو صاحب خبر و ادراک
بودی بخلاف سایر حیوانات که ادراک بر نبشته تو نبشته کار تو از آنکه تو
فراتر و بالاتر شده ای قدر تو از آنچه گمان تو بوده عالی‌تر شده پیش دیگری اگر
کشی در شمار ریخ بقدر روش چشم دار الدیه خون بها یعنی هر موجودی
که در حساب و شمار تو آید بقدر خون بها او ادای بقدر قیمت او مراد ریخ و کد و محنت
کشیده‌ام دست تو آید بقدر الکد تکتسب المعالی یغوص البحر من طلب اللآلی
و از ینجا معلوم شد که هیچ خیر عبث و لغو تمام نشد و در شرح محمد لاهیجی آورده است

ریخ بقدر روش چشم دار آن دیت لغتی ریخ او چشم دار و درین
مصراع تقدیم و تأخیر است و از دیت خزا اعمال ارادت پرده زنبور گل
سوری است داند که تو این پرده زنبوری زنبور که در حین غروب آفتاب میان
گل سوری یا نیلوفر و امثال آن در آید و بعد از غروب آن گل غنچه گردد
و زنبور در میان آن پرده که بماند یعنی این چیلانیست که پرده زنبور گل سوری
است و پرده تو زنبوری است سوراخ سوراخ باشد چرا پرده چو زنبور را
سوراخ میکنی در صلاح پرده خود کوشش نمایی جنبره چون مگس از بر قوت
سده بین این خانه عنکبوت پر آوازه رشته طول امید و امل و امتداد
مدۀ عمر است که در رشته ولی بنیاد تار عنکبوت ماند پرده‌کیانی که جهان
داشته‌اند راز تو در پرده نهان داشته‌اند از چه این پرده بیرون آمدی
لاجرم از پرده برون آمدی یعنی صاحبان اسرار که تو پس کمال ابیات و
اولیا اند از شر افشا نکردند و باطن تر اظهار ساختند بمقتضای لا یستر عبدا
فی الدنیا الا ستره الله یوم القیمه پرده ستاری بر چهره شر زدند خلق و قبیح
تر وز داشتند و تو لاف این پرده فرو گفتی آمدی ای در راه ستر فرق قدم جرات
در میدان اعلان و اظهار معاصی بنهادی بالضروره از پرده برون آمدی و اعتنای تاریخ

و حرکات نابایسته تو بر ملا افتاد و دشوار روز رسوا گشتی شعبده بازی که
درین پرده است بر سر این پرده بازی است دست خوا این پرده یکی از
خارج این پرده کوتاه فرزن شعبده بازی دیگر و مراد از آن درین مقام قدرت
حق جل و علاست که هر لحظه بازیهای عجیب و لعبتهای غریب بنظر اهل العقل
والابصار پدید میسازد و مراد از پرده اول و ثانی خیمه فلکیست که محیط
عالم کون و فساد است و از پرده ثالث و رابع نغمه و درین مقام کنایه
از مقول شخصیت که در بیت اول مذکور است یعنی قدرت حق جل و علا که
درین پرده فلکیت ای بافلاک متعلق است یا بدیدن و شناید فلک
مشهود ارباب بصیرت میکرد و این پرده فلک از سر تو ملعبه نبسته است بعبث
بلکه برای حکم و مصالح تو بسته است پس ترا غافل نباید بود و این فقره که فرزن
برای تنبیه تو بر آن شد همان بگوش هوش باشنود دست بجز این پرده
جای دیگر فرزن و خارج از آن سر و دولتی مکن یعنی همان جانب حقیقت را باید
دارد و تواند بود که از پرده ثالث هم فلک مراد باشد و از رابع نغمه بدستور
سابق یعنی قدرت خود را بفلک او کرد و همیشه بمطالعه عجایب و غرایب
آن بود که بر قدرت صانع حکیم مستدل باشی و خارج این نغمه کرین را ایام

وز

حرف امرزن فند شرح محمد بیگی اورده است که مراد از شعبده باز
ملکیست که اسمانرا بامر الهیه میگرداند و خارج این پرده نوا بی فرزن یعنی
هم درین پرده فلکی که بر زبر و زیر تست و نغمه خداوند تمام به بین که ترا صواب
صدر الهی در کاکت این مقال بر ارباب حال مستور نیست از جرس نفس بر آور خود
بنده وزین باش نمرود در دیو یعنی نفس را کافر سازد و بنده وزین باش و مطیع
شیطان مشو از آتش دوزخ که خیال غالب تو بی بخته بود ابیات در بعضی روایات
ط ورده است که آن سرور علیه الصلواة و السلام لعاب مبارک خود را بر بدن
عم خود ابو طالب مالیده بود الا کف پای او را لاجرم تمام بدن او از
آتش دوزخ محفوظ خواهد ماند الا الکف پای او که او مبعوث ۲ که ابو طالب در پیوسته
مرتب و حضانت آن سرور هیچ دقیقه فرو نگذاشته بود و آن سرور
علیه الصلواة و السلام در باره او سعی کامل در تلقین کلمه توحید بتقدیم رسانیده
اما چون اراده الهی بخلاف آن متعلق بود بشرف قبول اسلام مشرف نشد
آیة لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء در شان او نازل شد

حکایت فرزندون با کوه در شکار رسید صبحی با دوستی اهل درون
رفت فرزندون تماشا برون ؛ اهل درون یعنی محرمان خاص فرزندون باد شاهی

عظیم ایشان بود کمر بازوی کز نظر بسته بود از تو گشاده برون جسته بود

یعنی چون فرمیدن نظر یاران آهو دوخته بود و آن بر خط نظر فرمیدن واقع شده

بجای تیر نظر او مقابل افتاده بود که گوئی از نظر او بیرون جسته بود جرخش

بر او چون جگرش گرم کرد دست کمان چون شکمش نرم کرد جگر بعد از دل گرم ترین اعضاء

حیوانست و ضمیر جگر راجع با آهوست و شکم آهو نرم ترین اعضای آدمیست

یعنی فرمیدن اسب بر آهو همچو جگر آهو گرم ای تندی بر قفا رفت و در کشش

کمان را چون شکم او نرم ساخت ای کمان بقصد صید کردن آن را محکم کشید گفت

بتیر آن پر کینه کبابت گفت بخرش اگر گنهیست پاک یعنی فرمیدن از روی عتاب

و سرزنش به تیر و خرش خطاب کرد و به تیر گفت پر کینه تو چه شد و جواب

گفت بکش میشی تو کجا رفت که هر دو بصید نرسیدید هر دو زدند بانگ بر آن باره

خند که اگر خورد گیا خوار باید باره یعنی باره و چهار و جفر آن نیکوئی که در خورد و طعنه

و در اینجا مراد مطعون است و خورد گیا خوار کنایت از آهوست یعنی گر تیر

گفته هر دو شما ای تیر و خرش پس خوش نیستید مطعون اگر برنده گیا خوار

که آهوست چه شما هر دو با و نتوانستید رسید خیز نظامی که ز ... بسته

از پی خدمت چو کمر بسته ... بر بسته منجمد و افسرده و منجمد خود ...

یعنی ای نظامی برخیز و بنمای که از
برای خدمت و عبادت چو کمر بسته
افسرده ام

تا همچو نقش دیوار بی حرکت باشی مقاله هشتم در اشرف موجودات

پیشتر از پیشتران وجود کآب نخوردند ز دریای جود در

کف این ملک سیارپی بود در ره این خاک عباری نبود

پیشتران وجود او اول موجودات مثل لوح و قلم و عقل و عرش و کرسی

و افلاک و عناصر یعنی پیش از اوایل موجودات که هنوز این اوایل از دریای

جود و کرم سیرابی آب نخورده بودند ای بعقیق وجود اتصال نیافته بودند

در کف این ملک که عالم دنیا باشد هیچ توانگری نبود و آن هنوز عرصه

عدم و بیابان نیستی بموجودات معمور نشده بود و در راه این خاک ای

زمین غباری نبود ای در راه او موجودی که او حرکت کند نبوده و هنوز

خود هم نبود کشمکش جود در اعضا هنوز کن کن ... پیدا هنوز کشمکش جود در اعضا

هنوز یعنی هنوز جوری که از اعضای جباران و دست و بازوی ستمکاران

صادر میشود در اعضای ایشان مستور بود ای جور هنوز بوجود نیامده

و از روی ... و عدل نیز پیدا نبود زیرا که هنوز مخلوقات نبود فیض کرم

کرد سواری خویش قطره افکند ز دریای خویش حالی از آن قطره که انگیخته

بیرون گشت روان این فلک نیلگون الموسا ... ما کسی نرم ...

بانجم

مقام کنایت از شفقت و مهربانیست یعنی فیض کرم حق شفقت
و مهربانیست خویش بحل آورد و ما از دریای خود قطره ظاهر نمود فی الحال از آن
قطره که برون آمد این فلک نیلگون پدید آمد و روان متحرک شد گویند که حق
جل و علا پیش از آفرینش عالم دری بیافرید و آن مدت نظاره در او بعظمت
سایر بود پس از آن نظر جلال کرد در او منظور فرمود از هیبت آن
یکبارگی جنبش و آب شد و از بخار آن فلک موجود شد و از کف آن زمین
و از زمین آدم چنانچه میفرماید ز آب و لال کرد گمیخته جوهر تو زان عرض
آمیخته جوهر آنکه بذات خود قائم نباشد و مراد از جوهر درین
مقام جسد است و از عرض روح و اطلاق عرض بر روح از تسامح است باعتبار قیام
او بر آب و آمیختن کرد از آب روان دلیل بر کمال قدرت صانع حکیم است
تا تو درین ره نهادی قدم شکر بسی داشت وجود از عدم ای آمدن تو از عدم
بوجود متابعت شده تا منت دار آمدی عدم بودی و وجود از عدم شاکر بود
در بیان آنکه گوید باغ جهان خرمی تازه نیافت خاک ره آید غبار تا نشست
ای خار عصیان و فساد در باغ عالم نبود و زینها از غبار ستمگار و حقد و کینه
و امثال آن مصفی بود طالع جنبدا که گر بسته بود از قدم رگ زرد تست بسته بود

۲ قائم باشد و عرض آنچه م

متولد

متولد است که در حین استقرار قمر در برج جوزا اجابت ممنوعست که در رحم منجم
دیده و نهاد و بدین حکم آن خواهد بود که صاحب جوزا عطارد است و عطارد
مولد ریاحت پس لازم است بتأثیر او آنکه زده و درم کند و جوزا آنکه بسته بنابران گویند
که صورت او دو کودک است مانند که رو برو نهاده اند یکی با دیگری است
در کمر او نهاده و از کمر بالا بصورت دو کودک مانند و کمر هر دو یکی شده
و از پا یکی بکمربندان نامیه که کمر بسته است و مقتضیست ایشان خاصیت
بلقب اطلاع جوزا از تو اثبات کرده و پیش از تو در باب اثبات این
خاصیت آزاد بوده که ته روی شش درین طشت تو داده بر گردی چنین
مقرر است که در وقت خسوف ماه برابر طشت رسمی او از زند تا که گیس
از حال قمر اطلاع یابد یعنی پیش از تو ماه زین رسوایی آزاد بود بعد مه و سال
زگردش بربی تا تو بگردش تعرف کرد یعنی تا تو تعرف کردی ماه و سال بگردی آن صنع
مشهور در پیش نمودی تمام ماه و سال از گردش یعنی الخلق بری بود مشغله صبح
تو بدل شام صادق کاذب تو نهاد پیش تمام مشعله صبح یعنی آفتاب سار در وقت
غروب تو گشتی که شام رفت در صبح شام بدل شد و صبح رها دو کاذب
تا [illegible] فلک زمین [illegible] آسمان کز چراغش تو بنده میان یعنی هر گاه از

کودک

کودک

آفتاب ج

تو بخاک این آثار نتیجه عاید شد خاک زمین در دهن او باد که با این حال پیش تو
کمر خدمت می بندد و تو خواند بود که مراد آن باشد که آسمان خاک خوار است ای که
خاک در دهان اوست و از جهت آسیب بعقل او رسیده است و لهذا کمر خدمت
تو می بندد و الا چرا خدمت تو کند **بر ملکت میوه جان گفته اند ای شنوم که آن**
بر زبان گفته اند گویند در عالم ملکوت از بیان شرف انسان او را ثمرة الارواح
گویند و شیخ می فرماید که هر می شنوم که از زبان میگویند تا آنکه محمول بر غزل و شاعری
باشد **لاف بس شد که درین لاف گاه پای تو جانی بجوای خاکراه خود که تو**
خاک یکان دهی یک جو که گل بجهانی دهی ای آورده
هست فضل تو در دنیا بسیار شده که جهانی بی تو بجوی برابر است ای خاک گاه
یعنی انسان مخلوق از خاک و تو خود چنان حریص متاع دنیا می باشی که کف
خاک را بجان می دهی بهم که گل را بوا سیل می فروشی در ادا جو که گل با عین
جو بیست که گاهی در که گل واقع شود یا قدر جو عمل آن یا مال مقصد متاع لیس است
ره فقر تو گر سیاه پست سر و بابن فندق بنجاب است تا ست جو تو
بکند خانه تنگ بکند رازین فندق بنجاب فندق میوه ایست که در سر دراج و سنجاب
پوستین سیاه می باشد و درین مقام فندق کنایت از کره فلک است و آن را باعتبار

کبود

کبودی لون گفته است یعنی عقل تو که دیوان سیماب وار در حرکت می بود باوضاع
فلکی سرد و منجمد گشته از حرکت و روانی باز مانده یعنی فلک قصد خرابی تو دارد ترا
می باید که پیش از آنکه خانه عمر ترا بر تو فندق وار تنگ ساخته از و بکند زیرا که این
تلمیح است بموتوا قبل ان تموتوا و تنگی خانه فندق از آن منسوب شده است که
پرده فندق تنگ می باشد **روز و شب از قاقم و قندز رویات این دو لیه**
ملبس اندوه است که به شود است کاذ کمن بادله ده د کبار یقره قاقم پوستین
سفید است و قندز سیاه و دو حیوانست سیاه فام بزرگتر از گربه و سخت درنده
می باشد و گویند با آن دلیران با گربه و دشتی متعادمت نمیتواند کرد و ده دلیه
بسیار دلیر است یعنی روز سفید را قاقم و شب سیاه را قندز مدان که مجموع روز و شب یعنی
زمانه دلیر مهمات است که پلنگ از رده است ای [illegible] بهم زده است و هم گزنده که به
نیست که برو له دست دراز می کنی و با در ده دلیرا ای دلیر چرا بازی میکنی
حمل گفته از زمانه نیک بتر بس [illegible] نیک چند بش زیرخ عب **بشیر گفته است**
دین ز لعاب سر جو کوز تا [illegible] آب مقرر است که شیر در راه آب صید از
گوزن و غیره ولعاب خود ریزد و خود در گوشه کمین کند چون صید ادر بوی لعاب
ادنی گوشه گیرد و جستن زند و صید را بخیه قهر اسیر نماید و درین مقام مطلب شیخ [illegible]

آنست که راه مطالب دنیا تمام زیر پنجهٔ هوا و هوس نفس و شیطانست زنهار
که میل بان نکنی که گرفتار آسیب حالی هست چو تیر از بهر صید کمان سازان
لعاب طمع کرد اگر دیدی تن تیر ازان که آب نمک خورده آب دهن خورد نمک
خورده یعنی بر خوردن وقت و ما احتراز نمایش که آب نمک خورده کمان اگر چه
بحسب ظاهر البته ملاحی بالحقیقه نمک است دهن ترا شور کرده است لعاب افزون تا
سوزش دهن برطرف شود حاصل آنکه مواد فلک فریب مخور که غلش در نوش
دارد و تیغ بکمر گرداشی از دوست در تو نماند تا نشوی تشنه خنده بر باشش
سوخته خرمن چو تباشیر باشش تباشیر دارد و دست بغیر رنگ آن بالطبع گرمست
و مسکن حرارت و تشنگی است و اکثر سوخته خرمن بسیار آن گفته است که چون
و منبت آن جوف نی سبزه است و هر گاه ما کرا بشکافند بیرون آید کسی
گوش سوخته خرمن است و گویند نوعی از تباشیر سیاه و سوخته منزل باشد
بسبب آنکه چون میان نی تیره آب در رود و حرارت گرما آن را بسوزد
و شیخ علیه الرحمه آنست که راه مطالب دنیا تمام زیر پنجه هوا و هوس نفس
و شیطانست زنهار که میل بان نکنی که گرفتار آسیب حالی چون در باختی مطالب
دنیا را آب گفته است درین مقام حرص تحصیل آن مطالب تشنگی میگوید نه [illegible]

مطالب دنیا نشوی و سوخته خرمن تباشیر باشی الا زخود فانی باشی مثل تباشیر تواضع
و مسکن تشنگی باشی و درین ترا ماغوت زد این همه صفرای تو بر دل زند
سرکه ابروی تو کاری کرد چه تو چون روغن صد ساله بود نسخه سرکه صد ساله
بار دهم سود غلبه صفرا روی ترا زرد سازد و تقریب است که سرکه کهنه دافع صفرا می
باشد و روغن کهنه صفرا انگیز و درین مقام صفرا کنایت از اخلاق ذمیمه و افعال
قبیحه است و زردی روی اثر شقاوت و حرمان که از چهره تمامی آشکار است
و سرکه ابرو ترش روئی و مذمت است که درین اختلال تو بسیار تند کرده
بهم رسیده و حاصل کلام آنکه این همه صفرا معاصی در نهاد تو جمع آمده است
و سرکه مذمت تو هیچ نقصان را بان نرسانیده است بسبب آنکه معاصی
تو بمنزله روغن کهنه است و مذمت تو بمنزله سرکه و هر گاه ماده صفرا روغن کهنه
باشد سرکه هر چند کهنه باشد دافع آن نتواند شد خوش هفت [illegible]
هفت خوان آب [illegible] هفت خوان رستم و اسفندیار مشهور است و درین
مقام کنایت از هفت فلک است یا هفت اقلیم هم تو بر بخت جفا کرده اند
زان زر سست رها کرده اند یعنی آنکه عنان اختیار را بدست تو سپرده اند
[illegible] عنان تو کرده اند و ترا زنده [illegible] و رقص تو بخت جفا کرده اند تا آنکه گرفتن

سخت گرفتن سالا لازم دارد و خود تمامال بطش رنگ کشیده و بهانه آنچه در باب
کشته کردن تنگ و بی تمام که میدان ریاست اگر مراد از آن سر در باب مطالب حقیقی
افزوده است نه مقاصد دنیه دنیویه گشن شده بالی و میان کشته کوز سوخته را
روغن خویش بسوزد لاجرم اینجا دغل مطبخی روز قیامت علف
دوزخی الدغل حس و خاشاک و درختان انبوه و مراد ازین معنی اولست
یعنی با آنکه بنهایت پیری رسیده بسوز عاشق روغن خود نیی ای بسوز ای خواجه
کر فربه و جسیم و تن پرور باشی با خود را با روغن خویش سی سوزی ای با افعال
ذمیمه خود خراب میکنی لاجرم در دنیا حس و خاشاک مطبخی ای خود در اهمان باتش
مطبخ سی سوزی و روز قیامت علف دوزخی ترسم ازین پیشه که پشت گنه
تنگ بپذیرد ای خویشت کنه بشه بیاد تارسی بلمحی جنگل و سیار خار سبز تر اول
خواند و آن معروفست و علی ای حال کنایه از حرص است یعنی ترسم ازین حرص
که ترا هیچ سیری نکند و بنهایت خود برساند که ترا از تنگ بپذیرد و خود که:
ای چنانکه خود دو دو موم معیوبست ترا نیز مذموم و معیوب سازد که بیچاره چند شکری را
هیچ کو فیش بنکر و سود ای هیچ حیله در بیب ادسود مینکرد و نتعاهم دور نرگ مزه

قوانیش

ای از شب وصل گرانمایه تر در علم صبح سبکسایه تر آن را باعتبار

شرف ذات و کمال استعداد ای از شب وصل گرانمایه تر گشته و باعتبار ضعف
ربه و سرعت زوال از علم صبح سبکسایه تر تصور نموده است چه سایه صبح تنگ
سریع الزوالست سایه صفت چند نشستن بغم خیز که برابان کبوتر علم
چون سایه بر زمین افتاده تا به او را نشسته تصور کرده است میگوید که مثل سایه
چند می نشینی بغم و اندوه از مطالب دنیا برخیز که بر بای کبوتر علم چه علم تا بر بایست
لشکری دولت و چون افتاد و نیست گردد و همچنین تو نیز اگر بر بای لشکر تو از جوارح
و حواس در کار قوی و با تمکین باشند و چون افتاد و بی معطل شد نه
و تشبیه ما با سایه در مجرد نشستن است غم زر نشستن بغم چه سایه از غم و فرح عاری است
و از شرح محمد بلخی چنان مفهوم میشود که تعلق بغم نیز داخل تشبیه است و غم سایه کنایت
از ظلمت و تاریکی سایه است و با وجود استغنا ازین تکلف ارتکاب آن
خال از سماجت نیست خرمن دل تو هر که درین طاقت فرینه جو بکسا سنه
تمام غرض نوع انسان از خیوانات هر که درین فرمان بردار بی ی باشد ای هر که
در عالم دنیا می باشد مراد جو بیک ساعت ای بهره او همین یک ساعت دنیا است
و عاقبت اندیشی ای ملاحظه آخرت و فکر زاد آخرت بروی لازم نیست
بخلاف نوع انسان که مدار سعادت و شقاوت او بر عاقبت اندیشی است و اگر

بعاقبت اندیشی ممتاز بودن از دیگر حیوانات و دیگر تفاوت بودن چنانکه
میگوید منزل ما که فلکش مشتریست منزلت عاقبت اندیشیست یعنی مرتبه
ما که از فلک بیشی دارد و مرتبه عاقبت اندیشی است که ما مکلفیم نه فلک
و این حکمت بآیه کریمه انا عرضنا الامانة علی السموات والارض فابین ان
یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا است آسمان بار
امانت نتوانست کشید قرعه کار بنام من دیوانه زدند منت هر نوع که هستم
بسی عاقبت اندیشتر از خود کس چه اگر چه جن نیز باید که عاقبت اندیش باشند
چرا که هم مکلف است مثل انسان اما اصل در تکلیف نوع انسانست و لهذا انبیا ازین
نوع مبعوث شدند و کتب بر ایشان نازل شده خاک تو آمیزد کریمی
بجنبد از ان بجنبد ل انگیخته خاک آدم که ترتیب و تخمیر میکردند از آلایش مقامی
ساختند محض از آن لطیفه دل بود زانکه مقصود بالذات از آن هیکل جسمانی
بوده فرهای حمل داشتی اوج هوای ازل داشتی همای حمل آفتاب که در
حمل شرف یابد یعنی فر و شکوه خورشید داشتی و بلندی هوای عالم ازل داشتی
ای در عالم اعیان ثابته پرواز داشتی و چون نیر اعظم عین نور بودی چه در آن
سر مرتبه عین علم شهود بودی و برین تقدیر نیز طلب انسان مجسم است و تواند بود

والجبال

که مراد از فرهای تجرد از علایق کثافات باشد و از اوج هوای ازل
عالم روحانیات و برین تقدیر نیز طلب انسان مجرد خواهد بود و اما لفظ ازل ازین
معنی آبیست و در بعضی نسخ فرهای ملکی و اوج هوای فلکی واقعست و مقصد
ظاهرست و در شرح محمد شیخ آورده است که حمل از بروج اثناعشر است در
فلک هشتم و داشتی تعلق کردن مقام نشاید توان گفت که تو که از زمین را [illegible]
ساختی که با آسمان نیز پرواختی گر چه بر علوی ترفعات [illegible] داد
ابریز بهایت [illegible] مانده شدی قصد زمین ساختی سایه برین
آب و گل انداختی باز چو تنگ آمدی ازین تنگنای
دامن خورشید گرفتی زیر پای ساختی مذکور شد که طلب جسم
انسان مجسم تواند بود و هم انسان مجرد و الحال باید دانست که بر تقدیر اول مراد
از قصد زمین ساختن قصد ظهور در عالم شهادتست و بر تقدیر ثانی قصد تعلق بکالبد
نمی آید و استوار بر کره خاکی و بر هر تقدیر مراد از مانده شدن طی کردن مرحله
بعضی ره عالم شهود و یا تجردست و مراد از باز چو تنگ آمدی ازین تنگنای
بر تقدیر اول آنست که چون از تعلقات عالم شهادت تنگ آمدی و تلخات
جسم کثیف رسید بعقل روحانیات معنی ساختی بر بعضه سابق [illegible] سوی [illegible]

مینو و منور گردید گردم چو خورشید از زیبایی که بر تقدیر تا ...

آنکه جوان اهل نور برسید از تعلق کالبد خاکی باز رهی پیای ارسی گردم خورشید

قوله تعالی

پا بر تو گردی کلا ان کتاب الابرار لفی علیین وما ادریک ما علیون کتاب مرقوم

یشهده المقربون و قوله بود که بر تقدیر تا یا سیر روحانی در عالم حقیقی مراد باشد

والله اعلم بالصواب گرچه مجرد شوی از همه کس جز سرکن تیز نیامی بسی

پر از نقطه قوس صعودی تا محیط فانی رسید و بقا یابند چنین مقامات که

ارواح

در صعود جسمانیه و در شرح محمد بلخی آورده است که مترددند شبها ای جمعه در عالم بنایه

خود می آیند و اهل خود را وعظ میکنند و از ایشان دعا می خواهند و چون

کسی قصد زیارت ایشان کند در فراخ فرحی می شوند مفلس بخشنده تو بی کاه جود

تا نه دو در بنیه تو بی در وجود مفلس بخشنده باعتبار آنکه هر چند مجرد تر مفلس تر و

تا نه دو در بنیه باعتبار روح و جسم بگذر ازین مادر فرزند کش آنچه بر گفت

بدان دارش مراد از مادر فرزند کش دنیا دار که بر هر شده کامل با آنها الصحبت ...

پدر سبع و در شرح محمد بلخی آورده است که مراد از مادر دنیا است و از پدر آدم علیه السلام

که دنیات خود را بترک طمع نصیحت کرده وگفته که مرا از حرص کند و هیچ پیش آید

زادگهت رنگ چپا چون بی است کاه گهی دامن [illegible] است تیغ [illegible] چراغ

زود خوش سپاه صفوی هرگاه که بر آینه فی راشدل در پی می باشد و

معروف است که طفل در هنگام زادن سرخ روی زاید تیز مرو چون مه نو یک دو شبی

زود مرو در پی چنگ آمدی آنکه ز ظلمت انوز یافت تخم حنا بر سقنقور

یافت یعنی در کارها شتابی مکن چون تو بر رنگ موجود شدی

قال الله تعالی خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا و معراج [illegible] تا نیز تاکید معراج

اول است و بیت ثانی تاکید بیت اول است و حاصل کشایش کارها بصبر

این کس منوط است بلکه بمحض فیض و لهذا صاحب باطن کرد ظلمت کثرت

نور وحدت می بیند یا از ظلمت مظهر نور ظاهر و در بار یکی صورت روشنایی

حقیقت تخم حنا را از سقنقور یافت یعنی آنکه دیگر اجزا را از سقنقور حاصل آید

او را اجزای از تخم حنا و چون حال چنین است عاقل را باید که در کارها تعجیل نکند

و در هر کار تانی و توکل را پیشه خود سازد و تخم حنا بالی حقیقه سرد است و خوردن آن

قوت باه را نقصان کند و سقنقور باهیت غرور و نجاست گرم و خوردن آن قوة

باه را افزاید گویند که در نیل مصر متکون میشود و بعضی گویند که در ترکستان دهقان زاد برم

سکن سنه کعبه مرا رهزن اوقات شد خانه علیم خرابات شد یعنی حج کعبه مراد غرور

ابیحیت و تکیه بران نموده سبب با کی نمود و بخرابات افتادم و حیات [illegible] خرابات

مستکن شده که گویا خانه سیل مه منتظر همان بوده است همت از آن گاه که نظر کرده بود
گفت جوانمرد که دران پرده بود یعنی چون همت ارباب همت ناظران آسمان
بو جوانی کرد در پردهٔ مستخفی سانه بود او را بسبیل عتاب گفت کین روش از راه
قضا دور دار چون تو قضا را بجویی هزار رنج یعنی اگرچه قضا نیک و بد جاری شده است
اما این روش که تو داری به قضا منسوب نباید داشت قضا را بحیلی هزار
مثل بوده است ای قضا از شکل چون تو مستغنی است سبزه چریدن ز زمین ملک بس
سنگ سبز تو افلاک بس یعنی از تمتع دنیا بس کن و عالی کن تمتع تو
افلاک بس است خیز تماشای که ملک برنشست ریل اوشو چو شوی پای بست
یعنی ای نظاره کننده پادشاه سوار شد دریی او برو و در دنیا چه پای بست ماندهٔ
یعنی خلاصه عمر و زبده کار ایام شباب و جوانی است که گذشت یا اخبار
و آوار که نشد الا چه دنیا انگیخته فکر شاه را گرفت کن مشغله دهم در شهوار
علامات گفت از آن بگشادن شیفتن خاک سیاست شود حلقهٔ زنجیر فلک را
چه سود شیفتن دیوانه کردن و شیفته دیوانه یعنی خاک هوا ام
خونه ابر انگیخته بروی ظاهر است از اسباب و اسعه دیوانی شیفته میداشت الا
شیفتن او سیاست ای از رنج و محنت ظاهر ساخت یعنی درین آن گوزنان آن

زبر

فریب دادن و فریفتن او به اصل از رنج و عنا آورده زنهار که گرد زنجیر است — حلقه ام
دیوانه بستن که دیوانه را از دیوانگی مانع آید تا سبب دیوانگی در عنا بیفتاد
الا اللّه که شیفتن خاک پر شیفته ساخت و از آن شیفتگی سیاست نتیجه داد آن حلقه — همه ام
زنجیر را که فلک در حق ایشان چه سود است باز تن شیفته و دم شکست
شیفته زنجیر نخواهد گسست یعنی زنجیر را چه افتاده است که در کار شیفته درآید
چه در حین ظهور سیاست و رنج که منتج دیوانگیست باز تن شیفته در آن هم شکست و
بر هم خورد و شیفته زنجیر نتوانیست بلکه زنجیر بحال خود سالمت پس آنرا
چه موجب است که در میان مانع آید تا که گره است زمین در میان باز کشاید کمر
آسمان شام ز رنگ و سحر از بوی رست چرخ ز چوگان زمین
از گوی رست معلوم است که زمین در میان آسمان است پس زمین گره
بسته مانده در آسمان کمری که این گره است در میان آن و تعقب تا این ترکیب
کمالات دنیا باقیست و چون اختلال با آن راه یافت دنیا بر هم خورد و بنا
علیٰ هذا سپنج در مقام اظهار بر هم خوردگی دنیا میخواهد که شام از رنگ
و سحر از بوی آزاد شد و چرخ از چوگان و زمین از گوی رسته است یعنی ترکیب
اجزای عالم دنیا از لوازم خود مجرد و معرا گشته است برای آنکه تا گره بسته است زمین

کمر استوار کرده میان او پیچیده است بازگشاید ای از خیمهٔ آسمان بیاید در
استحکام و بنیاد بر هم خورد و قیامت قائم میشود و سلب رنگ از شام و تجلی از سحر عبارت است
که در افسون آن خروس و آثار که در سالف زمان بوده است و اینجا از آن
نمانده است مراد از چوگان چوگان بودن و از گوی گوی بودن است ذنبی این
هر دو صفت از نهر و بلا خطر آنست که زمین را که کام آسمان پیچیده است و از نقول
آثار آن باز مانده است خاک بیرون ریخته بیرون ریزند چرخ میان بسته کمین ریزند
یعنی خاک ذخیرهٔ بالا روی و آسمان کشاکش بهم رسانیده است و چرخ
کمر بسته بر خاک کمین ریزد متصل آنکه آبای علوی با امهات سفلی در مقام جدال
و شقاق آمده اند در صلح و آشتی از ما بین ایشان برخاسته است چرخ برزگیر
و یکتا شود چرخ زمان خاک بیالا شود یعنی چرخ از بالا فرو آید و از گوا
بحر و یکتا شود و خاک بباد رود بالا در قول الله تعالی یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب
وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب وزین رستای صدف شیشه
رنگ دیده پرداز گوهر ده دل زیر سنگ صدف شیشه رنگ کنایت است از فلک
و دیده او کنایت از کواکب او و سنگ امار حوادث و غنود او این نه صدف
گوهر ریختت کین صدف گوهر نمایانست یعنی که این فلک نه صدف لائق است که

از دی تو بهره رسد بلکه پرده است برگوهر بینائی چه هر که این آن کند
و چشم امید با او کند در حقیقت کور باشد چنانکه خود میگوید هر که در دیده
دماغش فسرد دیده جوانی بزمرد و بسرد یعنی در مین یلک حرارت دماغ را طرف کند
و افسردگی دماغ را باز ده و افسردگی دماغ موجب اختلال ادراک
و احساس شود پس هر که باکثر نیست دیدهٔ خود را مانند اسفنج بزمرد و بسرد وای
دیده را باخت چنانکه اسفنج چون بزمرد و بسند دیدهٔ خود را باز دهد خاصیت
زمردست که چون چشم افعی را آن افتد در حال میلانش تر قید راه عدم را
نه سپیدیٔ زانکه بچشم دگران دیدهٔ یعنی راه فنا و موت را از ان
نسپندیدهٔ که حال آن بعین الیقین دیده باشی بمعرفت حقیقت آن بدیدهٔ
دیگران اکتفا کرده و این سخن از ان شنیدهٔ و حال خود نساختهٔ برخوان لب بازین
کوی ده برخوان گرد ازین بام بسیر یعنی از کوچه مرگ البته باید گذشت
و در آبرا شوان لب و از این بام که دنیا و حیات دنیاست هر کس را
باید بزیر افتاد و در خاک فنا پنهان شد و از زوی بالا برشوان رفت تا از
انشاء این نکات و رسته ام بر پر ازین گنبد سیماب رنگ تا رهی
از گردش پرکار رنگ یعنی خود را از قفس تعلقات مسطور عالم بازرهان

حواس ه

تا از حوادث و نوائب گردش آسمان آزاد باشی وهم گر باریک
ترین رشته است زین ره باریک خجل گشته است عاجز وهم خجل دل آید
موی بموی است این ره چون موی بین   بر سر موئی سر موئی مگیر
گرنه بودن آی چو مو از خمیر   یعنی این راه نبوت وهم هر گرچه باریک
و دقیق است و وهم از باریکی آن خوار و خجل است پس عاجز وهم اینجا
و هر جزو بجزو این راه باریک چون موی را بنگر و چون این راه در باریکی
سر موی مانند بر سر آن سر موی را که وهم است گیران دست ساکن میاو بر کرد
کردست آویز ضعیف در راه باریک بکار نیاید واگر گشته عمل میکنی
چون موی از خیر ازین راه بدر شوی گر خواهی که رفت تحصیل کنی این راه را
نبوت عقل درست و فکر بست تو آن رفت پوشیده است که شیخ
علیه الرحمه درین روش [illegible] مو شکافیها عجیب کرده است [illegible]
چون برازین پایه بیت آوری   به بود آنچه گذشت آوری   یعنی ترا استعداد
تحصیل مرتبه عالیتر از مرتبه دنیاوی هست پس باید که قناعت بدنیا
دیگر سروری آن مرتبه و تنزل کا طرسیاری باید که کن سر ز جیب خویش یا لشکر
آینه عیب خویش   یعنی یا خود را از هر عار [illegible] دل با آینه عیب را کر

در وی عیب دیگران می بینی لشکن ای عیب دیگران بین در آینه
عیب تمام معافت بلقط خویش و از عیب عیب دیگران مراد است
عیب نمای کن آئینه وار تا نشوی از نفس عیب دار   تقریر است که چون نقش آئینه
بسد تیره گرددی نتوان یافت شب در چراغ   رقعه روز توان دید زاغ
یعنی شب که سراسر سیاه است و مثل عیب مانند چراغ هم درو می
توان یافت که هنر است و روز که سراسر نور است هنر زاغ درو دیده
نتوان یافت که سیاه است و عیب مجمل آنکه عیب و هنر باهم دست بگریبانند
پس بیننده را باید که بعیب ننگرد بلکه طالب هنر باشد   گرگ سگی بر گذر
افتاده دید بوی خوش از جهان بر افتاده دید   یعنی گرگ هیکل بر ره گذر افتاده دید
در روح او از قالبش بدر رفته بود   آن دو سه تن کرده زبیم در میه
زان صدف سوخته دندان سپید ~~[illegible]~~ یعنی چون عیسی علیه السلام
نظر برآن جیفه از جهت نفرت و ستایش سپیدی دندان او فرمود آن
دو سه تن تماشائی که طوعا و کرها از آن صدف سوخته جیفه باشد خنده
کردند ای وحشت و نفرت که دیدار آن جیفه بدیشان راه یافته بود به شناعت
نهایت مایل بشد و دندان سپید را صدف سوخته برای آن گفته است

داستان عیسی علیه السلام

سگی

گهر کاه صدف سوخته شبندان مانند صاف رسیده و روشن گرد و جنیفه را چون ب
خنج ایشان سنگ سیاه و سوخته میشود صدف سوخته اعتبار کرده است گر زیر سنگ
طوق ثریا کمش گر زخری بار سیما کمش آنجمله پانزده صور انجم که در طرف
جنوب واقع‌اند یکی صورت سگ است که آنرا کلب جبار گویند و آن در نگاه داشت
مرغ تو زده قهست ثریا را طوق قلاده گمان تصور کنند یعنی اگر سگ هستی
طوق ثریا را مکش اگر خر باری سیما را مکش تحصیل آنکه بدیهست این هیچ مخلوق
مکش متعاله یازدهم در صحبت این تراول اختیار وحدت آن دوست تیر دنیا
به فلکی در لوزد زانکه خوفاست درین کشته زد نقش مراد از در وصلش
محبوبی وصلت انصاف زخلش مجوی در لوزد ای
هیچ یعنی از جهان غرلت گزین و به کعبه آن پرواز که درین نرد که جهانست
وفا یابی نقش مراد از در وصل جانان مطلب و وصلت انصاف از خصل
ادم خواه ملفصل که و لبستن و در نرد معروفست که گر و کسی که رد کار هر خصل
شود اگر چه حریف را شانزده خصل شده باشد باز بیط گفت که صحرا خوش
گفت بنشست خوش کرد با خویشتن این بیت تمثیل حال جهانست یعنی اگرچه
هوا و هوس جهان را تو لیف کننده و امکسته هشیار ما صاحب هوش باید که عاقبت را

تخته

از دست

از دست نه بد و بنشست خوش تعطیلست که در حین وداع گویند ای که دریغ گشتی
غم جان است خون تو در گردن کالای است یعنی ای کسی که درین کشتی غم از تعلقات
دنیا جا گرفته باعث ارتکاب تو مراین خطر را کالای نیست آن متاع دنیا تو که
به سبب آن این گرفتار بها دهوند باهم رسیده است و عاقبت این کشتی
فرو خواهد نشست تو غرق خواهی شد و خون تو در گردن کالای تو ثابت
خواهد شد چه کالا ترا درین مهلکه انداخته است پس خود را ازین کالا مجرد
و معرا ساز تا با ساحل نجات رسی فی الحیرخسرو فرماید جان مکش اندر سر کالا گرو
بار چند از و سلامت برو دبستان موید صاحب نظر است موید ای از کشور
هندوستان رهگذری کرد سوی بوستان مرحله دید منقش رباط
یکی یافت مزور بساط سوید دانشمند مغان
در مرحله منزل و رباط کاروان سرای است یعنی دانشمندی از دانشمندان مغان
که از اقلیم هند بود بجانب بوستان گذر کرد و آن باغ را منزلی دید که رباطی
منقش بود و بساطی یافت که مزور آراسته و آب زر داده شده بود
روضه‌ای دید چنان بهشت قیصر آن قصر شده زرشت یعنی آن باغ بهشتی بود که
نبود اندر بینی برونق مبدل شده و آنکه پادشاه آن باغ بود از گل و ریاحین

آن باغ کمنشت درشده و بود ای مرده و محو گشته بوده و توانند بود که مراد از قیصر
آن باغ صاحب باغ باشد سبزه بخلیل نگاران شده و دستهٔ گل بسته
خاران شوند الخلیل که حضرت سیّد یعنی سبزهٔ آن باغ یکبار از رفته بود و از وی
نگاران صادر شده بود و نهالی که دستهٔ گل بود دسته خاران شده
صراف گوهر آن یار شد تا بدم گوهر باز شد یعنی صراف گوهر آن یار گشت
آیینه دانا و در رفتار عالم گشت تا چون معدوم فانی گشت بگوهر اصلی خود که
حقیقت وجود مطلق است واصل شد گوش گیرد خواجه غلامی رهی
تا چو نظامی ز نظامی رهی یعنی کامی خواجه دکاسی علامی گوش گیر که از قید
هر دو رهاشی یابی تا چو نظامی از نظامی رهی آی از خودی آزاد شوی
مقالهٔ دوازدهم در وداع این منزل است گر شتری رقص کن مانند جمل
ور نه میفکن ره در پای پیل مقرر است که چون
جمل را تعلیم کشتی کردن و حیوانات دیگر کنند پوست خام کاو و نمال
آن کنند که در پا زنند و در پای وی افکنند تا بر آن نهند و معتاد شود و گاهی
در پیش پای او اندازند و مطلب آنست که ای پسر سعی و جانشینی مرتاض و معتاد
شده طریقت و تجلی رقص کنان در راه مریده باش و اگر لایق او نه در صید

ایذاء

ایذاء و آزار کس مباش تو نفس را تعلیم مهلکات و موذیات مکن
روبه مکن نفس سگ شنید خانه دو سوراخ بود جیب کند آگهش که شود
راه دیگر دو در آن کنند روباه و کبیر دو ده بالغ فرزند و دو جوانع و مراد
اول است و بیت اول را تمامید است و ثانی تقریر است یعنی هر که دلالت
هر جا که در آید مکر برآمدن آنرا لازم داند چنانکه روباه خانه را دو سوراخ سازد که از
یکی در آید و از دیگر بدر رود و آنچه شرط احتیاط است بتقدیم رساند
و لهذا هر گاه سگ او را ببیند که از سوراخی در آید سر آن سوراخ را مضبوط سازد
و روباه از سوراخ دیگر بدر رود چنانکه سگ آن خانه مبتدا است آن بیچاره را الکالی
نیست که روز دانه این کنبد روباه و کبیر راه گیر او نمی شود یعنی عاقبت تربیت
کرده اینست آسمانی او را امید میکنند این چه نشاطیست که خوشدلی غافلی
از خود که از و غافلی یعنی این نشاط و چه نشاطیست که از وی خوشدل
شده ای اگر از خود خبر داشتی از این نشاط و آن کارش تیز بیخبر بودی
اما چون از خود بیخبر و غافلی از این تیز غافل و بیخبر مانده‌ای راه جهان رو که
زجهان دیده‌ای بر دو جهان زن که جهان دیده یعنی راه روی جهان کن که از رنج دیده‌ای
و معلوم کرده‌ای حال سیر روحانی راه روی اختیار کن و بر دو جهان زن ای

بر هر دو عالم کرد نیا و آخرت بتاز و طالب حق باش زیرا که حقیقت جهان

که اصول انقد است دیده و تجربه کرده زیر میده تا نشوی پایه پست پس مگر

تا نشوی مایه پست مراد از زیر دنیاست و از پس آخرت یعنی نگاه بدنیا

مکن تا پست تر زیر نشوی و با آخرت هم نگر که بپایه بلند نشوی یعنی تا جاهل

مطلب حاصل نشوی زیرا که پایه تو از وی است مقید و پابند مکردی چه یعنیم آخرت

نیز نسبت بجاهل که مطلب حقست سایه پیش نیست و لهذا وارد شده است

که اکثر اهل الجنة البله هم بصدف ده گهر پاک را بازرو و باز رسان خاک را مراد از

گهر پاک روح است و از صدف مقام روحانیات که روح از آنجا تنزل کرده است

یعنی روح را بمقام اصلی رسان و از قید خاک رهائی طلب کن چنانکه تو از

خاک و خاک از تو دارد بها و گر درین پایه هنر پیشه نیست از پی روزی ولی اندیشه نیست

یعنی فلک هنری ندارد و در پایه عداوت جاهل ولی هنر است از بیم و تیغ او

اندیشه مکن و تو العجب که او را بزمین انداز و زبون سازد مراد از مهر و تیغ

فلک قرص خور است و از تیغ خطوط شعاعی او و این هر دو کنایت است از اسباب

ایذاء او مطلقا سیم کشان کاتش زر گشته اند دشمن خود از ابشکر گشته اند سیم کش کنایه از حرف

و منقذ اموال فاقامت نشو از بس کثیف سکل حیث بهر نام مرد دروگش

ملامتی سیم کش قلندری آتش زر گشته اند یعنی رونق زر برده اند

و نتیجه همت آنست که اهل جود و کرم کند زر را از دست خود ایشان اعتباری نیست

دشمن خود را با جان در زیر زبان نهفته کنند و زبون ساخته اند محصل آنکه اگر

فلک را که دشمن تست بحسن معاشرت و نیکوئی مقهور سازی که کریمان

با دشمن معامله همچنین کنند لاف منی بود تو منی بر نتافت ملک یکی بود دوی

بر نتافت یعنی هر یک ازین دو لاف انانیت میزد و آن لاف منی تو منی

دیگر را شنوا نشد تحمل نمود و هر یک از ایشان دم یگانگی میزد و آن دم

شرکت و دوئی را قابل و حامل نشد گشت محصل آنکه هر کس دعوی انا و لا غیر

میکرد و این یعنی موجب عداوت باشد چون عصبیت گرم گرفت خانه ز

هر دو حشم آیین گرفت العصبیة بالضم تعصب و خصومت کردن یعنی چون تعصب

کینه را انگیخت خانه آن دو حکیم از خالی کردن یکی مر از آئین قبول کرد محصل آنکه

وقت آن رسید که خانه زینت خلاء از یکی از ایشان گیرد هر دو شبگیر کوس

زدند خانه فروشانه صلای زدند صبح و صلای خانه فروشانه زدن آواز

ترک انداختن یعنی در هنگام صبح آن دو حکیم نعره زدند و آواز ترک خان و مان

انگیختند که بر نامساعدی نگذارند ساخته خویش و در شربت جو زدند یعنی کفلای خانه

۲ شبگیره

فروشانه این بود نوش کیا بخت بدو کرده است رهگذر زهر تریاک

بست نوش کیا کنایت که اثر زهر را دفع کند و تریاک یا زهر متعالکه سرادم

در شکایت عالم شمع کن این زر دگل جعفری تا به چراغ از گل خود برفروزی

زر دگل جعفری کنایت از طلاست و شمع کردن آن کنایت است از

فیض رسانیدن با آن بخشش و مثل گل چراغ زبانه چراغ و چون چراغ زبانه

خود را شمع ساخته است آن مدار فیض و نور رسانیده است از

گل خود برخوردار شده است که سبب آن روغن در وی میکنند و هر ساعت از وی

خبر میگیرند نگاه داشت آن لازم میدانند و تواند بود که مراد از شمع ساختن

سوختن باشد یعنی طلا را بسوز و صرف کن چنانچه چراغ گل خود را از قبیله است

میسوزد و صرف میکند با هیچ چراغ از گل خود برخوردار از طلا بهره یافتن که از انفع

بر هند باشد و آنچه باشد تا مد و جعفر نام شیخی است که زر خالص ساخته است

بعمل کیمیا و سبب یعنی گویند که پیش از عهد جعفر سکه زر نابسره مستعمل بوده او در عهد

خود سعی کرد از آن که غل و غش با زر سیا میزنند و طلاء احمر خالص جید رسکوک

کرد و زر خالص را بوی نسبت کنند تن بشکن و در پیِ کو مباش ز زر نگره سش

سبزی کوش مباش تن را نه مشغول است نه و در پیِ دیگر مشغول دان دو مشغول کوش و دو مشغول چشم

و دو سیلین و لهذا آنرا کاغ نه در آن گویند و اگر چه چشم و گوش مشغول خوانند

بلکه مشتمل بر منافذ مسامات اند و اما بنظر اول مشغول سوم سیمی شود و سبب بعضی بدترا

یازده در آن نیز گویند بعضی دو مشغول و پستان و در بخشش سری از زر خالص

و وجه تسمیه آنست که در عهد ما ضی درست زر خالص سه پدیش ساخته و سیم یعنی

چیست طلا به است پای کرم بر سر زر و زدست تا نگو مند چو زد بت پرست

یعنی بزر را به پای کرم پامال کن و دست بر وی منه تا ترا مانند زر بت پرست

نخوانند و زر را بت پرست برای آن گویند که مثل او شیابر وی سکه زنند

و در شرح محمد بیگ آورده است که در این مصراع ای در مصراع آخر تقدیم و تاخیر است

و یک تقطیر است بقیام قرینه متعدد است یعنی تا ترا از دوستی زر همچو زر بت پرست

بت پرست نخوانند که ما شغلک عن ذکر الله فهو صنمک نزد صاحب مثنوی

از تکاب این توجیه مشکلست کم از بت پرستی و زر پرستی نیست و ما شغلک عن

الحق فهو صنمک دوستی زر چو نشان رسیده است در بر طاوس همان پیکر است

مراد از دوستی زر آنچه از زر دوست داشته شود یعنی مطلوب محبوب از زر زایل

نفع است در صرف مصارف و اکل محبوب و مطلوب انما انجانی ز زر دوست داشته

میشود بیکر و صورت زر است آن پیکر در بر طاوس هم موجود است که آن مشتمل بر الوان

زر میباشد پس چرا کسی پر پرست نباشد زر که ز مشرق بدر فرستادند
پنجران مغربش خوانده اند مغرب آن قوم شناختند مشرق آتشش
بسنجار شناسند هر چه در مشرق صبح دام مغرب شام ستاند بشام
آمل مغرب مشتری عمل کیمیا میکنند ولهذا زری که خالص میباشد اگر از مغرب
منسوب کنند و مغربی گویند اگرچه در حقیقت آن زریست که اهل مشرق
خرج میکنند و ابتدا اول ابادی بسرحد مغرب میرسد و چون پنجران بر حقیقت
کار اطلاع ندارند آن زر را که از مشرق بمغرب میرود زر مغربی میگویند و این
لایق اصحاب تحقیق نمیباشد چه سزاوار نیست که زر با بیت خرج که اهل مشرق کنند
منسوب دارند و مغرب در قوم وارباب خرج و اصحاب کرم نمیشد زیراکه
حریص عمل کیمیا و اکسیر بند بلکه دشمن سخا اند و مشرق و اهلش بسنجار و سخن گستری اند
و مصداق این مقال آنست که هر چه مشرقی صبح که صبح است و شام میدهد مغربی
شام که شب است در مسکن شام میگیرد و آن فرض گشته است که الطلاء الحمر میباید
وای جان هر که بها زرست ثابت دهم مرغان پر ست یعنی پادشاه جان همه بها
زرست آن خیر عزیزترین معدنیات زرست زیرا که لعل و یاقوت و سایر
کاینات هم پیش صاحب زر خرج شود و زر درین ولایت مشابه است به

پر مرغان

پر مرغان که نایب دست آنهاست یعنی اگرچه چنانچه طلب رزق
و کسب معیشت انسان موقوف بر دست اوست از مرغان پر او پس در عالم
کون و فساد زر چیزی مرغوب و محبوب و شریف است آن زر رومی که رنگ
دمشق راست بر آنکه بهتر از زر عشق مقرر است که از روم زر میخیزد و لهذا آن زر رومی
میگویند و گمکشته را از دمشق سر بر آید یعنی آن زر که از روم خیزد و بمحک دمشق
در ترازوی عشق است بر آید ای عاشقان زر آنرا بمحک زده قبول
کنند و بعشق و شغف در جمع و نگاه داشت آن اهتمام تمام کنند و زر زند اگرچه فروزنده
و زیبنده است خاک بر وی که زیبنده است یعنی زر موصوف بصفات
مذکوره اگرچه فروزنده و زیبنده است اما ترغیب میدهد و از تحصیل مراتب عالیه
محروم میسازد پس خاک بر وی کشائی بر سر آن ریز شاهستان جای ما صوفی جایی راست
یارب زنهار که خود چه بود تا دل درویش بر آن بند بود مشغول شیخ است
در پناه خواستن از زر صوفیه یعنی ای پروردگار پناه میخواهم از تو از آن زر که
دل صوفیه با آن بند شده بود تا خود چه قدر بوده است یعنی بکر زر بسیار بود
که آن صوفیه درویش را مقید خود ساخت جلا آن زند که بر خویش داشت
بدل شکم کرد و شکم پیش داشت شکم پیش داشت یعنی شکم را قبله خود ساخت حاصل آنکه

خاک روم

عبد اللطیف بشد یعنی آنکه تمام زر را خرج کرد و مابه شکم رابش هر کس سیمی آورد

که گرسنه ام و نیمه سیمی به سبق کلام قریب رکنی تو رکن دلم زرگشت خوردم

از آن خورده که رکن زرگشت رکنی زر خالص منسوب برکن الدین که پادشاهی

بزرگ بود یعنی زر خالص تو دل مرا از استقامت انداخت تا خورده ای

عیب خیانت بر من نشست یعنی از آن خورده خورده در تغیر شکل ام سیم دغا چون

یکجا باز گشت سیم گشتی که آن از آن گذشت سیم دغا صاحب سیم یعنی صاحب بدره

چون یکجا باز گشت و تو کل مال و که و سیم را داد و بخرج آن رغبتی شد و از آن

سیم آمد یعنی از جهت آن سیم متعرض موسی نشد زر درست نم که چون هستیش

آدر گذشت مه

جز که دیدن که دل هستیش یعنی زر از موسی چه طلب کنم که جای هم دارد و

چیزی که بعوض زر از موسی گرد کیرم پیش او نیست که آن اطاعت و نقیا دکر

نسبت بمن میکند الخ از این مال بی بن موفیت سیم مطوق الف کونیست

سیم مطوق آنست که حلقه آن مصمت نباشد بلکه دایره خالی باشد و آن

کنایت از ذکر است و در مدار الافاضل است که سیم مطوق کنایه از ذکر است

و الف کونی کنایت از مقعد و غالبا در رسم الخط با کاف تاش بی دو شته خواهد بود

حاصل آنکه از آن مال بجز این رو عضو نهانی نزد آن موفی نیست مطلب آنست که

هیچ نیست و بی نوایان سفینه در وقت اظهار افلاس گویند که فلان و فلان

داریم و در شرح محمد بلخی سیمی آورد که تواند بود که مراد لفظ ما باشد که

از ترکیب میم و الف حاصل شود و مراد از آن نفی … مال باشد و در نسخه دیگر نیست

~~که لفظ در شرح محمد بلخی سیمی آورد که تواند بود که مراد لفظ ما باشد~~ مطوق و کونی

از این اراده آمده است شیر که تیغ جان گشت خود که بس مدرکش نخورد دام و دد

گویند که چون شیر حیوانی را صید کند کشته آن را می گذارد تا گنده و متعفن شود

آنگاه می خورد و باین سبب گوشت شیر تیغ و لی مزه گنده می

باشد هیچ حیوانی گرد آن نمیگردد و خرغ شیر را کمر آگاهی است که نفت

ماهی در رم ماهی است شیر آنکه و خرغ شمر مرغ آبی و آن ماهی از شیم صید کند

و قوت سازد و در رم ماهی یک پوست ماهی یعنی که مرغ آبی آگاهی

یافته است که در رم ماهی آیت هلاکت بود در صاحب خود را در معرض

تلف رساند بدین سبب ماهی را شکار میکند و در کشتن آن نیز

سفارت قاتل آنکه در رم صاحب خود را بقتل داد تا آنکه در رم ماهی سبب قتل ماهی

شده است مقرر است که مرغ آبی از میان آب چون پلک ماهی را جلوه گر بیند

خود را بر آن زند زر که تا او نه نیاز توشد فاتحه بیخ ناز تو شد یعنی زر که

نیاز خود را بآن سبب سخن ای آن هر قدر زری که بر تو کس سبب یابی بود خود آن بود
نیاز و افتقار ظاهر کنی و بقدر آن تملق و تواضع نما و تعظیم رسانی و رنج
ما زنجان فاتحه شده است تا آن گاه که الحمد لله زر زر میگوئی *مقالهٔ چهار و سیم*

در بیداری از خواب غفلت عقل تو پیر است فراموش کار تا زتو یاد آرد بایدش یار

عقل را چون هوای منکرات اشتغال دارد و ملاحظهٔ عاقبت و حزم را لازم دارد
پیر گفته است و از انجا که گاه گاهی از مبداء و معاد غفلت میورزد فراموشکار گفته
و می فرماید که عقل تو پیر فراموشکار است پس در حافظهٔ فتوری می باشد پس
تو او را فراموش مکن و معذور دار و گاه گاه یاد وی آورده باش تا ترا نیز فراموش نکند
لقمه کمتر خور که کم باز است که عقل ادب ساز نشد یعنی عقل را با طبیعت میار
با هم او را بی خوردن است و خبر ساز تا نفس و طبیعت بروی غلبه آرند و
آنرا محو کنند که عقل ترا ادب می آموزد و معلم تست *می که حلال آمد در هر معلم*
دشمن عقل تو گردیش حرام ای می که در هر ملت حلال بود و حلال در ملت اسلام
حرام شده است چون دشمن عقل بود حرام شد پس عقل را تابع باش و قدر او را
بشناس *لا که بود کاب تو در جام او است عقل شد آن چشمه که آن نام او است* یعنی میگوید که
آبروی تو در جام او باشد آن چشمه که آبروی تو در جام او است عقل است زیرا که این نام

عقل است

عقل است نه نام می یعنی چو بحقیقت کار دانی رسی و لقب عقل را بمی بدی
و آبروی که از عقل متوقع است از می متوقع می داری *گر چه می اندوه جهان از برد*
این محو ای خلیفه که آنرا برد یعنی اگر چه می اندوه غم عالم را از تو زایل میکند
و شادی و طرب در تو پیدا آرد اما این می را محو که آن اندوه را برد که اندوه جهان
خوردن از مبداء و معاد و آگاه می دارد و سبب یعنی لفظ آن اشاره بعقل می داراند

ای چو الف عاشق بالای خویش الف تو باد جنت سودای خویش
گر سر الف نرخ بر افکنده باش ورنه چو بی حرف سر افکنده باش چون
الف آراسته مجلس هیچ و از بی چو الف تا الف تا ای بکسر همزه بمعنی الفت یعنی

ای کسی که مانند الف عاشق قامت خویشی و اصلا تواضع قدر افی میکنی و الفت تو
با سودای خیالات موحش خود است که الف مثل یعنی اگر تکبر میکردی
نرخ بر افکنده باش اگر خود را هیچ کاره عالم قرار بده و چو نرخ بر افکنده کاری
نتوانی کرد و اگر این وضع ترا خوش نباید و خواهی که آدم باشی همچو بی سر افکنده
در تواضع باش چه بی اصلا چون متکبران سر بلند نمیکند و ما مانند الف آراسته
مجلس و خود را سرو چمن و شمع انجمن می انگاری و هیچ بهره نداری همچو الف
مفلس چه الف از میان حروف نه نقطه دارد نه حرکت *فارغ نه کاوج کرای سکنی*

بر که چو گل سپر سروپائی سکنی   خانه که چیست کرائی مکن بیشتر

چو گل سپر سروپائی مکن ۱۱ خار همواره چون مستکبران سر بلند کردن از نخوت است

و گل چون اصحاب مراقبه پای سروپاست چه گل دایره است و خار چون عمود [illegible] آیه

که تو خار هستی تا با وجود میل سکنی بهتر آنست که در مراقبه باشی چو گل سپر سروپائی

اختیار کنی و پس از آن اضطراب کرده میفرماید که دنیا خانهٔ کهنه در حلیت باید که درین

خانه میل بهیچ چیز نکنی و سر کرم را آخرت کردن پس درین خانه چنانچه ماهند

خار اوسع کرائی نباید کرد همچو گل سپر سروپائی هم نشاید و هم لائق نباشد چه گل

در زمان شاخ قیام شود و زرا از خار مقابل باید شناخت روز بآخر شد و خورشید

دور سایه بود بیش تو کم شو چو نور یعنی روز عمر دنیا و خورشید کاهی نزدیک

بافول و غروب رسیده است لهذا ظلمت و غفلت بسیار شده پس تو خود را مثل

نور سازی و ازمیان دنیا غایب شو از ترک دنیا کن روز رسیدم که بپایان شود

سایهٔ هر خیره چندان شود یعنی اگر در آخر عمر تو ضعف و سستی تو بسیار شود بشگفت

نباشد زیرا که عمر تو روز است و ضعف و سستی سایه چون روز بپایان رسید

سایهٔ هر چیز دو چندان میگردد یعنی روشنائی او کم میشود و ظلمتش بسیار پس اگر

قوت تو کم شود و سستی بسیار گردد عجب نباشد ای از کتب شریعت دانسته ام

که تو روز دنیا بنهایت رسید و در آن حین که آخر زمانست ظلمت و غفلت بر

خیر انسان بیشتر گردد چنانچه در روزهای متعارف سایها بسیار است حقیقی محسوس و معروف است

پس خود را مشابه بنور ساخته از دنیا غفلت اختیار کن سایه پرستی چه کنی همچو

باغ سایه شکن باش چو نور چراغ یعنی بروش ظلمت و غفلت چه میکنی همچو باغ

که درختش انواع اشجار سایه پرستی میکنند چه هر شجر سایه دار است باید که

همچو چراغ سایه شکن باشی که بنور خود سایه را بر اندازی باید که نوری حاصل

کنی که دافع ظلمت باشد گر تو خود سایه توانی برد عیب تو چون سایه

شود ناپدید ای اگر ظلمت غفلت را از خود توانی دور کردن عیب تو مانند

آن ظلمت که از خود دفع کنی ناپدید خواهد شد ای زبر و زیر سراپای تو

زیر و زبر تر ز فلک رای تو صبح بدان سپید است طشت زر آنرا تو ز خود دست

بشوئی بکر یعنی ای کسی که سراپای تو زیر و زبر است از فلک که در گردش است

~~و در کمال ... زیر و زبر است ای ابتر و سراسیمه است و رای تو از فلک~~

و زیر و زبر تر است ای از فلک مضطرب تر و گردنده تر است هیچ میدانی که

صبح طشت زر کنایه از قرص خورشید است برای چه میشوی تو حاضر میسازد گویا مطلبش

آنست که دست خود بشوئی یعنی آنرا از خود بگذاری ما الحق تشبیه بلیغ است چه هر فور

غفلت

ای ابتر و سراسیمه است و رای تو
زیر و زبر است از فلک یعنی ابترم

از خودم

این لطافت رقم ناز نخشه عمر هر کس ای شوید چون کردین لطف بشوی جان بشوی
آب زر چشمه خورشید جوی یعنی چون در لطافت آفتاب بمثابه شوی الا از خود بی
بگذری از سر چشمه خورشید آب طلب کنی ای نور خورشید طلب کن که آن نور
ترا منور خواهد ساخت حاصل آنکه مانند خورشید نور افشانی که دل عالم را روشن
کنی قرصه خورشید که صابون تست شوخ ز جامه بردن تست شوخ ریم چرک
و ریم و لوث اطلاق کنند و جامه نجس خون تعبیر با قرص خورشید را صابون چرک
رجامه نجس گفته است باعتبار آنکه بطلوع آن هر روز تنبهی بر گذشتن عمر حاصل
شود و پرده غفلت از پیش چشم اولی الابصار زائل شود یعنی قرص خورشید که
صابون چرک غفلت تست چرک و ریم رجامه نجس دل تست که طلوع آن
موجب مزید تنبهی میگردد از بس آتش که طبیعت زند در جگر عمر تو آبی نماند
یعنی از بس که طبیعت تو حرارت غریزی را دفع کرد ای در رساندن شهوت
و غضب افراط شود جگر عمر تو بی آب مانده است آب طراوت جگر عمر
بر طرف شده است چه طراوت اعضا وابسته ببقاء حرارت غریزیست
و تیز میگویند که فلان کس آب در جگر ندارد یا گویند آه در جگر ندارد ای چیزی ندارد و
کم تا زه جگر غرض تست پاک کرده زر سرخ تو بینت پاک یعنی اگر تن تو از چرک

الغرض فاسده پاکست اگرچه زر سرخ موجود باشد پاکی ذات چه بی
غرض پاک میل نکند و زیب حطام دنیا نخورد که سخن از پاکی عنصر شود معده
دفع زنگار پر شود یعنی پاکی اصل سود مند نیفتد باید که خود را از اخلاق ردیه
~~واغرض فاسده پاکست اگرچه زر سرخ موجود باشد پاکی ذات چه با غرض~~
~~پاک میل نکند و زیب حطام دنیا نخورد که سخن از پاکی عنصر شده پاک کند چه اگر سرشت پاکی~~
عنصر واقع شود بتقضای کل مولود یولد علی الفطرة هر یک پاک طینت پس هر بشر
باشند و معده رفع فعال یابد یعنی هیچکس معذور نباشد زاتش شهانه که از کرم و
راستی مرد بود دروغ مرد ای راستی مرد زنده و بنیاد مروت نه از آتش شها ملک
از هر کرم و سر در روزگار داستان پادشاه ظالم و زاهد است گوی سه هر روز تاریخ
شب از روز نزاد برد او در سر شمعی باد او یعنی هر روز از روز
سح تاریخ شب از قتل حادث شدی باد او. روز دیگر بر دو ان پادشاه
مکوس شد آنان که انجراز یقین کرده بود که قتائج شب و روز را زنده او ل خواهند
تلخ بنگند و بر در یک ریخت دیو ز دیوانگیش مکریخت یعنی اسباب
قتل زاهد را آماده ساخت و در غضب رفت که دیواز دیوانگی او را رسید و
ملوک جبابره را عاده بود که چون کسی را کشتن خواستندی نطعی پیش افکندند و ریگ

بالای کان بگزینند تا از فزون بر بر شش ظاهر نشدی کف حنوط کفنش بر کشید

غالیه ظلمت بادر کشید. حنوط عطریست که بر مرده مالند و غالیه عطریست

که ساخته ذکر آن گذشت یعنی اسباب مرگ را از آن پیر جدا کشید و بکالا ظلمت و

غالیه بوی داد مقالت یازدهم در حدیث طائفه طایفه بسته زلف پر از زخم

درقاص زنی بحر پر از گوهر و غواص نیی یعنی لب او عالم از سبب وجه پر است

اما وجه کننده در میان نیست و بحر عالم پر از گوهر نفیس است اما قابلی در میان نه گر نشدست

دم بدم جبرئیل هست تقاضا مکن قدرت تحمیل یعنی اگر نفس تو نفس جبرئیل رسد آن

اگر کلام تو روحانی شود تواند بود چه بقا و قدرت ممسک نیست شد زان بنه چندانکه

برای دیگر است دخل تو از خرج تو افزونتر است زان بنه آن از خزاین قضا

و قدرت حق هر قدر فیض که برای دیگر باقی هست ای آن نهایت نرسد و

خزائن هم

هر قدر که بکار برای دیگر حاصل شود که از خرج تو افزونتر باشد عقل شرف فرهاد نجات

غاد قدر به پیری و جوانی مداد سنگ شنیدم که چو گردد کهن لعل شود مختلف است

این سخن هرچه کهن تر تر اخذ این گروه هیچ نه جز بانگ خر اخذ این گروه

این ابیات در شکوه حال معاصر انست که بکبر سن بر جوانان صاحب کمال تفاخر

کنند و بچشم حقارت در ایشان نظر کنند و سه منبع کلام آنست که عقل و در هر کس که

معانی و کمالات هنر علم شرف او میکند خواه جوان باشد و خواه پیر

و جوانی و پیری را قدر نمی‌نهند بخلاف این گروه که جوانی را عیب میدانند و پیری

تفاخر میکنند و در چاپ الکاس اوضاع این پیران میفرماید که مقرر چنانست که سنگ

هرگاه که کهنه شود لعل گردد و سالها باید تا یک سنگ اصلی ز آفتاب لعل

گردد و درخشان یا عقیق اندرین اما این سخن درین گروه منعکس است که ایشان

هرچند کهنه تر شوند بتر شوند و بجز بانگ خر چیزی نیست شد و در بعضی نسخ هیچ نه جز بانگ

و فغان بجو گروه و قیمت ای بجز بانگ و فغان چیزی نیست شد مثل که گوید هیچ

بی معنی اندرون و غالبا شعرا عصر شیخ کهنه که کلان بودند و شیخ در وقت

تصنیف این مخزن الاسرار ابن جوان نورسیده بوده است اگر ترا دیده بودی شیر

خوار شیر تو زهر شش بود نا گوار یعنی که کتر اعقبت خود و سالی شیرخوارم شیر تو

بگویدم

زهر مهلک ساری شود تو خاطر نشکن با زهر انگور شود و تو تیا و زکمی باز شود

اژدها متورست که شیره نموده چون در چشم کنند نور بصر افزاید و گویند

که در بچه انگور مس حل کنند و در چشم کشند و در طبایع الحیوان مذکور است

که مار طویل العمر می باشد و چون عمر او بهزار پسال رسد از ده کرد و را دو دو

دو چاپ مه آید بر سر کانی که چو شیران خورند گرگ منفعت ناف غزالان درند حقیق

سگان هرچند پیر شوند باکی پیران چه الکلب آنها ستیزاید و در دندان و بدین
آنها نقصانی حاصل نماید همچنین حاسدان هرچند بزرگتر شوند حسد ایشان
کامل تر می شود زخم سنگ زخم پیران خوشست آنجا که نیکم گاهیست این بیت
مابیت آمیز و در مقام تنزل است از مذمت پیران و اشتغال به ستایش
ایشان و مذمت جوانان و شکوه از دل بملاحظه حال معاصران بعد این ستایش
بنظر نفس الامر است و مراد از زخم سنگ زخم پیران و دستان سرائی و قصه گوئی
این است ای که دستان سرائی و قصه گوئی پیران خوش آینده است که ایشان
تجربه کار روزگار باشند و از حوادث و نوائب روزگار آگاه باشند و
آب جو بنیاد گیاه را آمد که آتش محض است یاسمن چند که بیداد کند دعوی
بهندو به سپیدی کند مرا که چو گل گنج فشانی کنم ؛ دعوی پیری
بجوانی کنم ؛ این قطعه در بیان حال خود و حال معاصران خود گفته است
یعنی معاصران هر از پیری چون یاسمن سپید شده اند و خود پیری خود کار
میکنند و چون یاسمن از ایشان هیچ نوع اعلی سخط میشود مثل که در حالت
یاسمن خود را سپید است پیرانه قرار دهند پس ایشان در عین سپیدی
دعوی هندوی می کنند ای خود را سیاه و کم ساخته اند و من که چون گل گنج

افشانی کنم ای هرکس فیض میرسانم در عین جوانی دعوی پیری
میکنم پس خطا در او ضایع اوقات است و پیری آنکه [illegible] هیبت که بر سبکی
هر بهانت زبان و تکلفه که بگردست به بال خود [illegible] خود منش کار خلق
که دانست حقیقی خودداری حق کردست تو نقط خلق بحرکت لام باید
خواند برای ضرورت شعری یعنی خودداری بودن و بطبع خود معتقد شدن
کار مخلوق کردن است که نفس لئیم است و حقیقی خودداری با خود دشمن بودن که
حق کرده است آن را نبود اگر تو دیدی ببال هر بن نام چو گیرد کمال
این ابیات در ترغیب حسن معاشرت و دانستن قدرت هرکس ایراد
نموده است نخل چو پایه بالا برید دست چنان کش که بخرما رسید
یعنی نخل بلند را خورد بین و باور بی خیال پیش آی که با بلندان پیش آمدن حاصل اگر
بزرگ را خورد بین هر علی را که تقصیر کند خط تو باید که روا دارد گنه
یعنی هرکس را که حق تعالی بعقل ممتاز سازد و قضا علم ارتفاع شان
او را نوساند خط تو باید که بجانب او روا دارد و کند ای باید که خط
مرتبه او کم [illegible] دهد و بسال او نظر نکنی که با قضا تیز [illegible]
نباشد چراغی را که ایزد برفروزد ؛ هر آنکس تف زند ریشش بسوزد

برشکسته هنوز این رباط درنوشته هنوز این بساط رباط کاروان
سرای واکنایه از دنیاست و بساط از فلک یعنی هنوز رباط دنیا را
برهم نزده اند و بساط فلک را درهم نپیچیده اند و فیض سبحانی منقطع نشده است
صورت کان نهان داشتن تا کی بود صورت سر انگشتی مرز زدن یعنی صفت
کان نهان داشتن جوهر است تا که صفت مرز انگشتی باقی است ای
تا غافل ازین انگشتی است نهان داشتن کان را نیز هست و غرض
تائید همت سالک است و حاصل آنکه تا عالم هست در فیض وا است خبا نکند تا مردم
~~برزمین هسته کان مشتمل بر جواهر است تا که صفت مرز انگشتی باقی است~~
~~ای تا عالم را با زمین انگشتی است نهان داشتن کان را تیر هست و غرض~~
محتسب منع هنوز نبار تا کی تو نهیب دره ابلیس دار یعنی هر که را حق جل و علا
بفضل خود ممتاز سازد تو منع او مکن و محتسب منع او مباش تا ابلیس
وار دره لعن و طرد نخوری چه او بر خلیفه سبحانی که آدم صفی است بعناد برخاست
و منکر فضل او شد لاجرم حق تعالی داغ لعنت بر جبین او نهاد هر که زبر حکم
تو آوار گرد چرخ سرش در این کار کرد یعنی هر که بعقل و بزرگی تو قائل نشد
چرخ سر او را در سر این کار گم کرد و قصه ابلیس مصداق این مقال است

گوهر سلام

دبستان

داستان پادشاه نوطلب و خدمتکاران بیرسی تو برون از تو درون پرورست
طبع تو را نیک نصیحت گرست کنایت از عقل است که با نفس است و
از نفس پرورست باعتبار تجرد و درون از نفس اگر نفس و طبیعت است نصیحت
گرست آن نفس از گهر این خاک نیست تا که نرنج خاک نیست آن نفس کنایت از
عقل است یعنی اگر چه آن نفس روحانی که عقل است از نژاد این خاک نیست
یعنی خود مبین تو هست اما تا که تو آیی تو از همقفسان و رفیقان خالی نیست ای
عقل و نفس ناطقه با تو هست رفیق‌اند مقاله شانزدهم در ذم پیر چاپلوس روی
ای بر نشیمن علم از رخنه بیش غبار ریسمان زخمه یعنی ما بندگی رحمت میزند و تکبر
شوی و ما بندگی کلفت عافیه و زبون میکردی چون همه تیغ درم ریز پیش
چون شکم گوش همی قرنیش و همه تیغ یا درم ریز بنا بر آن گفته است که جوهر [illegible]
برجسته گویا درم از روی میریزد حاصل آنکه هم صورت نثار میکرده باش و شکم
خود [illegible] باش میکشد است دیوانه انگند او دست مرده نه زنده
یعنی شیطان دست [illegible] میکشد [illegible] که خنده که ای پیر حرکت
نکر خود را نیتوانی از روی بیگمانی خود [illegible] آخر
[illegible] زنده مباش مشغول دست مسیلمی مکن دعوی پیغمبر خطیبی مکن خطبه

آبدان
گرفته
۱۰۰

دولت بعضی رسید عطای آدم بسی رسید صلیب چلیپا کر قبله

ترسایانست و آن کی بصورت دو خط متقاطع است بدین شکل + و چون

دست بر دست بسته شود بشکل چلیپا نماید یعنی پیش مُغی دست مبند و

دعوای شیخی خطبس مکن کر این هر دو صفت با هم جمع نشوند چه خطبهٔ دولت سعادت

بعضی برسد و مُغ پرستان استحقاق آن نباشد چنانکه عطای آدم بسی

رسد هر کس سزاوار آن نباشد مهمل انگه دینار پرستی با کمال نفس منافی است

اگر دعوی تمامی داری از اول تماشی کن هر که چو پروانه دمی خویش زند

یکتنه بر لشکر آتش زند دم خویش بر زدن کنایت از کم شتکی و ترک تعلقات

یکدو نفس خوش زن و جانی بگیر خرقه در انداز و جهانی بگیر ای حیاتی

دیگر باقی و پاینده کسب کن خرقه در انداز یعنی بذل و ترک اختیار کن بخشش

تو هر چه که بر جا بماند هست نیست بدین آنکه بذل کنی آن هست یعنی هر چه که بخشش تو قایم و موجود است

بذل کن سو کند بخشش آنکه موجود و باقی است که به بذل و بخشش آنکه چیزرا

از تو جدا نیست بلکه با تو خواهد بود تا سر خود دانسته ای طره دار پای برین

طرهٔ منظر زهی پیمار زند طره اول یعنی گیسوست و دوم یعنی منار و بر بام

بلند کنایت از فلک است گرد سر دولتیان چرخ ساز تا نشوی از چرخ زدن بی تیمار

چرخ ساز آن طواف کن و چرخ زدن بکاپو نمودن با دولت کمرزن شو آرام

گیر مقبل ایام شو و نام گیر کمرزن فرمان بخت شو از طالع

جوزا برای جوزشکن یا انکه بخت آزاد جوزا بگیر آنکه هر فرزندی که بطالع جوزا متولد شود

صاحب دانش و عقل و بخشمند و مقبل باشد بسبب آنکه جوزا خانهٔ عطارد است

و عطارد مربی اهل دانش و کمال است و در رسم ملک کبار بوده که چون جوزا شدی

کر کی بالا نخوری خود یا املا دخود تر تیب کنند مجلس آراسته و جوزرا توده

ساختندی و در شهر میان آن هر یک جوزی را بکیره و بشکنند هر که جوز شش پر نوده

تازه مغز ظاهر شدی او را بختمند دانسته و در تربیت او اهتمام و فرموده

در تقریب آنست که یمین بخت شو و از طالع جوزا که عین جوزا است طلوع

کن تا سعید باشی و امتحان بخت خود مکن که شاید طالع مند ظاهر شوی

و محصل نگرد و در تحصیل اقبال ساعی باش مارا دیار پرهیز کن مرکز این خانهٔ

فیروزه رنگ بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ یکم اندیشه بجنگ

آورد تش یا ز رنگ اندیشه جنگ آورش مرکز این خانهٔ فیروزه رنگ ارض است

یعنی است و خانهٔ فیروزه رنگ فلک یعنی بموجب ارض الله واسعة زمین بر تو اگر

نخرا باشی از افکار فراخ و وسعت و بر اندیشه تنگست ای چون بفکر او دیدها

بر دست م

جانی بگیر م

و آن م

مقید شوی عالم بر تو تنگ شود که در دنیا که تو دشوار گرفته بر خود اگر تو
بر خویشتن آسان کنی آسان گردد پس بیا هیچ فکر و اندیشه مکن و آن زمین را
بست آور آن با خود را از افکار و انظار هوا کن تا همه عالم مسخر تو گردد بیا چه
خلک آن کن بر جهان را بر خود تنگ ساز از این هر دو خشن هر که ایست گرا لایق
و مستحق دانی اختیار کن محصل آنکه چرا با اندیشه جهان جهان را بر خود تنگ
میسازی سبزک آن بگو تا بر تو وسیع و فراخ شود و هم از آن تو گردد دو
دو مهره اند این نه دیر هست یکی کور نقشی خبره و مهره تمام بر آن شب و روز استعاره است
و نه دیر برای نه فلک و تعدد روز و شب را مهره نامیده نه فلک کعبتین است زیرا که افلاک
سیاه و سفید حوادث در شب و روز ظاهر میسازند گوئی که
نوشته بصورت سفید میزاکم صاحب کمال دستان کودکی مجموع
پایش از آن چو پیر درآمد ز دست مهره دل مهره پایش شکست در آمد ز دست آن از دست
رفت یعنی معطل شد و از کار رفت مهره دل مهره پایش شکست آن
بند و قید دلش که بسیار سخت محکم افتاده بود مهره دل یافت شد که بند پایش بشکست
یافت سه بند فلک را که تواند کشاد اگر بر پای تواند نهاد ها ورا پای سر تواند
ساخت تعالی مقدم هم در بینش برخیزد خلوت ساز این من و تو کو گر در پی حقیقت

یعنی مشکل فلک را کسی تواند
حل کرد که پای رد بر و تواند
نهادم

هیچ اگر خویش او نالبت :. من و تو کو نفس ناطقه انسانی یعنی
نفس ناطقه که با بدن تو متعلق است بتدبیر و تصرف او نالبت و چون از لب
تو گذشت تعرف نتواند کرد پس آنرا در تدبیرات دور و دراز تعلقات
دنیویه مینداز و مجرد و مواد را تا آسوده باشند و اثبات بودن نفس ناطقه در قالب
مسامحه است چنانچه گویند جان در بدن است و الّا نفس در بدن حال نیست
و جسم و جسمانی نیست مگر آنکه مبنی بر مذهب متکلمین باشد چون خم کردن
بجهان در پیچ الجه تا کی بدان پیچ یعنی چون خم کردن احاطه دنیا کمر وانچه نه
از آن بست ما که میباید زیست یعنی هوا و از تکمیل خود باش و بالا یعنی مقید منشو
هر کمر کان برضا بسته شد تا ابد از خدمت تو رسته شد یعنی هر کمری که در رضا و
تسلیم بسته شد آن کمر از تن پرستی که دنیا پرستی میاندازد آزاده
شد پس اگر خواهی که از تن پرستی و دنیا پرستی آزاد گردی کمر برضا
و تسلیم ببند حرص برا خوانده محرومی است چاره رضا بر حکم الهی است یعنی
حرص آن قدر محرومی با خود دارد که اهل حرمان بر بار آرد و دام میگیرند
که الحریص محروم و کسی که خود در حکم الهی است پس حکم قضا را بر خود جاری دانست
هیچ رضا میبدی بر خود یافت شبی که صبوحی نه بهنگام کرد خون رزاد و شرابش سیه اندام کرد

محرومی

صبوحی شراب خوردن در صباح و مراد از صبوحی کردن شب به هنگام اظهار
شفق است در جبین شام باستعاره سرخی شفق بر اثر شراب و بی هنگام برای آن
گفته است که هنوز بکمال نرسیده و شراب خوردن پیش کرده است و مشهور است
که شراب خوردن خون را زیاده کند و چون خون از حد اعتدال زیاده
شود فاسد گردد و اعضا را سیاه کند و شیخ علیه الرحمه سیاهی شب را
بجوش زیاده از صوب داشته است میگوید که مبدا آن صبوحی بی هنگام است عقل بیمار
خوردن کم شود دل چو پر زخم پر غم شود یعنی غم گل ریحان و سر غم تمامی باجنابت
ای پسر زخم غم میکرد و در این بیت اشارت بقول کلی کثرة الاکل تورث
نقصان العقل و ضعفه تحبس لبسته و بیت عقل تو جانست که جسمش توئی جان
تو کنج که طلسمش توئی یعنی عقل که با تو متعلق است حکم جان دارد و عقل و جان هر
دو وسیله ادراکند پس عقل فی الحقیقه جان باشد و جان بود که عقل باشد کیفیت
که طلسم آن توئی ای تن تو [illegible] خنده طوطی لب شکر شکست قهقهه را بر دهن
کبک بست چون در ما سبق امر خنده کرد و چند قهقهه ممنوع است و نیز رعایت
وقت شرط است میفرماید که خنده مثل خنده کبک که قهقهه زده و بی وقت میکند و
معنی بیت آنست که خنده طوطی چون به حد قهقهه نرسیده است از شیرینی لبکه

یعنی از بسیار خوری عقل ناقص شود و دلی که مثل گل ریحان است پر زخم غم م

خنده طوطی باید که بحد قهقهه نرسد که عبارت از صوت اوست که بخنده مانند طوطی معلم آوازی مثل خنده کنند آن بغایت شیرین باشد نه مثل م

رسیده است که لب شکر را شکسته است و قهقهه کبک را بر دهن او بند کرده
از شرم و خجالت دستان پر مساز با مزید سه پیر هوای قافله پیم پاک
داد بضاعت بامنیان خاک ای شرف [illegible] شد و از غایت
ضعف بر زمین افتاد و صاحب فراش گشت و پیر یعنی شیخ قافله باد که
واقع است یعنی قافله که در رفتار بباد لیکن گذاشته اند مرغ زیباد آمدم اول
نفس تا بهمان باد شوم باز پس یعنی آمدن من بهوا و هوس و بر باد و [illegible]
بود که بهمان طریقه باز گردم تا خط نه بود تو مزور نشد دیده باور شده اد
تر نشد قرنوکی [illegible] که بر زانند و در باشند و در کاذب
استعمال کنند یعنی تا خط نه تو کاذب نیست بلکه صادقست آن خط
از ترس معمولست و از دیدن آن هر کس را اثری در ریختن و گریه پدید آید
زهره که در ترکش سلطان بود قصه زنبیل و سلیمان بود یعنی کسی که لباس
اهل دولت دنیا پوشد و دل او از دنیا زاهد باشد سلیمان پیغمبر مانند که
پادشاه کل جهان بود و زهد ایشان پیدا بود که در وقت خلوت زنبیل بافتی
در قوت خود از مزد آن خوردی سه در عمل کوش هر چه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش و نعم ما قیل لیس العزة للخرقة انما العزة للحرقة

داد بضاعت بامنیان خاک م

مقالهٔ هژدهم در بیوفائی اهل روزگار و شکایت حال مدعیان فضل

قلب زنان چند که رعنا شدند تا بنی از قلب بسیار شدند قلب زن دروغ گو
یعنی دروغ گوی چند که بدعوی فضیلت رعنا شدند از زنهار سرصورت
چند ساختند و مردم را بان فریب میدهند و قلب کنایت از شعر ردی
ایشان است چون شکم انداختهٔ پشت شناه حرف که هدایت شان مقعر است که
روی شکم و پشت محکم بچسبت و لهذا شیخ در مقام رو گردان ساختن مدعیان
میفرماید که روی ایشان را از پشت ساز یعنی ایشان را از خود رو گردان
کن و از مخالطه ایشان اجتناب لازم شمار و حرف خود را از انگشت
ایشان نگهدار یعنی ایشان را مگذار که بر سخن تو اعتراض کنند و در بعض
نسخ چون شکم از دل سینه که آنچه روی شکم مینماید فی الحقیقه
پشت است و روی اینست که جانب درونست پیش تو از نور موافق
نزند در پشت اگر سایه منافق نزند نور را موافق و سایه را منافق نام برای آن
گفت که اول پرده در باطن مینماید و ثانی محض میدارد چه اول
وسیلهٔ ادراک و ابصار است و ثانی مانع آن فا زن گوهند گو را نشان
غم نخواهی مرد آواز شان خا زن گوهر صافت بیا غیبت یعنی گوهر خاطر

پشت شان و قصت یعنی پشت و شکم ایشان هر دو در بی روشنی متفق اند ای بی آبرو بی روی و بی حیا اند و بعضی در انتقام تکلف کنند

والطلاق

والطلاق خازن برگوی ا الطلاق لعبیر است براعمی چه کن خطا نکند بلکه هرچه با او
گویند لعبد اظهار سازد و تلفظ شان عجز ایشانست یعنی ایشان
در نطق شان هر گویند ایشان را از خود بکوی و اگر نخواهی که ایشان غم بگیرند
ایشان را واز زده یعنی ما ایشان کمکی والغمز چشمک زدن و سعایت و
نمامی کردن و مراد فحش ایشان راهست لاف زنان که تو عزیز شوند چند کسان
که تو بچیزی شوند یعنی پیش تو لاف میزنند تا از تو عزیز شوند و سعی میکنند
که از تو بچیزی رسند محصل گفتار شان و چاپلوسی ایشان مشوب با غرض
میباشد تکمیل داری دغم دل هزار تکمیل پژمرده و صد نیش خار یعنی
در تربیت دل میکوشی و عوض دلجوئی او غم میکداری تا کار بجای
رسیده است که دربا تو یکدلست و غم دل هزار است گویا یک گل پژمرده
داری و صد نیش خار و در تمثیل است یعنی میفرماید ملک هزار است و فریدون
یکی غالیه بسیار و دماغ اندکی یعنی حال دل و غمها چنانست که فریدون یکی است
و هزار ملک و دماغ اندک و غالیه بسیار چه ملک بسیار مشوش فریدون شود
و غالیه با فزا امشوش دماغ چون دل تو بند غلام دو بران بند چو بوی زلف نگار
یعنی باید که اول باصلاح و تقویت دل پردازی و بیای رسانی که حفظ اسرار

از معقولهٔ م

تکلم

تواند و چون دل بر راز بند نمی‌تواند نهاد و از دل دیگران بند آن چه می‌جوئی سه
گره تنگ دل شده این خلاصت راز تو چون روز صبح اجراست گر دل
تو از تنگی راز گفت شنیده کی خوند چرا باز یعنی اگر تنگ دل نشده و حال آنکه
این دعوی خلاصت راز تو چون روز صبح اجراست ای چرا آشکار شده است
و چون راز تو چنین آشکار است یقین است که دل تو تنگ و رقیق شده است
پس اهل تربیت دل کن بعد و توقع حفظ سر از وی بجل آر و انکار تنگی آن صورت است
که باطل است و اگر دل تو از تنگی راز گفت و ولی چرا اعراض می‌کنی که هر چه تنگ است
در وی را از بیرون نماید و الا شیشه چراغی را نمودی چون بود از همنفسی ناگزیر
همنفسی را نفس و اکسیر یعنی چون تو را از همنفس و همدم ناگزیر است که همنفس
و همدم را از نفس خود وای از سخن خود محروم داری یعنی یک یاری لابد است که
با وی راز خود گوش الهی یاری باین صفت لائق نباشد یاری باید که همدست
و همپای تو ای مثل تو باشد چنانکه میفرماید پای بیمار دیب چو در ره داوری
گوش که همدست بود آوری ای چون در معاملات و خصومات دنیاویه پای ایهادی
کوشش بکن و سعی بلیغ بتقدیم رسان در آنکه همدست و همپای و همراز خود بهم رسانی
که محرم اسرار و معین تو در کار باشد داستان پسر جمشید با عورت از

خاصگی حرم جمشید بود خاص ترانه تخورشید بود چون ماه کسب نور از آفتاب
میکند او را از خواص خورشید گفته است بر زنی راه جوانمردی یافت لاله او چون
گل خود زر دیافت راه جوانمردی یافت ای بر طریق ظرف و حال چون مطلع شد
و کم راز شهان آشکار بخت خود برمزن زنهار زنهار خوردن حسرت
و افسوس خوردن دار در بن طشت زبان نگاه تا سرت از طشت نگوید که آگاه
مراد از طشت اول دایره فلکست مراد تمامی طشتی که پادشاهان در هنگام قتل
حاضر سازند و آنکه گفته سر از طشت کنایه از غم خوردن و دیدن آنکه علامات
مفارقت سر است از بدن تا تو بخبر نگفت نشنود هم زبان تو سرت شد بوند
بنفشه گلی است معروف و مشهور است که چون بنفشه شکفته شد سر بر پیش منتشر
شود و بیجد دارد که فرو ریزد و شیخ علیه الرحمه اشاره بان کرده زبان فاش راز تشبیه
کرده و فرو در کچنین آن را در بر دیدن و گشتن آن سبب آن انخ ظاهر است که
هر که به سبب افشای راز کشته شد قاتل او زبان اوست آب صفت هر چه شنیدی
بشوی آئینه سان هر چه دیدی مگوی تشبیه اهل راز بآب است و تامل در نفی
آنچه بر هنند غیوران لب باز نگویند بعد از عجب غیوران مردم با غیرت و در این
مقام عارفان صاحب ترقی مرادند که هر چه از عجایب واردات الهی شب بهنگام

مشاهده کنند روزانه اثر آن کنند و در این تلمیح است بمثل کلام اللیل
یمحوه النهار هر که سر از عرش برون می‌برد گوی ز میدان درون می‌برد یعنی
کسی که در ترتیب معراج از عرش بگذرد گوی این مطلب از میدان طی می‌برد
یعنی بسبب ترتیب باطن و اتحاد سر این ره بسر رسد عشق که در پرده کرامات
شد چون بدر آمد بخرابات شد یعنی عشق که تا در پرده است مستور است
کرامات می‌نمود چون از پرده بدر افتاد بخرابات افتاد و در سوخت این گره از رشته
دین کرده‌اند پنبه حلاج از این کرده‌اند یعنی این گره که ضبط اسرار از رشته
دین بسته‌اند آن شریعت متحقق آن شده است که اسرار الهی محفوظ باشد و تفرقه
منصور حلاج بسبب همین کرده‌اند که خلاف مقتضای شرع بود و او رعایت
آن نکرد و متکلم بانا الحق گشت و استعمال لفظ پنبه کردن در مقام تفرقه با حلاج صفت
معقول است و گره را از رشته دین گفتن ایما کرده است با آنکه افشای راز
مستلزم برهم خوردن دین است غنچه که بار بر ز این راز کرد چشمه فدای شد
چو دهن باز کرد یعنی غنچه بار راز تصور کرده است و پنهان ماندن آن سرخی در غنچه با شکفته است و در گل گشته
فقط آن راز در پرده جان تصور کرده است و شکفتن غنچه را دهن باز کردن و فاش
آن راز نمودن تخیل میکند و سرخی او را مرده و فرو مردن آورد چشمه خون فرا رسیده

و حجت

و حجت خون شدن را که نتیجه از کشته شدن میدارد و آلتی تخیل نجابت کرده
و مناسب مطلب است گر دهنش این رتبه حاصل کند قصه دل هم دهن دل کند
یعنی اگر دهان نیز مرتبه حفظ اسرار حاصل کند آن دهان هم دهان دل است
که دهان متعارف حافظ اسرار نمیتواند بود و او را با قصه دل مناسبتی
نیست قصه دل را هم دهان دل میتواند ادا کرد و بس این خورش از کاسه
دل خوش بود چون همه در کاسه آتش بود یعنی خورش اسرار دل هم از کاسه دل
خوش خواهد شد از دیگری توقع آن نتوان داشت یعنی در حفظ اسرار نکند
هر چه از اسرار به آن ملا رسید آتش سوزنده است که افشاء آن مقصود
نباشد روشنی دل خبر از دود ماه کو دهن خود کرد از او دو ماه ره بر
فوائد آن ده کنایت از آنست که مسبب تکلم دیگران ده بوجود
باشد متعالی نور زده در استقبال آخرت داعرض از شغل دنیا سر مجلس خلوت
ذکر است روشن و خوش چون مه تابان ستم شمع فروزان و شکر ریخته
گشت زده غالیه آمیخته شد ما آنچه در بعضی نسخ این مقاله قیاس عرات
از مقاله ما که از خود دست برفشانده ایم آمده در بعضی بالعکس است و چون در اکثر
نسخ مقدم بود تقدیم آن اختیار کرده و محمد نگاه در بلخی در شرح خود تقدیم یا شیخی شوق

اختیار کرده است و از سهل است یعنی مجلس خلوت که جمیع ساعات مجلس آراسته است
و مانند او مانا کاسته که بهر است روشن و خوش است و شمع نور الهی
در آن فروزان است و شکر و ارادات عشق بر اهل آن مجلس بخشیده و نثار شده
و لخلخه ترقیات مراتب عالیه سلوک در آن مرتب است و غالیه نفحات فیوض را
در آن مجلس بر افشانده اند هر که درین مجلس نشست جمیع اسباب کامرانی
فایز شد پس عاقل چرا درین مجلس نه نشیند و با رند کار و اهل روزگار
آمیزش اختیار میکند چون کار بزنجیر کمان کشید هر که در دو دیده زیبا زه کشید
ازالات بازیگران یکی کمانست که زه آن به زنجیر باشد
و با آن کمان بازیهای عجیب نمایند و مردم را فریب دهند و در نسخ علیه الرحمه
فریب روزگار را تشبیه کشیدن کمان بزنجیر کرده و میفرماید که روزگار مستعد
فریب دادن است آگاه باش و خود را از فریب او نگاه دار که هر که در دو
دیده است زیان کشیده است و فریب خورده است و در بعضی نسخ بجای
کار از کیان زه واقع است ای همچون کره چشم مردم را در زنجیر کشیده است
با تو ای دنیا طلب دین گذار بگذر بر آورده رقیبان بار رقیبان بار کشیده است
از انبیا و علما ازین باده جوشیده بر تو نوشند که پوشیده یعنی از جرات

تردد این بادیه دنیا گرم شده و در مرغزار مشتبهات و آرزوی
نفس تا چه حشره البسر ار گناه و عصیان تو گر از مردم پوشیده که یک یک بر تو ظاهر
گشته و ترا از آن شرمندگی روی خواهد داد سرد نفس بود سگ گرم کین
روبه زال دون کم پوستین چون صحبت سگ گرم کین با روباه است نیاید نفس او نسبت
کمال روباه مرد تحمل کرده و پوستین پوشیدن روباه را که بجهت دفع سرما باید
محمول بر دفع سرد نفس سگ کرده است یعنی چون نفس مصاحب سرد باشد
و آثار تخیل از وی بظهور رسید برای دفع آن گرسی اختیار باید نمود
لهذا روباه چون نفس سگ را رعایت خود را در پوستین گرفت و غرض
آنست که گرسی با دنیا کمتر از آنست که آن منزله روباه است و
طالب آن نفس تر از کلاب چون نفس ایشان را سرد یافته است خود را گرم
داشته است هر که درین راه فتنه میکند رهزن و تو راه زنی میکند اشاره
بنفس است با هم خوردی لقمه راه زور و میل کشش پنجه شیر است مور گویند که بچه
شیر را چند روز مادرش محافظت کند تا مور بر چشم او جمع نشود و اگر چنان
نکنند مور بر چشم او گرد آید و چشم او را پاک بخورد و کورش کند خار بود
نام گل خار پوش عنبر نام آمده عنبر فروش یعنی گلی که مشتمل بر خار باشد آن

کل آن هم خار گویند و هرکه عنبر فروشد او را نیز عنبر نامند کار
تو ابنده علم از چرخ کار ما چنان علم از چرخ خطاب با اهل دنیا وار دنیا یعنی
هر تواضع میکنیم وتو تکبر و مال اگرمان زبره من است که میگوییم آدمیم زبرج ملک
میکنیم دعوی زبان سوی فلک میکنیم یعنی اگرچه بصورت آدمی هستیم
اما علو سلکی حاصل میکنیم و دعوی عالم لامکان داریم در زمان هارون رشید
و جام سه در خلافت چو هارون رسید در ایت عباس بگردون رسید
آنکه چون هارون خلیفه شده او از حضرت عباس بخلافت آن خلیفه
بفلک رسیده کرنجد کردن او را ازمان ورنه تدر نکاه خستن بکن فجیدن
ستهیدن و مکابره کردن کار چو بی رونقی ازنور برد قصه بمشوری دستور
برد فاعل بُرد بی رونقی است یعنی چون بی رونقی کار از نور
جدا کرد یعنی کار بی رونق شد وزیر نامه خلیفه قصه ستریش پیش او
وزیر برد یعنی بوزیر ظاهر ساخت تعالی الله چه ستم در مکاتبه دوران فنا منعقفان
دور سه ما که زخود دست برافشانده ایم بر سر خاکی چه نشسته ونمانده ایم
یعنی ما که بیقین فنا خود دانسته ایم و از بقای خود دست افشانده ایم چرا بر
خاک که عبارت از زمین و آنچه در وی است از متاع دنیا فرومانده ایم اینکه فکر

مرحوم سا دخود کنیم این دو فرشته شده در بندها دیو زندانی
پیوند ها یعنی این دو فرشته کاتب اعمال که در بندهای باشند و
۲/ این دو فرشته هم
شب و روز با ما پیوند دارند مانند بانی پیوندی که با او دارند تقب دیوی
یافتند یعنی اعمال سیئه ما بمقتضای صحبت روز و شبها هم اثر کرده است
و این متعدد مراد عالی است در مقام مبالغه مذمت [illegible] افعال خود و الا فرشته
از مقام دیوی منزه است و در شرح محمد بلخی آورده است که مصراع ثانی
بمصراع اول تعلق ندارد و حرف یا در بندها یعنی بسکون باید خواند
یعنی چنان در معاصی مدام شدیم که دیو از بندهای پیوند ما شد
گرم رو و سرد چو گلخن گریم سرد لب و گرم چو خاکستریم یعنی مانند تنور گر
حرارت عارضی داریم اما بالطبع سردیم و مانند خاکستر گرمیم اما قدم داریم
چه خاکستر را ته آتش می زرد اما از بالا گرم باشد حاصل آنکه ظاهر ما با باطن
موافقت ندارد نور دل ما روشنی سینه کو رحمت دل ما آتش جانب [illegible] کو ای روز
بروز منزل واپسیم صبح شبانک قیامت رسید شد علم صبح روان ناپدید
شبانک ستاره ایست که آن را بتازی طارق گویند و آن در آخر شب طلوع کند
یعنی صبحی که بطلوع ستاره شبانک دمد دمید و آن صبح روز قیامت است حاصل آنکه

وقت قیام قیامت رسید و علم صبح روان که عارفان بالغه باشند
پدید گشت آی ارباب فیوض و عرفان منزوی و مستور شدند هر هنری کان
ز دل آموخته برده ممنوع و فنا در خشند الشیخ هابته شمس یعنی هر هنری که ارباب
هنر از دل اندیشه آن هنر را برده و کنار آن با رتبه فنا در خشنده آی اهل هنر از دعا رفت
قهر همه چو آتش وفا از عمل ریاضت تماشا کنند بنت اندیشه تسود کرده
نام کرم صاحب خشن زبان رسیم فنا بکند رایگان یعنی ریاضت ابرها شاعل کنند آی
ترش را تماشا کی کوشیده فکر را سود اکوشید و تا عمر دیگر کرم را زبان نام کرده اند ای
کرم را اسراف کوشیده و طریق فنا رند کی رایگان گفت شما را قدری ریش خند
خوانده سخن را طرف لور کنند لور کنند بکاف فارسی مغلکی که از سیل آب هم
رسد یعنی سخن را ریش خند و تمسخر نام کنند و سخن صاف چو ابرا فغانی که
تیره نماید مانند نقش فا بر سر یخ زنند بر مه و خورشید ریخ خیره زنند نقش بر یخ زدن
و بباد دادن و ریخ زدن بیهوده گفتن یعنی بر ماه و خورشید سخنان بیهوده می بندند
گر زینها شربت شیرین چشند دست بشیرینه کردن کشند شیرینه علت بچگانی
که در پای آب شود یعنی که را ز نیشکری شربت شیرین چشند آنچنان مغرور
شوند که آب گردد ایل بعلت شیرینه متهم کنند بر عکس بچه الخیر خام سرکه

بر هم زدن هم

فروشنده چو انگور خام یعنی بر عکس آنکه از بخیلی و کمال البخر خام است آن همچو
البخر در بخیلی است چون انگور خام سرکه فروشی کنند محصل آنکه با مردم ذات او بخشی
کار ترشیها و بد خویها کنند حاصل دریا نه هم دریا بود بلکه از طمع کس پر بود
دجله بود قطره از چشم کور پای ملخ پر بود از دست مور یعنی
هر چه در دریا ست لازم نیست که در او باشد همچنین آدمی نیز لازم نیست
که سراسر هنر باشد بلکه هنر از طمع یکسان هم بسیار است چنانچه قطره که از چشم
کور ریزد و نیز از دجله الیست چه از چشم کور آب فرو ریزد پس قطره هم بیشتر از دجله است
و کمپای ملخ که از مور رسید بسیار است داستان بلبل با باز سه
خطبه چو بنام فریدون کنند حکم بر آواز دهل چون کنند یعنی چون بر نام فریدون
خواهند که خطبه سازند و او را پادشاهی کبیر قدر بحد آواز دهل حکم چون کنند
ملک او صاحب زیره و سینی را منظر آورده و بانگ دهل را اعتبار نکنند محصل
آنکه مدار شهر و احتشام بر عرف و صوت نیست تا مجرد صوت و حرف از
من هنر باشی درختم کتاب سه حمک الله صاح ای دبیر چون
قلم از دست شدم دستگیر کین خط از رخ فزونی کنند با قلم بو قلمو
کنند الدبیر کاتب و خطاب بانفس ناطقه خود دارد که کاتب اشعار

نی للحقیقة اوست یعنی آن نفس ناطقهٔ من روشن دارد روشن داشتن چراغها

ترا من از دست شدم مانند قلمی که از دست کاتب بیفتد یعنی از شوق گفتن

مانده شدم دست من بگیر آن امداد بکن تا این طرز نو من از خرج فزونی

کند آن اداء اظهار عجایب و غرایب بر فلک بچربد و با قلم من تو قلمونی کند

آن هرگاه قلم آغاز نگارش درآرم چنان نماید که قلم آفتابست و شمار من

و قلمونی آن جاذبست که در شعاع آفتاب رنگ رنگ نماید آنچه درین مجلهٔ

نوکاشت جلوه کرد چندین حکایت جملهٔ خرکایت کنایت از مخزن الاسرارست

یعنی آنچه درین کتاب از معانی و اشعار لطیف است وارد چندین حکایت که

متوجه شدن نخزها استقامت کردیم بود حقیقت بشمار درست بیت و

چهارم ز ربیع نخست آنکه بهجرت شده تا این زمان پانصد و پنجاه و دو افزون بران

سال تقا ورزد بیل مت پانصد و پنجاه و سی ایام خواب مذکور شد که درین میان

این دو تاریخ تناقض است فافهم

تمت بالخیر

بتاریخ [illegible] شهر جمادی الثانی [illegible] الظفر

فقیر الحقیر [illegible] عبدالمجید کاتب

[illegible] ۱۲۷۰ ه

